



فتناسنامه کتاب

دسته بندی : رمان

نام اثر: به همین سادگی

نویسنده : M-alizadehbirjandi کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه. مذهبی

ناظر رمان : FATEMEH_R

ویراستار: nilofar.gh

طراح جلد : Sedna Behzad

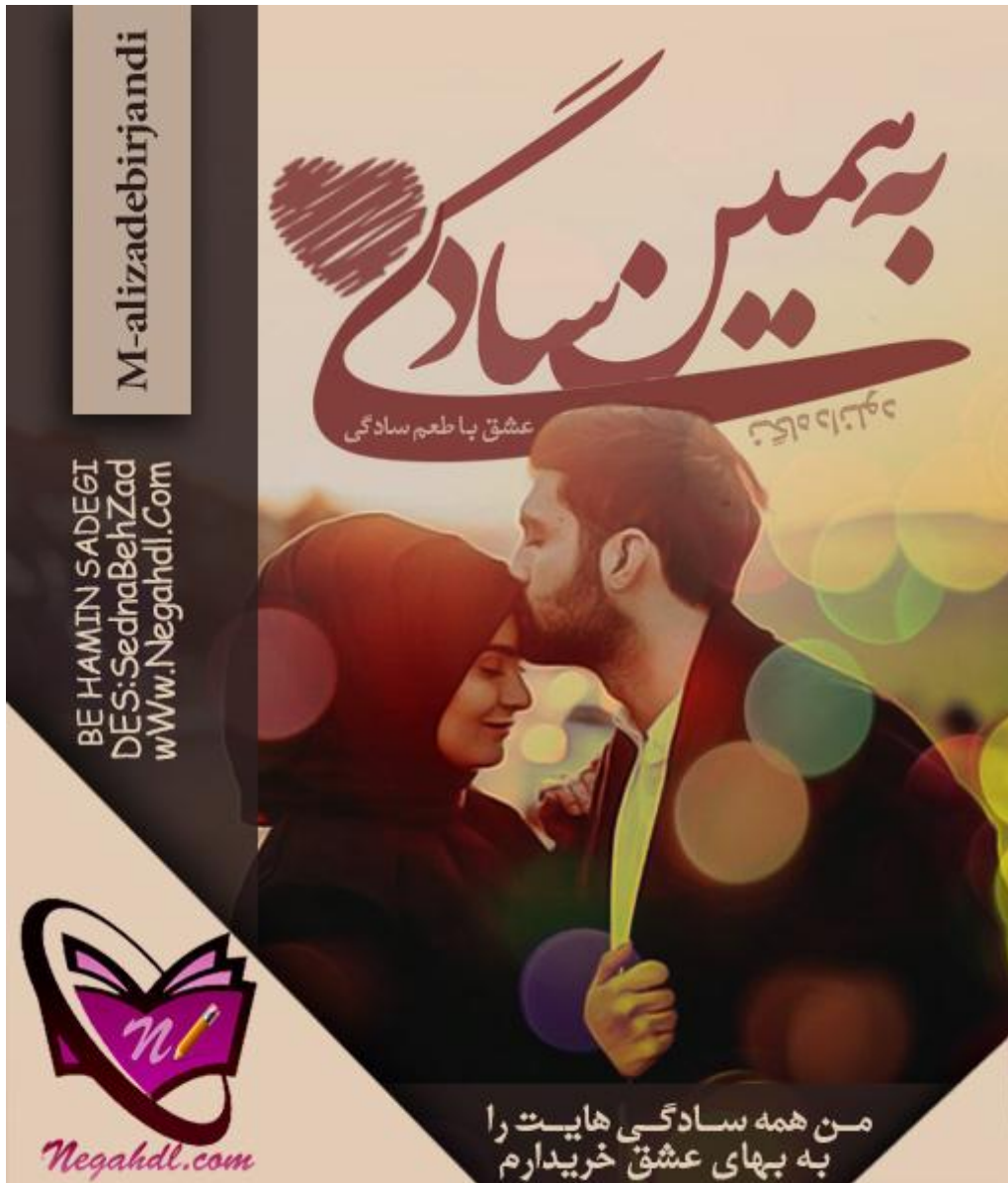
منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/241281/>

این کتاب در سایت نگاه دانلود نهیبه و منتظر ننده، و تمامی حقوق آن نزد این

سایت محفوظ است. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود ان از هرگونه سایت یا

کانال بجز نگاه دانلود حرام است

www.negahdl.com



فلاصه :

می گفت نباشم؛ چون مس می کرد سادگی اش این روزها فریدار ندارد؛ اما داشت، من فریدار بودم همه ی سادگی های عاشقانه اش را.

قدم زدم کنارش در جاده های سادگی، تا بفهمد من فقط عشق را با یک رنگ کنارش می پسندم، آن هم به رنگ سادگی. اصلاً سادگی یعنی زندگی؛ یعنی فودت باشی و او دور از همه ی مرفه های که نمی ارزد متی به گوش کردن. دور از لذت هایی که فقط برای پند ثانیه و گذرا است و فقط زرق و برق دنیا . اصلا سادگی؛ یعنی فودِ فودِ عاشقی.

نکته: دوستان عزیزم سلام. بزم ممنون از شما عزیزان که تو رمان «من تکرار نمیشوم» همراهیم کردید. این رمانا ولم هست که همین جا با اسم «عشق با طعم سادگی» نوشته شد و ممکنه بعضی از شما عزیزان قبلا این رمانرو خونده باشید؛ اما خب به دلایلی از نگاه، برای دانلود نرفت و من مجبور به تغییر اسمش شدم. حالا دوست داشتم دوباره بزارمش با اسم جدید و البته کمی تغییرات و ویرایش.

به نام خداوندی که در همین نزدیکی ست.

قلبم بی وقفه می تپید. باز دلم برای دیدنش در لباس مشکی محرمیش ضعف می رفت، با این که محرم امسال با همه ی سال ها فرق داشت و می تونستم دزدکی دیدش نزنم، کاری که سال ها بود انجام می دادم. درست از اون شبی که توی همین اتاق صداش رو شنیدم و نفهمیدم چرا قلبم به تپش افتاد و درونم آتیش به پا شد که با یک مشت و دو مشت آب خنک هم حالم جا نیومد، تازه با سلام کردن و دیدنش فقط کم مونده بود پس بیفتم و خودم اصلا نفهمیدم چرا این احساس های تازه در من جون گرفته. آره دقیقا از همون شب لعنتی شروع شد این دزدکی دید زدن هایی که برای یه دختر سنگین و متین زشت بود و بی حیایی؛ ولی امان از قلب سرکشم که نمی گذاشت این کار رو تکرار و تکرار نکنم.

با دو انگشتم کمی دولایه‌ی فلزی پرده کرکره‌ای قهوه‌ای رنگ و رو رفته رو باز می‌کنم، در حد کم که فقط من ببینم بدون جلب توجه. نگاهم روش ثابت موند و وای به قلب بی‌قرار و عاشقم. دست بر نمی‌داشت از این کوبش و خودم نمی‌فهمیدم حالا چرا؟ حالا که محرمش شده بودم، چرا؟!!

نه هنوز هم نه، هنوز جرأت نمی‌کردم برم نزدیک، با این‌که دیگه عادی بود این نزدیک شدن. نه هنوز نمی‌تونستم برم بتکونم خاک روی لباس مشکیش رو که حاصل جابه‌جایی دیگ‌ها از زیر زمین به حیاط بود و من هر سال چه قدر دلم می‌خواست این کار رو بکنم و یه خسته نباشید چاشنی کارم؛ ولی نه نمی‌شد؛ نمی‌شد. هنوز هم عشق من تنها سهم خودم بود و می‌دونستم اگر برای همه طبیعی باشه رفتارهای عاشقانه و از ته قلبم؛ ولی چین میفته بین پیشونیش و چشم غره‌هاش من رو نشونه میره اگه وسط نامحرم‌های حیاط پیدام بشه.

حیاط پر از هیاهو بود، پر از صدای صلوات و پر از دودی که از کنده‌های تازه آتیش گرفته بلند شده بود و عطر اسپند می‌داد و من چه قدر دوست داشتم این بو رو که پر از دود بود و پر آرامش.

با خم شدنش نگاه گرفتم از این همه هیاهو؛ چون اصل نگاهم فقط مال اون بود، کسی که نه تنها از نگاهم، بلکه از خودم هم فراری بود و من نمی‌فهمیدم چرا؟! بعد از سه هفته عقد کردن و محرم بودن!

خاک شلوارش رو تکوند. اواخر پاییز بودیم ولی هوا عطر و سرمای زمستونی داشت؛ اما امیرعلی فقط همون یه پیراهن مشکی تنش بود نه کت و نه بافت.

از عطیه شنیده بودم که امیرعلی گفته لباس زیادی توی عزاداری‌ها دست و پاگیرش میشه و من فقط از عطیه شنیده بودم، خواهر کوچیک امیرعلی؛ دوست و دختر عمه‌ی من و من هر سال چه قدر نگران بودم که نکنه سرما بخوره. حالا هم کم نشده بود این دل‌نگرانی‌ها و بیشتر شده بود بعد از خوندن اون خطبه

عقدی که حس خوبی به قلبم ریخت و امیرعلی اخم نشست رو صورتش و همون اخم جرأت گرفت از من که نشون بدم این دلنگرانیم رو و باز هم سکوت کرده بودم و سکوت.

آه پر صدایی کشیدم. صدای دسته‌های عزاداری که از خیابون رد می‌شدن من رو به خودم آورد. با صدای طبل و سنجی که دلم رو لرزوند و مداحی که با نوحه سرایش از واقعه کربلا رد اشک گذاشت توی چشم‌هام، یه اشک واقعی.

امیر علی سر بلند کرد رو به آسمونی که به غروب می‌رفت و گرفته بود و به نظر من سرخ. اشک روی صورتش رو دیدم و دلم ضعف رفت برای این اشک‌های مردونه که غرور نداشتن و پای روضه‌های سید الشهدا(ع) بی‌محابا غلت می‌خوردن رو گونه‌هایی که همیشه تهریش داشت. انگشت‌هام کشیده شد و پرده با صدای بدی به هم خورد و دست من از روی پیراهن مشکی چنگ زد قلبی رو که باز هم بی‌قراری می‌کرد طبق برنامه‌ی هر ساله‌ش، با همه‌ی تفاوتی که توی این سال بود. روی تخت فلزی وا رفتم و چادر مشکی‌م سر خورد روی شونه‌هام. برای آرام کردن قلب بی‌قرارم از بس لبه‌های چادر رو توی مشتم فشار داده بودم، خیس شده بود. چه قدر حال امروزم پر از گریه بود؛ چون یه قطره اشک بدون گذر از گونه‌م از چشم‌هام افتاد و گم شد توی تار و پود چادرم.

تقهای به در خورد و بعد صدای بابابزرگ که یاالله می‌گفت برای ورود به اتاق خودشون. دستی روی چشم‌های پر از اشکم کشیدم و قبل از ریزششون سد کردم راهشون رو و صدای پر بغضم رو صاف. -بفرمایید بابابزرگ، فقط من این‌جام.

دستگیره‌ی در به طرف پایین کشیده شد و بابابزرگ داخل اتاق شد، آستین‌های بالا زده و دست‌ها و صورت خیسش نشونه‌ی این بود که وضو گرفته و اومده برای نماز اول وقتش، مثل همیشه.

لبخندی به روم پاشید.

-خوبی بابا؟

به زور لبخندی زدم، لعنت به چشم‌هایی که همیشه لو می‌دادن گریه کردنم رو؛ چون قبل از حتی یه قطره اشک سرخ می‌شدن و پر از شب‌های براق. بابابزرگ هم حالا دقیق توی صورتم و چشم‌هام بود و امروز دوباره می‌پرسید احوالم رو.

پیشگیری کردم از سوال‌ها و باز ادامه دادم اون لبخند کذایی رو.

-ممنون... اذن دادن؟

بابابزرگ نگاه از صورتم گرفت و بعد از کمی مکث انگار فکر می‌کرد چی پرسیدم گفت:

-الانه که...

صدای بلند الله اکبر از مسجد نزدیکی خونه بابابزرگ بلند شد و حرف بابابزرگ نیمه موند و به جاش لبخند زد و حرفش رو این طور تموم کرد:

-دارن اذن میدن.

این بار لبخند پرمحبتی روی لب‌هام نشوندم و به سر و صورت سفید شده‌ی بابابزرگ نگاه کردم و چادرم رو روی سرم مرتب.

-پس من میرم وضو بگیرم، شما هم راحت نمازتون رو بخونین.

بابزرگ رفت سمت سجاده‌ش که همیشه بوی گلاب می‌داد و توی طاقچه اتاق بود و «باشه بابا»یی گفت، من هم از اتاق بیرون اومدم.

نسیم خنکی به خاطر باز بودن در کوچیک راهرو که به حیاط راه داشت به داخل خونه می‌زد، به همراه بوی اسپندی که غلیظی عطرش کمتر شده بود و صدای اذون واضح‌تر و آرامش می‌پاشید به دلم.

با صدای قل خوردن دیگ فلزی وسط حیاط، بی‌هوا روی پاشنه پا چرخیدم و اول از همه نگاهم روی دیگ فلزی شسته شده ثابت موند که قل می‌خورد و رد خیزی از خودش روی موزایک‌های حیاط می‌داشت.

باز هم نگاه چرخوندم روی امیرعلی که زیر لب قرآن می‌خوند و مسح سر می‌کشید. برای ثانیه‌ای نگاهمون گره خورد و دل من باز هری ریخت. با مکث دست راستش پایین اومد و کنارش افتاد و چینی بین ابروهای مردونه‌ش جا خوش کرد. نفس عمیقی کشید و نگاه زیر افتاده‌ش رو دوباره رو به من ولی نه مستقیم به چشم‌هام؛ اما همین کافی بود که من لبخند بزنم گرم و دوستانه و برای امیرعلی هم همین لبخند کافی بود تا غلظت بده اخمش رو و لب بزنه:

-برو تو خونه.

من زجر کشیدم، قلب بی‌تابم فشرده و فشرده‌تر شد؛ ولی چون دیدم نگاه منتظرش رو برای رفتنم، حفظ کردم لبخندم رو و من هم لب زدم:

-باشه چشم.

باز هم با چرخیدنم چنگ زدم قلبم رو که باز بی‌تاب بود و در حال پس افتادن.

خانوم‌ها از غریبه و آشنا در حال باز کردن تایی چادر نمازهای رنگی بودن که مادر بزرگ کنار مهرهای کربلا که دلم سخت، تنگ بو کردن عطرشون بود و گوشه‌ی هال مرتب چیده شده بود، بودن و یک به یک نماز می‌بستن. مطمئن بودم نامحرمی بین خانوم‌ها نیست؛ برای همین چادر از سرم کشیدم و سنجاق ریز زیر گلووم رو که برای محکم نگه داشتن شال مشکی روی سرم بهش زده بودم رو شل کردم و فرق باز کردم برای وضو.

سلام آخر نماز رو دادم، دست بردم و با تسبیح خاکی سجاده مامان بزرگ که عطر تندتری از مهرهای کربلایی داشت، تسبیحات حضرت زهرا(س) رو گفتن که عجیب آرومم می‌کرد. سوگند به بزرگی خدا، حمد و سپاسش و سوگند به پاکیش بعد از این همه دلهره و سردرگمی؛ چون همیشه خدا بهترین دوست و پناه بود و به حرف خودش از رگ گردن نزدیک‌تر.

دونه‌های تسبیح هنوز با ذکر صلوات بین انگشت‌هام دونه دونه می‌افتاد که صدای مامان بزرگ از حالت آرامش بیرونم کشید و ولوله به پا کرد توی وجودم.

-بیا امیرعلی مادر... محیا این جاست، تو هم بیا برو پیش خانومت نمازت رو بخون.

تسبیح فشرده شد توی دستم و گوش‌هام تیز برای شنیدن صدای امیرعلی و جوابش.

-نه مامان بزرگ میرم توی حیاط، شاید خانوم‌ها بخوان اون‌جا نماز بخون درست نیست.

بغض درست شده‌ی کهنه سر باز کرد و بزرگ شد و بزرگ‌تر، با گفتن التماس دعا به مامان بزرگ و صدای دور شدن قدم‌هاش. بهونه بود، به جون خودش بهونه بود، فقط نخواست من رو ببینه. فقط نخواست کنار من نماز بخونه، نمازی که با همه‌ی وجود بود و باز من دلم می‌رفت براش.

بغضم ترکید و باز هم چشم‌هام پر از اشک شد. صدای بلند شدن مداحی که از ضبط صوت پخش می‌شد و تو همه‌ی خونه طنین انداخته بود دامن زد به هق‌هق بی‌صدام. چشم‌هام باز هم قرمز بود و پر از گریه، برای همین خلوت کردم با خودم دور از بقیه، درست تو حیاط خلوت پشت آشپزخونه، درست جلوی دیگ مسی پر از یخ و نوشابه‌های شیشه‌ای که مال شام و نذری امشب بود، برای مهمون‌هایی که پای دیگ نذری شله زرد صبح عاشورا تا خود صبح این‌جا بودن و دست کمک.

با دستم یخ‌ها رو زیر و رو کردم، باز هم خاطره‌ها زنده شدن توی ذهنم. مثل همین امشب بود، نمی‌دونم چند سال پیش، فقط می‌دونم هنوز به سن تکلیف نرسیده بودیم من و امیرعلی که شیش سال اختلاف سنی داشتیم. درست همین شب آخر روزه بود که من و عطیه با دو دخترعمویی که تقریباً سه یا چهار سال از ما بزرگ‌تر بودن و تک دخترعمه‌ی دیگم توی همین حیاط خلوت جمع شده بودیم و مسابقه می‌دادیم، مسابقه‌ای بچگانه مثل سن خودمون. قرار بود هر کی بتونه تیکه‌ی یخ بزرگ رو تا آخرین لحظه که یک قطره آب میشه بین دست‌هاش نگه داره برنده باشه. با کنار کشیدن همه باز هم من با تمام بی‌حس شدن لحظه به لحظه‌ی دستم پافشاری می‌کردم برای آب شدن اون تیکه یخ سمج.

هیچ‌وقت نفهمیم چه‌طوری شد امیرعلی سر از بین ما درآورد، فقط همین تو خاطر مونده که با همون سن کمش مردونگی داشت و رفتارهای بزرگانه بود. با اخم پر از نگرانی انگشت‌های سرخم رو باز کرد و تیکه یخی رو که حالا کوچیک شده بود رو برداشت و انداخت توی دیگ روی نوشابه‌ها. من هم بی‌خبر از این حس الانم بغض کرده نگاهش کردم و گرفته گفتم: «داشتم برنده میشدم».

گره اضافه شد بین گره‌ی ابروهاش و دستم بین دست‌های پسر ونه‌ش بالا اومد و گفت: «بین دستت رو، قرمز شده و دون دون، داره بی‌حس میشه دیگه این کار رو نکن.» با این‌که اون شب قهر کردم با امیرعلی و تو عالم بچگی حس کردم جلوی بقیه کوچیکم کرده و غرورم رو شکسته؛ ولی وقتی بزرگ شدم

نفهمیدم چرا این خاطره با من رشد کرد و پر کرد همه‌ی ذهنم رو که حتی وقتی از جایخی یخ بردارم لبخند بزنم و یاد امیرعلی بیفتم و تمام وجودم پر بشه از حس قشنگی که حاصل دل نگرانی اون شبش بود. قلبم فشرده شد باز هم با مرور خاطره‌هام. با حرص دستم رو بردم زیر تیکه یخ‌های بزرگ که سردیش لرزه انداخت به همه وجودم؛ ولی دست نکشیدم، لجبازی کردم با خودم و با خاطره‌هام. چشم‌هام رو فشردم تا اشکی نباشه و یه فکر مثل برق از سرم گذشت که اگه الان هم امیرعلی من رو می‌دید باز هم نگران می‌شد برای من و دستی که هر لحظه بی‌حس و بی‌حس‌تر می‌شد.

-بخشید محیا خانوم؟

با صدای دختر عموی بابا دست کشیدم از دیگ مسی و لبخند نشوندم به چهره‌ی یخ زده‌م.

-بله؟

نگاهش رفته بود روی دستم، دست بی‌حس و قرمز. شاید به نظرش دیوونه می‌اومدم چون واقعا کارم دیوونگی بود و حالا اثر اون سرما رسیده بود به استخونم و عجیب از درد تیر می‌کشید. نداشتم سوالی بپرسم که برایش جوابی نداشتم و پیش‌دستی کردم.

-چیزی لازم داشتین زری خانوم؟

نگاه متعجبش چرخید روی صورتم.

-زن عمو (مامان بزرگ رو می‌گفت) باهاتون کار داشتن. من دیدم اومدین این‌جا گفتم صداتون بزنم.

چادرم رو از روی جعبه‌های خالی نوشابه برداشتم و روی سرم انداختم. هنوز نگاه زری خانوم به من بود پر از سوال و تعجب.

-ممنون، ببخشید کجا برم؟

گیج سر تگون داد تا از جواب‌هایی که خودش به سوال‌هاش داده بیرون بیاد.

-تو اتاقشون.

لبخندی به صورت زری خانوم پاشیدم و با گفتن با اجازه از کنارش رد شدم. عطیه تنه‌ی محکمی به من زد.

-معلوم هست کجایی عروس؟

اخم مصنوعی کردم و گفتم:

-صد دفعه گفتم من اسم دارم، بهم نگو عروس.

دست مشت شده‌ش رو گرفت جلوی دهنش.

-پررو رو ببین‌ها! من خواهرشوهرتم، هر چی دوست دارم صدات می‌کنم، عروس.

کلمه‌ی عروس رو این بار کشیده و مثلاً بدجنسانه گفت، خندیدم؛ ولی با احتیاط.

-خب خواهرشوهر حساب بردم.

با دست کمی هلش دادم.

-حالا هم مامان بزرگ کارم داره، بعد میام پیش تو.

نگاهش چرخید روی دستم و لبخندی که از حرف من روی لبش بود روی صورتش ماسید.

-محیا دستت چی شده؟

نگاهی به دستم کردم، قرمزیش مشکل ساز شده بود امشب.

-هیچی نیست به یاد قدیم‌ها با یخ‌های توی دیگ نوشابه‌ها بازی کردم.

چشم‌هاش گرد شد و لبخندی روی لبش نشست که بی‌شک از یادآوری خاطره‌ها بود.

عطیه: تلافی کردی؟! امیرعلی نبود حالت رو بگیره هر چی خواستی یخ‌های بیچاره رو با دستت آب کردی، آره؟

تلخ شدم، تلخ تلخ. یعنی عطیه هم یادش بود از بین اون همه خاطره‌ی حیاط خلوت، فقط همین خاطره‌ای که من توش بودم و امیرعلی و مطمئناً تنها کسی که یادش نبود هم فقط امیرعلی بود. سرم رو تکیه دادم، محکم؛ خاطره‌ها و حرف‌های توی سرم که خنجر می‌کشید روی قلبم رو، از مغزم بیرون کردم. نمی‌خواستم بغض جدیدم جلوی عطیه بشکند.

-من میرم ببینم مامان بزرگ چی کار داره.

عطیه باشه‌ای گفت و من با قدم‌های تند ازش دور شدم.

مامان بزرگ از کمد قدیمی گوشه اتاق کتاب‌های دعا رو بیرون می‌کشید.

-کارم داشتین مامان بزرگ؟

با مهربونی به صورتم نگاهی کرد و گفت:

-کجایی مادرا! آره.

همون طور که آخرین کتاب دعا رو بیرون می آورد ادامه داد:

-بیا دخترم، این ها رو ببر سمت آقایون بده امیرعلی، الانه که بخوان زیارت عاشورا رو شروع کنن.
 قلبم لرزید، این کار رو عطیه هم می تونست بکنه، چرا من... وقتی که امیرعلی خوشحال نمی شد از دیدنم؟!!

قبل از هر اعتراضی مامان بزرگ گفت:

-راستی! چرا شوهرت لباس گرم نپوشیده؟

دهن باز کردم بگم به عطیه گفته؛ ولی زبونم رو نگه داشتم که مامان بزرگ باز هم خودش ادامه داد.
 -حالا تو باید حواست بهش باشه مادر، این جور می خوره.

قلبم فشرده شد، چندین سال بود من دل نگران سرما خوردنش بودم و همه ی حواسم مال اون؛ اما...
 با صدای گرفته ای گفتم:

-میگه لباس زیادی دست و پاگیرش میشه تو عزاداری ها.

مامان بزرگ شال گردن بافت مشکی رو که حتم دارم دست هنر خودش بود، داد دستم.

-می دونم عزیزم، این حرف هر ساله شه؛ ولی حالا این رو تو براش ببر، روی تو رو زمین نمیندازه.

تمام ذهنم پر از پوزخندهایی شد که به من دهن کجی می کردن، امیرعلی روی من رو زمین نندازه؟!
 -هوا ابریه، ببر براش دخترم، سرده.

این حرف یعنی اعتراض ممنوع.

قیافه درهمم رو کمی جمع و جور کردم.

-باشه چشم.

-کتاب‌های دعا رو هم بردار... خیر ببینی دخترم.

هنوز مردد بودم برای رفتن. مامان بزرگ بلند شد و چادر گل‌دار مشکیش رو مرتب کرد روی سرش.

-هنوز که ایستادی دختر، برو دیگه.

به زور لبخند زدم و قدم‌های کوتاهم رو با اکراه برداشتم سمت حیاط. بین شلوغی حیاط با نگاهم دنبالش گشتم.

به دیوار آجری تکیه داده بود و با آقا مرتضی پسر عموی بزرگم صحبت می‌کرد. قلبم بی‌قراری می‌کرد، قدم‌هام رو با دلهره برداشتم. سرم رو پایین انداختم و محکم چادرم رو گرفتم. با نزدیک‌تر شدنم سرم بالا اومد، صحبت‌هاشون تموم شده بود یا نه رو نمی‌دونستم؛ ولی حالا نگاهشون رو به من بود و وای به اخم ریز امیرعلی که فقط من می‌فهمیدمش.

حس کردم صدام می‌لرزه از این همه ناآرومی درونم.

-سلام آقا مرتضی.

نگاه امیرعلی هنوز هم روی من بود و جرأت نمی‌کردم نگاه بدوزم به چشم‌هاش که مطمئناً تلخ بود، فقط به یه سر تکون دادن براش جای سلام، اکتفا کردم.

-سلام محیا خانوم زحمت کشیدین، می خواستم پیام بگم کتابها رو بیارن.

سر بلند نکردم و همون طور که خیره بودم به جلد کتاب که بزرگ نوشته بود «مناجات با خدا» و دلم رو آروم می کرد، دستهام رو جلو بردم و آقا مرتضی بی معطلی کتابها رو از من گرفت بعد هم با تشکر آرومی دور شد از من و امیرعلی و من پر از حس شیرین، چه می ترسیدم از این تنهایی که نکنه باز با این همه نزدیکی بفهمم چه قدر دوره از من این امیرعلی رویاهام.

-نباید می اومدی توی حیاط، حالا هم برو دیگه.

با لحن خشک امیرعلی، به قیافه‌ی جدیش نگاه کردم و باز هم بغض بود و بغض که جا خوش می کرد توی گلو؛ ولی باز هم خودم رو نباختم و به نگاه یخزده‌ی امیرعلی، گرم لبخند زدم. شال گردن مشکی رو بی حرف انداختم دور گردنش که اول با تعجب یه قدم جابه‌جا شد و بعد اخم غلیظی نشست بین ابروهاش.

زیر لب غر زد:

-محیا!

صدام می لرزید و نداشتم ادامه بده محیایی رو که دوستانه نگفته بود و من مهر بون گفتم:

-می دونم می دونم، ولی هوا سرده، این رو هم مامان بزرگ فرستاد.

با حرص و غضب نفس بلندی کشید و دست بلند کرد تا شال گردن رو برداره که باز من اختیار از دستم رفت و بی هوا دست رو لبه‌ی شالگردن و روی سینه‌ش گذاشتم، قلبم سخت لرزید از این همه نزدیکی.

صدام بیشتر لرزید و بریده گفتم:

-خوا... هس ... می کنم... هوا خیلی سرده.

نگاهش لیز خورد روی دستم که از استرس شال گردن رو روی سینه‌ش مشت کرده بودم و این نگاه یعنی باید دستم رو عقب بکشم. سعی می کردم در حفظ آرامش نداشتم و دستم سر خورد و چنگ شد روی چادرم و نفهمیدم کی یه قطره اشک بی هوا از چشم‌هام چکید درست جلوی پای من و امیر علی.

دیگه کنترل بغض و صدام دست من نبود.

-می دونم اگه بگم به خاطر من، حرف مسخره‌ایه، پس بذار به خاطر مامان بزرگ دور گردنت باشه.

کلافه پوفی کشید و زیر لب آرام گفت:

-برو تو خونه، درست نیست این جایی.

نفهمیدم با چه قدم‌هایی دور شدم از دید امیرعلی که حتی دیدن اشک و صدای پر از بغضم، اخم پیشونیش رو تغییر نداد.

رو به قبله نشستیم و تکیه دادم به لبه‌ی تخت. امشب فقط دلم تنهایی می خواست که بشکنم این بغض‌هایی رو که دونه دونه راه گلوم رو می بستن.

صدای السلام علیک یا ابا عبدالله (ع) طنین انداخت تو همه‌ی خونه و من بی اختیار دستم رو با احترام گذاشتم روی سینه‌م و با ادامه‌ی سلام زمزمه کردم این زمزمه عاشقی رو که برام پر از حرمت بود.

نفهمیدم کی اشک‌هام روی گونه‌هام سر خوردن، انگار این روزها حوصله نداشتم توی چشم‌هام بمونم و حتی اسم امیرعلی براشون بهترین بهونه بود. دوباره داشت یادم می اومد هر ساله، موقع زمزمه‌ی همیمن

دعا چه قدر آرزو می کردم امیرعلی رو که حالا مال من بود؛ ولی نبود. زانو هام رو بغل کردم و سرم رو

روشن گذاشتم و با خودم فکر کردم یعنی اون روز باید به حرف امیرعلی گوش می‌کردم؟ تصویر اون روزها داشت توی ذهنم دوباره جون می‌گرفت و قلبم مهر تایید می‌زد که من اشتباه نکردم. برام مثل یه خواب گذشت، یه خواب شیرین که با شیرینی قبولیم توی دانشگاه یکی شده بود.

نمی‌دونم مامان بود یا بابا که خواستگاری که همیشه تو رویاهام بود رو مطرح کرد. هر چی که بود قلب من این قدر داشت با کوبشش شادی می‌کرد که از یاد صورتم، سرخ و سفید شدن بره. جلسه اولیه خواستگاری طبق رسم و رسوم انجام شد و اون شب کسی از من و امیرعلی نظر نخواست، انگار اومدن امیرعلی به خواستگاری و جواب مثبت من برای اومدنشون مهر تایید بود به همه چیز که همه چی همون شب انجام شد، حتی بله‌برون. نمی‌دونم کی بود که یادش اومد باید من و امیرعلی هم قبل از تصمیمات بقیه با هم حرف بزنیم، شاید هم پیشنهاد خود امیرعلی بود که منصرفم کنه؛ چون من که مطمئن بودم اگه نظرم رو هم نپرسن من راضی‌ام به رسیدن آرزوی چندین و چند سالم.

یه روز صبح قرار شد من و امیرعلی با هم حرف بزنیم؛ ولی کمی خنده‌دار به نظر می‌رسید وقتی قرار عقدکنون واسه هفته‌ی بعد گذاشته شده بود! چه استرسی داشتم، تو شهرستان کویری ما رسم نبود که عروس شب خواستگاری چای بیره و باید سنگین و رنگین فقط یه سلام بکنه و تا آخر هم تو اتاقش بمونه؛ اما اون روز مامان سینی چای رو داده بود دست من چون خواستگاری نبود و عمه آشنا.

چه خوشحال بودم مثل فیلم‌ها و قصه‌ها دست‌هام نمی‌لرزه. عمه با دیدنم کلی قربون صدقه‌م رفته بود و من چه لپ‌هام گل انداخته بود؛ چون عمه امروز فقط مامان امیرعلی بود. امیرعلی با یه تشکر ساده چابیش رو برداشت؛ اما عمه مهلتش نداد برای خوردن و بلندش کرد و دنبال من اومد تا توی پذیرایی با هم صحبت کنیم. سرم رو پایین انداخته بودم، همیشه نزدیک بودن به امیرعلی ضربان قلبم رو بالا می‌برد و حالا بدتر هم شده بودم. دست‌ها و پاهام انگار تو سطل یخ فرو رفته بودن و برای آروم کردن خودم

دست هام رو که زیر چادر رنگی م پنهون کرده بودم، به هم فشار می دادم، شک نداشتم که الان انگشت هام بی رنگ و سفید شده.

-ببینید محیا خانوم...

لحن آرومش باعث ریختن قلبم شد و سرم پایین تر اومد و چسبید به قفسه ی سینه م.

به زور دهن باز کردم.

-بفرمایین.

امیر علی نفسش رو فوت کرد و من با خودم فکر کردم با تمام استرسی که موقع اومدنش تو چشم هاش دیده بودم چه خوب که آرومه.

-می تونم راحت حرف بزنم؟

فقط سر تکون دادم و سعی کردم نگاهش نکنم، نمی خواستم نگاهم حکم بی حیایی بگیره.

خیلی بی مقدمه گفت:

-میشه جواب منفی بدی؟

برای چند ثانیه حتی کوبش قلبم هم ایستاد و سریع نگاهم چرخید روی امیر علی که فکر می کردم شوخی می کنه، ولی نگاه جدیش قلبم رو از جا کند و بهت زده گفتم:

-متوجه منظور تون نمیشم؟!!

کلافگی از چشم هاش می بارید.

-ببین محیا...-

مکت کرد و این بار نگاهش مستقیم چشم‌هام رو نشونه رفت.

-وقتی می‌گم محیا، بی‌پسوند ناراحت که نمیشی؟-

به نشونه‌ی منفی سر تکون دادم، چه حرفی؟! از خدام بود و اگر امیرعلی می‌دونست با این محیا گفتنش بدون اون خانومی که همیشه جلوی بقیه بهم میگه، چه آشوبی توی قلبم به پا کرده، دیگه نمی‌پرسید ناراحت میشم یا نه.

آروم گفتم: خوبه.

باز هم با کلافگی دست کشید به موهای معمولی و مرتبش که نه بهشون ژل می‌زد و نه واکس مو، ساده بود و ساده و من چه دلم رفته بود برای این سادگی که این روزها دیگه خریدار نداشت.

-ببین محیا، راستش من فکر می‌کردم همون شب اول به من و تو فرصت حرف زدن بدن؛ ولی متاسفانه همه چی زود جلو رفت و من انتظارش رو نداشتم. می‌دونی من اصلاً قصد ازدواج ندارم. امیدوارم فکر اشتباه نکنی، نه فقط تو بلکه هیچ‌وقت و هیچ‌کس دیگه رو نمی‌خوام شریک زندگیم بکنم و اگر اومدم فقط به اصرار مامان و بابا بود که خیلی هم دوستت دارن.

دیگه حالا قلبم تند نمی‌زد و انگار داشت از کار می‌ایستاد.

پریدم وسط حرفش.

-الان من باید چی کار کنم؟ من هیچی از حرف‌هاتون نمی‌فهمم.

عصبی بود این رو می شد از نفس های عمیقش حس کرد.

-میشه تو بگی نه؟ فقط همین، بگو نه.

حرف امیرعلی توی سرم چرخ می خورد و آرزو هام چه زود داشت دود می شد و به هوا می رفت. با سردی قطره اشک روی گونه م به خودم اومدم و نفهمیدم باز کی اشک جمع کردم توی چشم هام برای گریه.

با دیدن اشک هام کلافگی هم مخلوط حالاتش شد.

-محیا جان!

امیرعلی می خواست من بگم نه و نمی دونست چه ولوله ای به پا کرده توی دلم با این جان گفتن بی موقعش که همه ی وجودم رو گرم کرد.

غم زده گفتم:

-حالا؟ الان میشه؟ آخه چرا شما...

نداشت حرفم رو تموم کنم. انگار فقط به امید به کرسی نشوندن حرفش، پاش رو تو اتاق گذاشته بود.

-نپرس محیا. نپرس، جوابی ندارم. فقط بدون این نه گفتن به خاطر خودته.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم؛ ولی لحنم رنگ و بوی طعنه داشت، بدون این که بخوام.

-یعنی من نه بگم به خاطر این که برای خودم خوبه؟! یعنی تو این شب های گذشته هیچ کس خوب و بد رو

تشخیص نداد و من الان باید تشخیص بدم!؟

بلند شد و نزدیک ترین مبل کنار من جا گرفت و قلب من باز شروع کرده بود بی تابی رو.

-آره محيا، باور کن فقط براي خودته.

نگاهم رو از روی ميز گرفتم و به صورت اميرعلي که منتظر جواب مثبت من، براي نه گفتن بود، دوختم و نمي دونم زبونم چطور چرخيد؛ ولي مطمئناً از قلبم فرمان گرفته بود که گفتم:

-نه نمي تونم.

نفس داغش رو فوت کرد و من با فشردن چشم هام با خودم فکر کردم، عجب حرفي ما امروز راجع به علايقمون زديم. از همين اول تفاوت بود توي جواب مثبت من و ناراضی بودن اميرعلي.

-اما محيا...

بلند شدم، بودنم ديگه جايز نبود. من مطمئن بودم به حرفم، به جواب مثبت خواستگاري و جواب منفي امروزم. زير لب متاسفمي گفتم و قدم تند کردم سمت بيرون که اميرعلي باز هم پرحرص گفت:

-محيا!

اما من صبر نکرده بودم، آخه اين محيا گفتنش دوستانه نبود و من دوست نداشتم براي جواب منفي قانع بشم.

هفته ي بعد شدم خانوم اميرعلي، درست تو شبي که فرق داشت با همه ي روياهای من. همون شبي که دلم زمزمه عاشقانه مي خواست؛ اما فقط حرف از پشيموني و اشتباه نصيبم شده بود و به جاي تجربه ي يه آغوش گرم، يه اخم هميشگي روی پيشوني سهمم بود؛ ولي باز هم ارزيد، به داشتن مرد روياهام ارزيد.

من اون شب بین گریه‌های نیمه شبم هر چی فکر کردم، نرسیدم به این که چرا امیرعلی حرف از پشیمونی من می‌زنه وقتی چیزی برای پشیمون شدن نبود! من با خودم فکر کردم شاید نفرت باشه؛ اما نه، اون هم نبود، امیرعلی فقط فراری بود از همه‌ی پیوندها و خودش گفته بود؛ ولی نگفت چرا!

با صدای بلند باز شدن در اتاق، از خاطره‌ها به بیرون پرتاب شدم و گیج به عطیه نگاه کردم که طلبکار و دست به سینه نگاهم می‌کرد. نم اشک توی چشم‌هام رو گرفتم. یه امشب رو دلم جواب پس دادن نمی‌خواد.

-چیزی شده؟

یه تای ابروش رفت بالا رفت.

-تمام خونه رو دنبال گشتم، تازه می‌گه چیزی شده؟

لبخند محوی زدم که سوال بارون نشم و خداروشکر عطیه پاپی من نشد.

-پاشو بریم که شوهر جونت امر کرده هر خانومی که می‌خواد نذری رو هم بزنه همین الان بیاد که بیشتر آقاها رفتن استراحت و خلوته.

قلبم تیر کشید، امسال وسط هم زدن دیگ نذری باید چه آرزویی می‌کردم؟! حالا که امسال آرزوی هر سالم کنارم بود ولی باز هم انگار نبود.

باشه‌ای گفتم و همراه عطیه بیرون اومدم و به این فکر کردم که امسال باید قلب امیرعلی رو آرزو کنم که با قلبم راه بیاد. برای یک ثانیه نفسم رفت، نکنه امشب امیرعلی آرزویی بکنه درست برعکس آرزو و حاجت من! سرم رو بلند کردم رو به آسمونی که سقف همیشگی حیات بود. «خدایا نکنه دعای امیرعلی

بگیره، میدونم بهتر از منه و تو بیشتر دوستش داری؛ ولی میشه این یه بار من؟ یعنی این بار هم من و حاجت‌های امیرعلی خواستتم.»

-بیا دیگه محیا! داری استخاره می‌گیری؟

نگاه از آسمون ابری گرفت، امشب آسمون هم حال دلش خوب نبود و حق هم داشت. سمت عطیه رفتم و اون کفگیر بزرگ چوبی رو به دستم داد و من به زحمت تکونش دادم. باز هم دعا کردم و دعا. با همه تغییری که تو نسبتمون پیش اومده بود؛ ولی هنوز هم انگار باید می‌خواستمش.

یه قطره‌ی یخ زده، با یه سقوط آزاد روی صورت‌م نشست. نگاهم رفت سمت آسمونی که بغضش ترکیده بود و اولین چکه‌ی احساساتش هدیه‌ی من شده بود. انگار امشب شب خاطره‌ها بود و من توی آسمون سیاه، اون روز رو شفاف می‌دیدم. همون روزی که توی حیاط خونه‌ی عمه یه قطره بارون نشست روی صورت‌م و امیرعلی حرف‌م رو باور نکرد که می‌گفتم داره بارون میاد و می‌گفت وسط حرف زدن حواسم نبوده و آب دهن خودم پریده روی صورت‌م؛ ولی این جور نبود و واقعا بارون بود. این خاطره خاص نبود، حتی اگه واسه کسی تعریف می‌کردم شاید ساعت‌ها بهم می‌خندید؛ ولی من با فکر همین خاطره‌ها بزرگ شده بودم و هر وقت از آسمون یه ریزه از قطره‌هاش رو هدیه می‌گرفتم؛ بی‌شک یاد امیرعلی می‌افتادم و با خودم می‌گفتم امروز هم واقعا قراره بارون بیاره.

چهارمین قطره‌ی سرد بارون با اشک داغم یکی شد و افتاد روی دستم که بی‌حواس کفگیر چوبی رو می‌چرخوند و دلم باز دیدن امیرعلی رو می‌خواست که دیگه مال خودم بود. فقط کمی گردنم رو چرخوندم برای دیدنش، نگاهش گره محکمی به نگاهم خورد؛ اما اون نگاه خاص زود دزدیده شد، پس

امیرعلی هم بلد بود بدون فهمیدنم، نگاهم کنه. حالا وقت حاجت خواستن بود، پای دیگ نذری شب عاشورا، زیر بارون و با قلبی که پر از عشق امیر علی بود. خدایا میشه دلش با دلم بشه؟

حاشیه‌ی بلند روسریم رو روی شونه‌م مرتب کردم و بعد با کلی وسواس کش چادرم رو پشت گردنم انداختم. لبخند محوی به خودم توی آینه دور چوبی بزرگ که روی درآور جا خوش کرده بود، زدم. یه هفته‌ای از شب عاشورا می‌گذشت و من امیرعلی رو خیلی کم دیده بودم. همیشه بهونه داشت و بهونه؛ ولی حالا قرار بود اولین مهمونی رو با هم بریم خونگی عموی بزرگ امیرعلی، اولین مهمونی کنار هم به عنوان تشکر از مهمون‌های شب عقدمون و این چه حس خوشایندی بود برام با این که می‌دونستم باز هم امیرعلی...

پوف بلندی کشیدم، همون لبخند محو هم از روی صورتم رفت و به جاش چشم‌هام تو آینه با یه برق غم خودنمایی کرد. با همه‌ی رفتارهای امیرعلی من سعی کرده بودم به خودم پیام، انگار دعای شب عاشورام گرفته بود که از خودم بپرسم چرا من با رفتارهای امیرعلی کوتاه میام و سکوت می‌کنم؟ بی اون که حداقل علتش رو بپرسم. حالا که به جواب منفیش نرسیده بودم، نباید سهم من سردی رفتارش می‌شد. -محمیا مامان بدو، آقا امیرعلی منتظره.

با آخرین نگاه به آینه و دل‌داری به خودم قدم‌هام رو تند کردم و با صدای بلند از بابا و محمد و محسن، دوتا داداش دوقلوی یازده ساله‌م خداحافظی کردم. مامان هنوز پای آیفون و کنار ورودی‌ها منتظرم بود. من هم با گفتن خداحافظ، محکم گونه‌ش رو بوسیدم و بعد از خونه زدم بیرون.

پشت در حیاط مکث کردم تا قلب بی قرارم کمی آرام بگیرد، زیر لب خدا رو صدا زدم و بعد زنجیر پشت در رو کشیدم برای بیرون رفتن. نگاهش به روبه رو بود و مات، حتی با صدای بسته شدن در هم نگاهش روی من نچرخید، فقط حس کردم دست‌هایش دور فرمون، کمی محکم‌تر حلقه شد. آهی کشیدم و رو به آسمون ستاره بارون گفتم:

-خدایا هستی دیگه.

روی صندلی جلو نشستم و برای داشتنش انگار من باید پررویی خرج کنم. باز هم نگاه ماتش از شیشه‌ی جلو تکون نخورد؛ اما من تصمیم جدی بود، محیا عزمش رو جزم کرده بود. با محبت لبریز شده از قلبم گفتم:

-سلام، خوبی؟ ببخش معطل شدی.

برای چند لحظه نگاهش که پرتعجب از این لحن جدیدم بود، چرخید روی صورتم و من هم لبخند عمیق و مهربونی نگاهش رو مهمون کردم تا بدونه از این به بعد محیا همینه، هر چی حیا خرج کرده بودم برای شوهرم تا همین جا کافیه.

به خودش که اومد و باز یادش افتاد باید چین بین ابروهایش بیفته، بی حرف ماشین رو روشن کرد و قلب من مچاله شد از این کم محلی‌ها؛ ولی نباید کم می آوردم، نباید. به در ماشین تکیه دادم و درست شدم روبه‌روش و لحنم تراوشی از سرخوشی و سرحالی شد.

-جواب سلام واجب‌ها آقا.

باز هم نگاهش به روبه رو بود، بی حوصله و آرام گفت:

-سلام.

لبهام رو مثل بچه‌ها بیرون دادم، داشتم حرص می‌خوردم دیگه.

-آقا امیرعلی داریم میریم مهمونی.

لحنش انگار با سرمای زمستون قرارداد بسته بود.

-خب؟

-یه نگاه به قیافهت کردی؟

سکوت و سکوت.

-این اولین مهمونیه که داریم با هم میریم.

-تمومش کن محیا!

لحن عصبی و غیردوستانه‌ش قلبم رو فشرده تر کرد، قصدش کوتاه اومدن نبود انگار.

-تو تمومش کن امیرعلی، هنوز می‌خوای ادامه بدی؟

با حرص دنده رو عوض کرد؛ چون رگ‌های برجسته شده‌ی روی دستش رو دیدم.

-بهت گفته بودم پشیمون میشی، بهت گفتم بگو نه. نگفتم؟

خوشحالم زود پرواز کرد و باز هم بغض راه نفس کشیدنم رو می‌بست. یادآوری این حرف چه دلیلی

داشت؟ اون هم الان.

-چرا گفתי؛ ولی بی دلیل. حداقل دلیلش...

-گفتم بپرسی جوابی نمی گیری. می ترسم از روزی که پشیمونی توی چشم هات داد بزنه.

صدام لرزید از بغض... از حرص، از درموندگی.

-چی دیر میشه؟ چرا باید پشیمون بشم؟

لب زد و انگار با خودش بود.

-گفتم نپرس، دیر و زود بهش می رسی و چه دیر...

بغض خفته م بزرگ و بزرگ تر شد و من چه با ترس گفتم:

-از من متنفری؟

صدای لرزوم واضح شده بود، برای همین نگاه پر اخمش رو کشید روی صورتم؛ ولی فقط چند ثانیه. بعد

هم مشت محکمش روی فرمون نشست، بی هیچ تقصیری دستش رو روی فرمون ماشین مجازات کرد.

-نه محیا، نه. اون روز گفتم نه تو نه هیچ کس دیگه. یادته که؟

صاف نشستم و نگاهم رو به خیابون پیش رومون دادم. حرص خوردنش و عصبی بودنش بیشتر حال و

هوام رو بارونی می کرد و دلم رو وادار به پا پس کشیدن که مبادا حرفی بشنوه و بیشتر از این فرو بریزه.

-یادمه؛ ولی این قدر بی دلیل و بی منطق حرف زدی که من فقط به همین نتیجه می رسم.

با انگشت هاش روی فرمون ضرب گرفت، یه ضرب آروم و عصبی. همین صدای تیک تیک عصبی پخش

می شد توی ماشین و من رو هم عصبی می کرد.

-دلیلت رو نگه دار واسه خودت. فقط بدون اشتباه بزرگی کردی که محض فامیل بودن و احترام به نظر بزرگترها بله گفتی، این جوری حرمت‌ها بیشتر می‌شکنه. گفتم بگو نه، گفتم.

صداش با جمله آخر بالاتر رفت و من گیج شده، فکر کردم من محض فامیل بودن بله نگفته بودم! من فقط به یه چیز فکر می‌کردم، اون هم دل خودم که از خوشحالی داشت پس می‌افتاد.

-اما من...

ماشین رو خاموش کرد و پرید وسط حرفم. امر کرد برای ساکت شدنم؛ اما با احترام.

-پیاده شو رسیدیم.

سریع از ماشین پیاده شد تا من اون "اما" رو ادامه ندم، من هم ناچار با کلی حرص خوردن پیاده شدم. نور زرد چراغ، کوچه قدیمی و کاهگلی رو کاملا روشن کرده بود. امیرعلی زودتر از من جلوی در کوچیک کرمی رنگ ایستاد و با نگاه زیر افتاده و دست‌های توی جیب شلوار پارچه‌ای خاکستری رنگش منتظر من بود. مثل همیشه ساده پوشیده بود؛ ولی مرتب و من بی‌خیال‌تر از چند دقیقه قبل باز توی قلبم قربون صدقه‌ش رفتم. حالا که اشکال نداشت این بی‌پروایی‌ها!

با قدم‌های کوتاه کنارش قرار گرفتم تا عصبانیتم فروکش کنه. این کوچه‌ی قدیمی مثل همیشه عطر نم می‌داد، همون عطری که موقع اومدن بارون همه جا رو پر می‌کرد و حالا تو این محله‌های قدیمی این عطر یعنی نوید مهمون داشتن به خاطر آب پاشی شدن جلوی در خونه. با همه‌ی وجودم نفس عمیقی کشیدم و حس کردم نگاه زیر چشمی امیرعلی رو و دستش که روی زنگ قدیمی با همون صدای بلبلی نشست.

خونه‌ی عموی امیرعلی رو دوست داشتم، زیاد برای عید دیدنی این‌جا اومده بودم والبته با مامان برای سفره‌های نذری فاطمه خانوم. خونه یه بافت قدیمی داشت، یه حیاط کوچیک که دور تا دورش اتاق بود با درهای جدا و چوبی با چهار شیشه کوچولو روش برای آفتابگیر بودن. اون وقت یکی از این درها می‌شد پذیرایی، یکی هال و یکی سرویس‌ها و بقیه هم اتاق خواب؛ با یه آشپزخونه نقلی که اون هم از وسط حیاط در داشت و چه صفایی داشت این بحث‌های زنونه تو آشپزخونه‌ای که آپن نبود و فاش، درست مثل خونه‌ی عمه. البته فاصله‌ی خونه‌هاشون هم فقط یه کوچه بود و تفاوت این دو خونه، باغچه‌های پر از گل عمه بود و باغچه‌های پر از سبزی فاطمه خانوم که هر دو هم دوست داشتنی بودن و توی بهار چه عطری توی خونه راه می‌انداختن.

در خونه که باز شد بی‌اختیار روی صورت‌تم لبخند نشست. فاکتور گرفتم از اخم پیشونی امیرعلی، صفا و صمیمیت این خونه و افرادش دلم رو آروم می‌کرد.

-سلام عزیزهای من، خوش اومدین.

-سلام عموجان.

عمو گفتن من ابروی امیرعلی رو بالا پروند و چه قدر اون لحظه من حس قدرت کردم. خودش هم سلام آرومی گفت و عقب ایستاد برای ورود من، همین مراعات کردنش توی جمع جای شکر باقی گذاشته بود. من پا به حیاط گذاشتم و بوی اسپند شامه‌م رو پر کرد و ذغال‌ها توی اسپندسوز دور سرم چرخید.

-سلام فاطمه خانوم، ممنون اذیت شدین.

به آغوش کشیده شدم و همیشه فاطمه خانوم بوی عطر نرگس می‌داد.

-سلام به روی ماهت عروس خانوم، خوش اومدین. به به، خوش اومدی پسر. قربون قدم تو و خانومت. امشب همه جوره شده بود شب من و انگار خدا هم توی نقشه همراهم می کرد که دل امیرعلی رو با دلم راه بیاره؛ چون اول از همه خانوم بودنم به رخ امیرعلی کشیده شد و بعد تعارفات مرسوم با حرف عموش مجبور شد کنار من بشینه. اصرارهای خودش برای کنار باباش نشستن راه به جایی نبرد و من توی دلم چه ذوق کرده بودم از این اجبار دوست داشتنی. یک هیچ به نفع من بود امشب.

امیرعلی لبخند محوی روی لبش داشت؛ ولی یادش رفته بود اخم روی پیشونیش رو پاک کنه، تضاد صورتش باعث گل کردن شیطنتم شد.

به پشتی دست باف که دست هنر خود فاطمه خانوم بود و به صورت یک دست دور تا دور چیده شده بود، تکیه دادم. صدام رو آرام کردم و سرم رو تا حد ممکن نزدیک گوشش بردم.

-بخشیدها؛ ولی بی زحمت باز کنین اون اخم ها رو. من نگرانم این پیشونیت چین چین بمونه، تقصیر من چیه مجبوری امشب از نزدیک تحمل کنی؟

خنده‌ی ریزی چاشنی حرفم شد و ادامه دادم:

-خدا عمو جونت رو خیر بده، الکی الکی اون قدر حرصی رو که تو ماشین به من دادی تلافی کرد.

اخمش باز شد و لب پابینش رو به دندون گرفت و من دعا کردم کاش به خاطر نخندیدن این کار رو کرده باشه و من دلم خوش بشه که بالاخره به جای اخم کنار من یک بار خندید؛ اما شاید هم از حرص بود، حرص از این نزدیکی اجباری که امشب دامنش رو گرفته بود.

آرنج عطیه نشست توی پهلوم و صورت تم جمع شد و دیگه نشد به تحلیل بقیه‌ی احوالات امیرعلی بشینم. نگاه چرخوندم، البته با یه اخم که عطیه مجبور شد دندون هاش رو به رخم بکشه.

-چه طوری عروس کم پیدا؟

-باز تو مثل این خواهرشوهرهای بدذات گفتی عروس؟ من کم پیدام، تو چرا یه بار زنگ نمی‌زنی؟

کمی سر جاش جابه‌جا شد و به من نزدیک تر.

-خوبه بهم میگی خواهرشوهر، انتظار که نداری من زنگ بزنم و بشم احوال پرست؟! بعدش هم بد ذات خودتی.

زبونم رو گزیدم تا خنده‌ی بلندی از دهنم بیرون نره. بعد از حرفش ابرویی برام تابوند و رویی ترش کرد که هر کی نمی‌دونست فکر می‌کرد عجب خواهرشوهریه! بحث باهاش بی‌فایده بود، بعضی وقت‌ها علاقه‌ی شدیدی به خواهرشوهر شدن داشت. بحث رو عوض کردم.

-راستی آقا امیرمحمد و نفیسه جون نمیان؟

باز پشت چشمی نازک کرد و من دلم خواست طبق عادت هر دو تامون، یه ضربه سرش رو مهمون کنم؛ حیف، حیف که امشب به عنوان تازه عروس باید خانوم می‌بودم.

-دلت برای جاری جونت تنگ شده که بشینین پشت سر من یه دونه خواهرشوهر حرف بزنین؟!

اخمی به روش کردم که حداقل کمی تلافی کرده باشم.

-لوس نشو دیگه. دلم برای وروجکشون تنگ شده، امیرسام رو خیلی وقته ندیدم، شب عاشورا هم که نبودن.

پوفی کرد و نفهمیدم چرا صورتش دماغ شد.

-دل من هم براش تنگ شده؛ ولی اون‌ها هیچ‌وقت خونه‌ی عمو اکبر نمیان.

-چرا آخه؟

بی فکر و بی مقدمه گفت:

-چون عمو یه غساله.

عطیه ناراحت و پشیمون از حرف و بحث پیش اومده با خودش زیرلب چیزی گفت و من به ذهنم فشار آوردم تا ربط این نیومدن رو با شغل عمو اکبر بفهمم.

با این که خودم تا سرحد مرگ از مرده و غسالخونه‌ها وحشت داشتم؛ ولی حرمت داشت این شغل برام که وظیفه‌ی هر مسلمونی بود؛ ولی همه ما فراری ازش و چه دیدگاه بدی از این شغل توی دیدگاه عامه‌ی مردم بود و چه اشتباه بود این دیدگاه که وظیفه‌ی تک تک خودمون هم بود و بالاخره می‌رسیدیم به جایی که کارمون گره بخوره به یه غسال .

به نتیجه نمی‌رسیدم، حتی نمی‌تونستم با خودم فکر کنم که شاید از عمو اکبر دلخور باشن و کدورتی باشه؛ چون می‌دونستم عمو اکبر حسابی مهمون نواز و مهربونه، با یه چهره نورانی که حاصل نمازهای سر وقت و با خضوع و خشوعش که من چند بار دیده بودم و غبطه خورده بودم که چرا من وقت نماز به جای این که همه‌ی ذهنم باشه برای خدا، یاد کارهای نکرده و حاجت‌های درخواستیم از خدا می‌فتم.

-چطوری عمو جون؟ مامان و بابا خوب بودن؟

از فکر بیرون اومدم، این جا جاش نبود و چه خوب که یه عموی دیگه هم پیدا کرده بودم، از اون عموهایی که عطر بابا بودن دارن.

-ممنون، سلام رسوندن خدمتتون.

با لحن خون گرمی گفت:

-سلامت باشن، سلام ما رو هم بهشون برسون.

فاطمه خانوم سینی چایی رو جلوم گرفت و نتونستم جواب عموکبر رو بدم با احترام دستم رو لبه سینی نقره‌ای گرفتم و گفتم:

-ممنون نمی خورم.

-چرا مادر؟ تازه دمه بفرمایین.

نگاهم رو به فنجون چایی‌های خوش‌رنگ دوختم که هاله‌ای بخار ازشون بلند می‌شد و عطر هیل می‌داد.

-ممنون خیلی هم خوبه؛ ولی راستش من اهل چایی نیستم.

-آب جوش برات بیارم دخترم؟

لبخندم پررنگ‌تر شد به این محبت بی‌غل و غش.

-نه ممنون.

متوجه نگاه زیر چشمی امیرعلی شدم و یادم افتاد به نزدیکی من، به فاصله‌ی چهار انگشت و دلم رفت برای این نزدیکی بدون اخم‌هاش.

-به سلامتی شنیدم دانشگاه هم قبول شدی عمو.

نگاهم رو باز چرخوندم سمت عمو اکبر. اصلا امشب دلم نمی‌خواست این لبخند واقعی رو از خودم دور کنم.

-بله ان شاءالله از بهمن کلاس‌هام شروع میشه.

فاطمه خانوم جایی مابین عمو اکبر و عمه همدم نشست و بقیه چایی‌ها رو جلوی خودش گذاشت.

-ان شاءالله به سلامتی، موفق باشی

با خجالت تشکر کردم و عمه هم با محبت بی‌حد و اندازه‌ش به روم پلکی زد و باز عمو اکبر مخاطبم قرار داد.

-حالا چی قبول شدی محیا خانوم؟

این بار عمو احمد، بابای امیرعلی که از بچگی برام عمو احمد بود جواب داد.

-ریاضی... درست میگم بابا؟

چه قدر گرم شدم از این بابا گفتن عمو احمد، حالا من دوتا بابا داشتم، دخترها هم که بابایی.

لبخند عمق گرفت و لحنم به لوسی دختر بچه‌ها:

-بله درسته.

نگاه عمو احمد پر از تحسین شد و من معذب و خجالت زده نشسته، کمی جابه جا شدم؛ انگار خانوم بودن گاهی فراموشم می شد. دستی رو که از خجالت به حاشیه‌ی چادرم درگیر کرده بودم زمین گذاشتم و با حس کردن انگشتر فیروزه‌ای امیرعلی زیر دستم، قلبم ریخت. آخه این دومین دفعه‌ای بود که دست‌های مردونه‌ش رو کامل لمس می کردم، دومین دفعه بعد از اون اولین باری که بعد از خطبه‌ی عقد، به اصرار عمه دستم گم شد بین دست‌های مردونه‌ش که سرد بود نه با اون گرمای معروف، درست مثل امشب.

نگاه امیرعلی زیرچشمی و متعجب چرخید روی دست‌هامون و من چه ذوقی کردم؛ چون نگاه عمو احمد و عمو اکبر روی ما بود و نمی تونست دستش رو از زیر دستم بکشه بیرون. باز هم قلبم فرمان داد و من فشار آرومی به انگشت‌هاش دادم، امیرعلی سریع سر چرخوند و نگاهش به نگاهم قفل شد و دستش زیر انگشت‌هام مشت.

حتی چشم‌هام لبخند محزونم رو دیدن. آروم به امیرعلی که منتظر بود دستم رو بردارم گفتم:

-نامحرم که نیستم، هستم؟

چین ابروهاش یادشون افتاد زیادی صاف بودن و وقتشه که چروک بشن.

-محیا!

حالا حواس هیچ کس به ما نبود و همه گرم صحبت شده بودن. نگاهم رو دوختم به دست‌هامون، این لحظه‌ها رو آرزو داشتم. نوازش گونه انگشت‌هام رو کشیدم روی دست مشت شده‌ش و قلبم رو بی تاب تر کردم.

-دستم رو برمی دارم، اون اخم‌ها رو باز کن؛ یادم افتاد از من متنفری.

نمی‌دونم صدام لرزید یا نه؛ ولی دوباره چرخیدن نگاه امیرعلی رو روی صورت‌م حس کردم؛ اما دیگه جرأت نکردم سر بلند کنم. قلب بی‌تاب و فشرده شده‌م، هشدار می‌داد چشم‌هام آماده‌ی باریدن. چه قدر سخت بود همه‌ی تصورات بشکنه، همه‌ی رویاهات.

عمو احمد دوباره سوئیچ پرایدی رو که تازه خریده بود به جای اون پیکان قدیمی بامزه‌ش که من خیلی دوستش داشتم و کلی خاطره، داد به امیر علی و رو به من گفت:

-محمیا جان، خونه ما نمیای دخترم؟

مثل بچه‌ها از خوشی امشب داشتم عقب جلو می‌شدم و کنار عطیه ایستاده بودم.

-نه مرسی عموجون. دیگه دیروخته، میرم خونه.

عمه نزدیکم اومد و دست روی سرشونم گذاشت.

-خب بیا بریم شب خونه ما بمون عمه، من خودم به هادی زنگ می‌زنم.

نمی‌دونم چرا خجالت کشیدم و لپ‌هام گل انداخت و همیمن باعث خنده‌ی بلند عطیه شد.

-اوه حالا چه خجالتی هم می‌کشه! خوبه یه شب درمیون خونه‌ی ما می‌خوابیدی. حالا که بهتره دیوونه،

دیگه نامحرم هم نداری.

حس کردم همه‌ی صورتم داغ شد و هم‌زمان با عمه به عطیه چشم غره رفتم. راست می‌گفت، شب‌های زیادی خونه‌ی عمه می‌موندم، به خصوص تابستون‌ها. یا عطیه می‌اومد خونه‌مون یا من می‌رفتم اون‌جا؛ ولی حالا حس غریبی داشتم. عمه از من طرفداری کرد.

-خب حالا بچه‌م باحیاست، تو خجالت بکش.

عطیه بامزه خنده‌ش رو جمع کرد و چشمکی به امیرعلی که درست روبه‌رومون بود زد، تازه فهمیدم امیرعلی هم حسابی کلافه شده از این حرف نامربوط عطیه و تعارف عمه. می‌موندم دیگه امشب دیدنم، زیادیش می‌شد. عمه دست دور کمرم انداخت و محکم بغلم کرد.

-پس، فردا ظهر نهار منتظرتم.

پوف کشیدن آروم امیرعلی رو شنیدم؛ چون همه‌ی فکر و ذهنم شده بود عکس‌العمل‌هاش، انگار دیدن من اون هم دو وعده پشت سر هم واقعا دیگه ته ته عذاب بود. اومدم مخالفت کنم که عمه یه بوسه محکم کاشت روی گونه‌م.

-نه نیار عمه. یه ماهه عقد کردین، این قدر درگیر مراسم خونه‌ی بابا و روضه بودیم که نشده درست عروسم رو پاگشا کنم. منتظرتم.

خنده‌م گرفت، یه دفعه عمه برام شد مادرشوهر و انگار عطیه هم هم‌فکر من شده بود که گفت:

-این یکی رو دیگه نمی‌تونی ناز کنی، این دعوت شخص شخیصه مادرشوهره.

عمو احمد بلند خندید و باز من بودم و لپ‌هام که هی سرخ و سفید می‌شد، عمه هم جای من عطیه رو چشم‌غره‌ای مهمون کرد.

-این قدر دخترم رو اذیت نکن. مادرشوهر چیه؟ من برای محیا همیشه عمه‌م.

عطیه با خنده ابرو بالا مینداخت و باز نگاهش به امیرعلی بود و من دلم خواست با یه نیشگون از خجالت حرفی که قرار بود باشیظنت بزنه دربیام و نشد.

-بیا تحویل بگیر. مامانت طرف عروسشه؛ ولی غصه نخور داداش، من هستم. یه خواهرشوهر بازی دربیارم براش کیف کنه.

معلوم بود امیرعلی از این تخس بازی‌های عطیه خنده‌ش گرفته؛ ولی سعی می‌کرد نخنده که مبادا من به خودم بگیرم.

-بس کن عطیه، نصف شبه...

به اجبار نگاهش چرخید روی من و من امشب مدیون همه‌ی اجبارها بودم.

-بریم محیا؟

مهربون نگاهش کردم و کاش همیشه یه اجبار روی سرش بود تا من حسرت نخورم برای شنیدن اسمم از زبونش، به این شیرینی.

-آره، بریم.

دوباره تو بغل عمه فشرده شدم و واقعاً خداحافظی کردیم.

امیرعلی آرنجش رو به لبه‌ی شیشه تکیه داده بود و سرش رو به دستش، نگاه متفکرش هم به روبه‌رو بود و خیابون‌های که خلوت بودن. از این سکوت لب چیدم و صدام کمی بچگانه بود.

-قه‌ری؟

جوابم فقط یه نیم‌نگاه بود، یه نیم‌نگاهی که نفهمیدم جوابش آره بود یا نه.

-الان داری نقشه می‌کشی چه‌طوری فردا از دستم فرار کنی؟

صاف شد، دستش حلقه شد دور فرمون و فقط یه کلمه.

-نه!

-اگه خیلی از من متنفری حداقل دو تا داد سرم بزن تا دلت خنک بشه.

نگاه جدیش چرخید روی صورتم، با یه چین اضافه بین ابروهاش و جای یه اتو خالی.

-این جمله چیه تکرار می‌کنی؟! من کی همچین حرفی زدم؟

نگاهم رو از چشم‌هاش که بی تابم می‌کرد گرفتم و دوختم به انگشت‌هام که توی هم می‌پیچوندمشون.

-لازم نیست بگی. اخم همیشگی پیشونیت وقتی با منی، خواسته‌ت برای نه گفتنم و رفتارت؛ همه‌ی

این‌ها نشون میدن.

پوزخندی زد و چه درد داشت برای من.

-اگه ازت متنفر بودم دلیلی نداشت پیام خواستگاری.

-شاید تو به خاطر حرمت بزرگترها اومدی.

دنده رو عوض کرد؛ چون سرعتش کمتر شده بود و من هم به ذوق مسخره‌ی توی دلم لبخند زدم.

-خب آره، به خاطر حرمت‌ها اومدم؛ ولی دلیل نمیشه به این که ازت متنفرم که اگه این جور ی بود می تونستم یه کلمه بگم تو رو نمی خوام و خلاص.

براق شدم، چه زود حرف‌هاش رو فراموش کرده بود و داشت خودش رو تبرئه می کرد.

-خب چرا؟ چرا خودت نگفتی و اومدی خواستگاری و از من خواستی بگم نه وقتی که همه چی جدی شده بود؟!

کلافه نفسی کشید و گرمای نفسش «ها» شد سمت من و وای از دل من.

-چون اگه می گفتم تو رو نمی خوام مامان یکی دیگه رو کاندید می کرد و من فکر کردم تو رو راحت تر می تونم راضی کنم که بگی نه.

حرف از یکی دیگه زدن به نظرم خوشایند نبود و چه قدر تلخ گفتم:

-آخه چرا...

پرید وسط حرفم و نداشت کمی حسادت دلم رو آرام کنم.

-گفتم نپرس چرایی رو که حالا دیگه مفهومی نداره.

-اون وقت اگه من می گفتم نه، دیگه عمه بی خیال ازدواج کردنت میشد؟

-بالاخره آره؛ چون چیزی بهش ثابت می شد که من دنبالش هستم و چه بد میشه اگه بعدها به چشم بیاد.

لحنم خود به خود مظلوم شد و ترسیده، از چی مطمئن بود که من درکش نمی کردم؟

-بهم بگو چرا! خواهش می کنم.

نگاهش چرخید و نفوذ کرد توی چشم هام. نگاهش، وای به نگاهش که قلبم رو از جا کند. بی اخم بود، جدی نبود؛ ولی سریع از من این نگاه رو دزدید؛ چی می شد این نگاه تا ابد برای من می موند، حتی اگر آب بشم زیر این نگاه که لمس عاشقی رو توی من زنده می کرد.

-زود پشیمون میشی دختردایی، مطمئنم.

قلبم خیلی بی تاب می کرد، صدام هم پای دلم لرزید.

-ولی من مطمئنم پشیمون نمیشم، مطمئن تر از تو.

باز هم نگاهش چرخید؛ اما من دیگه جرأت نکردم سر بلند کنم و با یه خداحافظی زیر لبی تقریباً از ماشین فرار کردم و اصلاً نفهمیدم که جواب خداحافظیم رو شنیدم یا نه.

حرارت ملیح آفتاب صبح زمستونی گونه‌م رو نوازش می کرد، نفس عمیقی کشیدم. سردی هوا هم گاهی لذت داشت، گاهی خیلی هم خوب بود؛ چون می تونست حرارت درونم رو کم کنه و التهاب درونم رو فروکش؛ التهابی که حاصل آشوب فکری دیشبم بود و نتیجه‌ای که باز هم من رو رسونده بود به این که حتی فکر کردن به امیرعلی هم من رو بی تاب می کنه و دل‌تنگ. چه لحظه شماری که برای امروز صبح کردم و دیدنش و این هوای سرد، خیلی ماهرانه استرسم رو کم می کرد؛ من هم بـوسه‌م رو فرستادم برای خدا .

سر و صدای دوقلوها امکان کشیدن نفس عمیق دوم رو از من گرفت و نگاهم ثابت شد روی محمدی که شبیه بابا بود و محسنی که شبیه مامان.

-شما دو تا دیگه کجا؟

محمد ابرو انداخت بالا و امروز اصلا حوصله‌ی خوشمزّه بودنش رو نداشتم.

-خونه عمه، مشکلیه؟

چشم‌هام رو ریز کردم و شد یه چپ چپ خوشگل رو به هردوشون.

-اون وقت کی گفته شما دو تا هم دعوتین؟

محسن صدایش لوس شد، هر دو شون یه پا خاله‌زنک بودن.

-وا! محیا جون، خونه‌ی عمه که دعوت نمی‌خواد.

صورت‌م رو با چندش جمع کردم.

-نمی‌دونم کی بهتون گفته بانمکین.

بابا همون موقع بیرون اومد، طبق عادت سوئیچ ماشینش رو می‌چرخوند. من هم خوشحال شدم دهن باز

محسن بسته شد و من خودم رو لوس کردم.

-بابا جون خودم با آژانس می‌رفتم، روز جمعه‌ای روز استراحتتونه.

روی پیشونی بابا چین مصنوعی افتاد و یه لبخند واقعی پدران روی لب‌هاش.

-این یعنی دختر بابا از الان تعارفی شده؟

محمد اوفی کشید و دست به کمر شد، نگاه طلبکارش رو به من بود.

-نخیر باباجون؛ این یعنی این یکی یک‌دونه باز داره خودش رو لوس می‌کنه.

محسن هم دهنش رو کج کرد و گفت:

-خودشیرین.

بابا همراه من چشم‌غره‌ای به هردوشون رفت و با ریموت در ماشینش رو باز کرد، منم «حسودی» بارشون

کردم و رفتم صندلی جلو بشینم.

-آی خانوم مامان هم داره میاد.

گیج به محسن نگاه کردم.

-مامان!؟

محمد دیگه روی صندلی عقب کنار شیشه جا گرفته و قیافه‌ش پیروزمندانه بود.

-بله مامان. دسته جمعی می‌خوایم بریم در خونه‌ی عمه تحویلت بدیم، بعد خودمون بریم دوردور. آخ چه

صفایی داره حالا بیرون رفتن، چه خوب شد عروسش کردن، نه محسن؟

محسن منتظر شد من بشینم تا اون هم کنار شیشه بشینه، عادت داشتن من رو وسط بذارن.

-آره ولله. دعاش رو باید به جون امیرعلی بکنیم که از شر این دردونه راحتون کرد.

با اعتراض و باز هم به سبک دردونه‌ی بابا بودن گفتم:

-بابا...

مامان که بیرون آمده بود فرصت به بابا نداد و این بار اون طرفدارم شد.

-صد دفعه گفتم این حرف‌ها رو نزن، خوبیت نداره؛ دخترمم اذیت نکنین.

لحن تند مامان روشن تاثیر نکرد، تازه با خنده‌ی ریزی به هم چشمک زدن و من دست به سینه روی صندلی عقب نشستم. ترجیح دادم با بحث کردن همین اول صبحی روزم رو خراب نکنم.

برای دور شدن ماشین بابا دست تکون دادم و همون لحظه عطیه در رو باز کرد و با دیدنم دست به کمر شد.

-وا چه عجب، نمی‌اومدی دیگه. دست مامانم درد نکنه با این عروس آوردنش، تا لنگ ظهر می‌خوابه.

پوف بلندی از دهنم در اومد، عطیه هم لنگه‌ی محسن و محمد بود.

-جون من بی خیال شو دیگه عطی جون، دقت کردی جدیداً داری میری تو جلد خواهرشوهرهای غرغرو؟!

با کیفم زدم به بازوش که تلافی الان و دیشب با هم درآد.

-حالا هم برو کنار، اگه همین‌جا بمونم تا شب می‌خوای برام دست به کمر سخنرانی کنی.

بازوش رو ماساژی داد و من اصلاً نگاه سنگینش رو به روی مبارکم نیاوردم.

-دستت هرز شده باید درستش کنم. صد دفعه هم بهت گفتم اسمم رو کامل بگو، شانس آوردی امیرعلی این جا نبود وگرنه حالت رو بد جا میاورد؛ می دونی که بدش میاد اسمها رو مخفف بگن.

ضربان قلبم بالا رفت، انگار با حرفِ شیطون عطیه تازه یادم افتاد امروز به عنوان خانوم امیرعلی پاگشا شدم؛ به عنوان یه تازه‌عروس و جای مامان خالی بود تا خانمی بودن من رو از بدو ورودم تماشا کنه. شیطنتم خوابید و پنجر شدن یه دفعه‌ای من، دل عطیه رو خنک کرد.

-نگو از داداشم حساب می‌بری! جون من!؟

لحن بامزه‌اش باعث شد کمی بخندم و برای فرار از جواب دادن، بچگانه زبونم رو نشونش بدم.

-نه بابا. من؟ عمراً.

رفتم سمت آشپزخونه و قهقهه‌ی خنده عطیه تو حیاط پیچید.

-آره جون خودت. خلاصه‌ی آمار کارها و حرف‌های که امیرعلی از شون متنفره رو خواستی با کمال میل حاضرم بهت بگم که جلوش سوتی ندی. می‌شناسیش که! اخم‌هاش از صد تا دعوا و کتک بدتره.

با این که به حرف‌های عطیه می‌خندیدم؛ ولی با خودم گفتم راست میگه، اخم کردنش خیلی جذبه داره و این روزها فقط شده سهم من .

عطر قیمه‌های خوشمزه و معروف عمه همه جا پیچیده بود، به خصوص آشپزخونه که دل آدم دیگه ضعف می‌رفت.

-سلام عمه جون.

عمه با صدای من کفگیر چوبی رو که داشت باهاش کف روی برنجها رو می گرفت کنار گذاشت و چرخید.
-سلام عمه، خوش اومدی.

جلو رفتم و یه بوسه من روی گونه عمه کاشتم و یه بوسه عمه روی گونه م کاشت.
-بخشید که دیر اومدم، وظیفه م بود زودتر بیام کمکتون.

عمه نگاهی به برنجهاش انداخت که مبادا وا بره.

-برو دختر، خوشم نیاد تعارفی بشی. تو هم مثل عطیه ای دیگه، می دونم اول صبحتون ساعت دهه. تو همون محیایی برام، پس مثل عروسهایی که غریبی می کنن نباش.

با ذوق این که همه چی مثل سابق بود، دوباره محکم گونه عمه رو بوسیدم، صدای خنده عمه با صدای عمو احمد قاطی شد.

-به به، چه خبره این جا؟

-سلام عمو جون.

عمو احمد، سینی به دست پر از فنجونهای خالی نزدیک تر شد.

-سلام بابا، خوش اومدی.

کیفم رو روی کابینتها گذاشتم و سینی رو گرفتم.

-ممنون. خوبین؟

عمو احمد با یه لبخند سینی رو به دست من سپرد و من باورم شد همون محیام.

-مرسی باباجون خوبم.

آستین تا زدم و همون لحظه مشغول آب کشی فنجونها شدم، عمه اومد مانعم بشه که نذاشتم.

-این قدر بدم میاد از این عروسهای چاپلوس.

عمو احمد به عطیه که با قیافه حسودش به من نگاه می کرد خندید و این خنده برای عطیه گرون تموم شد، یواشکی باز زبونم رو برآش در آوردم. عادت کرده بودم به این کارهای بچگونه، به خصوص وقتی طرف حسابم عطیه بود و مثل یه خواهر.

-بیا برو چادر و کیفیت رو بذار توی اتاق شوهرت، من بقیه ش رو می شورم.

دستهای خیسم رو با لبه ی چادرم خشک کردم.

-حالا که تموم شد.

عمو احمد همون طور که به این دعوای چشم و ابرو اومدن من و عطیه نگاه می کرد، دست روی شونه من گذاشت.

-دستت درد نکنه بابا، خوب شد اومدی وگرنه این عطیه تا فردا صبح هم این سینی تو اتاق می موند هم

نمی اومد جمعش کنه که حالا برای من چشم و ابرو هم میاد.

عطیه چشم‌هاش گرد شد و من از ته دل به چشمک بامزه و پدرانهای عمو احمد خندیدم. چه حس خوبی بود که از شب عقدمون برای عمو شده بودم یه دختر نه عروسش. حس می‌کردم به اندازه عطیه دوستم داره و چه قدر دلگرم می‌شدم از این حس طرفداری و شوخی‌های پدرانهای دور از خونه‌ی خودمون.

با تنه زدن به عطیه چادر و کیفم رو برداشتم و با چاپلوسی تموم گفتم:

-خواهش می‌کنم عمو جون، وظیفه‌م بود.

صدای پر حرص عطیه رو پشت سرم شنیدم.

-این رو راست میگه.

منتظر وسط حیاط ایستادم، نمی‌دونستم وارد شدن به اتاق امیرعلی بدون اجازه‌ش کار درستیه یا نه که عطیه بیرون اومد و با کشیدن دستم من رو سمت اتاق امیرعلی برد و در رو باز کرد.

-چیه مثل چنار وسط حیاط ایستادی؟ از این به بعد بار و بندیلت رو این جا پهن می‌کنی، فهمیدی؟

چادرم رو از سرم کشیدم و نگاهم رو دور تا دور اتاق ساده‌ی امیرعلی چرخوندم، روی طاقچه پر از کتاب دعا و سجاده و قرآنش بود. عطر امیرعلی رو که توی اتاق پیچیده بود نفس کشیدم.

-از این بابت خدا رو شکر می‌کنم.

-پس استخاره کردنت وسط حیاط چی بود؟

-استخاره نکردم. خواستم در بزنم که جنابعالی مثل یابو من رو کشوندی تو اتاق.

آره جون خودم، چقدر هم راست می‌گفتم. عطیه بی‌خیال روی زمین نشست و به بالشت قرمز مخمل کنار دیوار تکیه داد.

-اولاً یابو خودتی، بعدش هم اتاق شوهر در زدن نمی‌خواد که! باید یهویی بری تو اتاقش، شاید با دیدن بعضی صحنه‌ها روح و روانت شاد بشه.

جیغ زدم و یه کتاب کوچیک از کتابخونه قدی کنارم برداشتم و سمتش پرت کردم.

-عطیه! گمشو بیرون، بی‌ادب.

قاه قاه می‌خندید، کتابی که کنارش افتاده بود رو برداشت و من هیچ وقت نشونه گیریم خوب نبود.

-خب راست می‌گم دیگه. بعدش هم عرضه داری بازبونت دفاع کن، این کتاب‌ها به جون امیرعلی بنده.

الان سرم زخم می‌شد می‌گفت به درک، کتاب نازنینش رو واری می‌کرد که یه وقت صفحاتش اوخ نشده باشن.

دکمه‌های مانتوم رو دونه دونه باز کردم.

-چه قدر خوب می‌کنه.

نیم‌خیز شد و کتاب رو دوباره توی کتابخونه فسقلی کنج اتاق جا داد.

-آره چه قدر هم خوب می‌کنه؛ چون اول پوست تو رو می‌کنه بعد من رو.

-حالا کم حرف بزن. فعلا که خودش نیست، می‌دونی کجاست؟

لحن خندونش فروکش کرد.

-نمی‌دونی؟

نگاه دزدیدم و رفتم سمت جالباسی اون کنج اتاق، درست کنار در ورودی. آخه از کجا باید می‌فهمیدم؟ دیشب که رسماً از ماشین و از نگاه امیرعلی فرار کرده بودم و الان با اتاق خالیش فهمیده بودم نیست.

مگه امیرعلی با من حرف هم می‌زد که بگه، کجا قرار بوده بره؟!

چادر و مانتوم رو درست روی لباس آبی فیروزه‌ای امیرعلی به جالباسی آویز کردم.

-نه نمی‌دونم، چیزی نگفت.

با سکوت عطیه به صورت متفکرش نگاه کردم.

-نگفتی کجاست؟

شونه‌هاش رو بالا انداخت و نگاهش رو دوخت به قالی لاکه‌رنگ کف اتاق، حالت‌هاش به طرز واضحی تغییر کرد.

-رفته کمک عمو اکبر؛ یعنی بعضی وقت‌ها صبح‌های جمعه میره اون‌جا.

به جمله عطیه کمی فکر کردم و یه دفعه چیزی توی ذهنم جا پاش رو ثابت کرد! یعنی رفته بود

غسال‌خونه؟ اون‌جا رفته بود کمک؟

قلبم سست شد و نمی‌دونم عطیه توی نگاهم چی دید که پرسید:

-محیا خوبی؟ یعنی نمی‌دونستی؟ امیرعلی بهت نگفته بود؟

حس می کردم ضربان قلبم کند شده و هوای اتاق سرد. فقط سر تکون دادم به نشونه منفی و با بی حالی همون جا روی زمین با بغل زدن پاهام که مبادا لرزشش به چشم بیاد، نشستم.

-ناراحت شدی محیا؟

سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم. به دیوار گچی تکیه دادم، مستقیم به چشم‌های عطیه نگاه نکردم. نه، فقط این که نمی دونستم، یکم شوکه‌ام کرد.

پاهاش رو توی بغلش جمع کرد، خودش هم حال و روزی شبیه من داشت.

-بابا بی خیال، من که از خودتم. راستش رو بخوای من اصلاً این کار امیرعلی رو دوست ندارم؛ ولی خب اعتقادهای خاص خودش رو داره، اگه تو هم دوست نداری بهش بگو تمومش کنه.

صدام حسابی گرفته بود و خودم نمی فهمیدم چه مرگمه! دلخورم از نگفتنش یا از رفتنش؟

-چرا آخه؟

عطیه براق شد و کمی از بالشت پشت سرش فاصله گرفت.

-چرا؟ از وقتی بهت گفتم امیرعلی کجا رفته رسماً داری پس می‌افتی. من رو فیلم نکن محیا، می‌دونم از مرده می‌ترسی.

-ترس من ربطی به امیرعلی نداره.

-ولی اون شوهرته.

شوهر! امیرعلی شوهرم بود، چه کلمه‌ی غریبی که هنوز باورش نداشتم و باور نمی‌کردم تا وقتی که این قدر با امیرعلی غریبه‌م.

-نفیسه اگه بفهمه امیرعلی این کار رو می‌کنه لابد دیگه خونه‌ی ما هم نیاد.

با پرسش نگاهش کردم و اون پرحرص کمی صاف شد و بالشت قرمز پشتش مچاله.

-چه ربطی داره؟!

نفس پرحرصی کشید، این رفتارهاش داشت من رو عصبی می‌کرد.

-دیشب بهت گفتم چرا خونه عمو نیاد.

-من هم هر چی فکر کردم به نتیجه نرسیدم، خیلی حرفت بی‌ربط بود!

پوزخندی زد که یه جورایی تلخ بود، تلخی بالاتر از شکلات ۸۰ درصد.

-شغل عمو دیدگاه خوبی تو جامعه نداره. دروغ چرا، من هم توی مدرسه خجالت می‌کشیدم بگم عمو چی کاره‌ست؛ ولی حالا نه. اما خب نفیسه دوست نداره؛ چون عمو با مرده‌ها سر و کار داره بدش میاد خونه عمو چیزی بخوره؛ یعنی این رو امیرمحمد وقتی عقد کرده بودن بهمون گفت. بعدش هم که رفتن سر خونه زندگیشون خانوم امیرمحمدمون خجالت می‌کشید از شغل عمو و این رابطه کلاً قطع شد.

گیج شده بودم و پر از بهت لب‌هام کش اومد، صورتم هم ماتش برده بود.

-شوخی می‌کنی؟

نفس عمیقی کشید، بلکه اون گرفتگی حالش پایین بره و اکسیژن حال خوب به بدنش تزریق کنه.

- نه شوخی نیست. حالا که از خودمون شدی صبر کن یه چیز دیگه هم بهت بگم که یه بار از مامان بابا پرسسی، نشون نمیدن؛ ولی من می فهمم چه دردی رو تحمل می کنن.
- چی می خوای بگی؟ درست حرف بزن ببینم.
- نگاهش غم گرفت و من از سردیش کمی بیشتر جمع شدم.
- یادت باشه هیچ وقت از مامانم پرسسی چرا این قدر کم نفیسه و امیرمحمد رو می بینی، نگو چه قدر دلت برای امیرسام تنگه.
- بی اختیار بین ابرو هام چین چین شد، شاید از ناراحتی مخلوط با پرسش عمیق.
- داری گیجم می کنی عطیه، درست حرف بزن.
- نگاه دزدید از چشم هام و من از این حس پنهونش خوشم نیومد.
- امیرمحمد از شغل بابا هم خجالت می کشه، نه این که خودش... به هر حال نفیسه خانومه.
- ناباور خندیدم، یه خنده عصبی و کوتاه. یک تک خنده هیستریک و واقعا خنده داشت.
- شغل عمو دیگه چرا؟ باور نمی کنم!
- پوفی کرد، هوای درونیش زیادی گرفته بود.
- بی خیال محیا، هر وقت یادم میاد بابا کلی توی اون تعمیرگاه اجاره ای سختی کشید تا پول بفرسته برای امیرمحمدی که تهران درس می خوند؛ کلی حرص می خورم. بابا به خاطر امیرمحمد سخت کار کرد و آخر دیسک کمر گرفت و طفلکی امیرعلی قید درس خوندش رو زد و با انصراف از دانشگاه شد کمک دست

بابا، حالا شغل بابا و دست‌های سیاهش شده آبروبری. کلاس نداره برای داداش مهندس‌مون که بابا به خاطرش این همه سختی کشید تا برسه به این جا و بشه مهندس. تازه نفیسه به امیرعلی هم طعنه می‌زنه و این طعنه‌ها مستقیم میشینه توی قلب مامان و من.

انگار یکی ذهنم رو خط خطی می‌کرد و هم‌زمان قلبم رو میون مشتش می‌فشرد.

-نمی‌دونستم.

فقط تونستم همین رو بگم و هر حرف اضافه‌ای می‌شد حرف مفت، چیزی شبیه ترحمی که هیچ رقمه تو من نمی‌گنجید. لبخند دردناکی روی صورتش جا خوش کرد.

-نمیشه همه جا گفت محیا. نمیشه همه جا و جلوی همه داد زد پسری که با زحمت بزرگش کردی حالا خجالت می‌کشه کنارت بمونه، عوض افتخار کردن و دست‌بوسی. گاهی باید آبروداری کرد.

باور این حرف‌ها سخت بود و هضمش سخت‌تر.

-علی هم پسر بزرگ عمو اکبره و استاد دانشگاه، یا عالیه دختر عموم یه مخ کامپیوتره و مهندس یه شرکت کامپیوتری؛ ولی همچین با افتخار از زحمات‌های عمو و زن عمو حرف می‌زنن که آدم کیف می‌کنه؛ اما داداش ما به جای اون‌ها، هم از کار باباش خجالت می‌کشه هم قید عموش رو زده.

احساس خفگی می‌کردم، شال سبز رنگم رو از سرم کشیدم و موهای کوتاهم رو به هم ریختم؛ هر وقت کلافه بودم و عصبی این عادت‌م بود.

-باز خل شدی؟ ول کن اون موهای بدبخت رو، کچل میشی اون وقت شوهرت از چشم من می‌بینه.

چشم‌هایی رو که نمی‌دونستم کی به اشک نشسته رو دوختم به عطیه که حالا لبخند می‌زد؛ ولی چشم‌هاش پر از درد بود از حرف‌هایی که زده شده.

لبخند ماتی زدم و حال دلم هماهنگی با منحنی روی لبم نداشت، همین موقع صدای زنگ گنجشکی تو خونه پیچید و عطیه از جا پرید.

-بدو شوهر جونت اومد.

لرزش بی‌اختیار قلبم رو حس کردم، باز کار امروز امیرعلی یادم افتاد و حس غریبی به جونم افتاده بود.
-من دیگه برم. تو هم یکم با شوهر جونت خلوت کن، درست نیست این‌جا باشم.

با لحن تخس عطیه چشم‌های گردشده رو به صورتش دوختم و همه بدنم گرم شد. براق شدم و با یه حرکت پریدم سمتش؛ ولی لحظه‌ی آخر نفهمیدم کی پشت امیرعلی سنگر گرفت و من دست‌هام گره شد بین دست‌های امیرعلی که متعجب بود. نگاه هردومون به هم قفل شد و قلب من جایی مابین سینه‌م به بی‌قراری افتاد.

-چه خبره؟ چی شده؟

نگاه بی‌تابم رو از چشم‌هاش گرفتم و به عطیه که لبخند دندون‌نمایی می‌زد، اخم کردم و اون جای من گفت:

-هیچی داداش، چیزی نیست که.

چشمکی پشت‌بند حرفش کرد و من دلم خواست قبل از دور شدنش، یکی بزمنش برای خنک شدن دلم. با تکون خوردن دستم دوباره به امیرعلی نگاه کردم و تازه یادم افتاد فاصله‌م با امیرعلی به قدر دو

انگشته و دست‌هام هنوز گرو دست‌های سرد و یخش. عجیب بود که هنوز این فاصله حفظ شده و عقب نکشیده بود. سرم رو بالا گرفتم، نگاهش روی موهای نامرتبم بود.

-مطمئنی چیزی نشده؟

هی بلندی گفتم و دست‌هام رو محکم از دست‌هاش بیرون کشیدم. دقیقا بی‌آبرو شده بودم، موهام رو با دستم شونه‌وار مرتب کردم. لبخند گذرای روی صورت امیرعلی نشست و از کنارم رد شد و رفت سمت جالباسی. توی دلم بدو بیراهی به عطیه گفتم و جلوی آینه‌ای که با قاب چوبی طلایی روی دیوار نصب شده بود ایستادم و برای مطمئن شدن از مرتبی موهام، به خودم نگاه کردم. فقط یه ثانیه شد که من نگاهم از توی آینه، روی دست‌هام که هنوز موهام رو شونه می‌زدن ثابت موند، دست‌هایی که هنوز سرمای دست‌های امیرعلی رو داشت؛ ولی قلبم رو گرم کرده بود. وای از ذهنی که بی‌هوا برایش چیزی یادآوری میشه؛ یعنی امیرعلی با این دست‌هاش مرده شسته بود؟! لرزش خفیف تنم رو حس کردم و خدا رو شکر امیرعلی درگیر لباس عوض کردنش بود.

-نخود نذری می‌خوری؟

چون توی فکر بودم تکون بدی خوردم و حالا نگاه امیرعلی مستقیم به خود خودم بود و البته کمی متعجب. گیج نگاهش کردم و تو ذهنم به تحلیل حرفش نشسته بودم و اون جلو اومد. یه قدم، دو قدم و بعد دستش رو که صاف بود و پر از نخود نذری بالا آورد و جلو صورتم.

-چی شد؟! می‌خوری؟

ضربان قلبم تحلیل می‌رفت و نگاهم ثابت شده بود روی سفیدی پوست دستش و نفهمیدم چطوری زبونم چرخید و گفتم:

-نگفته بودی میری کمک عمو اکبرت.

نگاه بهت زدهش چشم‌هام رو نشونه رفت. خیره شد توی چشم‌هام و باز من کم آوردم و نگاهم رو دوختم به دست‌هام که از هیجان این نزدیکی و نگاه بدون اخم امیرعلی، همدیگه رو بغل کرده بودن و رنگشون به سفیدی می‌زد.

-کی بهت گفت؟

صداش ناراحت بود و گرفته، سر به زیر گفتم:

-عطیه، کاش خودت بهم می‌گفتی.

پوزخندی زد و من ربط این پوزخند رو تو این موقعیت درک نکردم.

-اون روز مهلت ندادی و زود از پذیرایی خونه تون فرار کردی، وگرنه می‌گفتم که حالا مجبور نباشی مردد باشی.

چشم‌های بیش از حد باز شدهم رو به صورت درهمش دوختم، نمی‌دونم از حرفم چی برداشت کرد که طعنه می‌زد.

-حالا کی گفته من مرددم؟ فقط دوست داشتم خودت بهم بگی، همین.

ابروش بالا پرید و دستش از جلوی صورتم جمع شد، فهمیدم دلخوره و من می‌خواستم از بین ببرم تردیدی رو که روی قلبم سایه انداخته بود.

-فکر کنم اون‌ها رو به من تعارف کردی.

نگاهش گیج و سوالی بود و توی سرش مطمئناً هزارتا فکر. برای همین به دست مشت شده‌ش؛ با چشم‌هام اشاره کردم.

پراز تردید گفت:

-مطمئنی می‌خوای؟

قیافه حق به جانبی گرفتم تا تردیدها عزم رفتن کنن.

-یادم نمیاد گفته باشم نمی‌خوام.

کلافه نفس عمیقی کشید و با صدایی که از زور ناراحتی دورگه شده بود گفت:

-اما من با همین دست‌هام مرده شستم، شاید خوشتر نیاد.

باز هم به خودم لرزیدم و دلم ضعف بدی گرفت. صدای عطیه هم توی گوشم پیچید "نفیسه خونه عمو چیزی نمی‌خوره چون بدش میاد." سرم رو تکون دادم، من دنبال این تردیدها نبودم؛ من نمی‌خواستم غرق بشم توی خرافات فکریم.

نگاهش کردم، گرم و پراز حس ناب دوست داشتن؛ بدون ذره‌ای از سایه‌ی تردید.

-آقا امیرعلی من می‌خوامشون. الان این حرف شما چه ربطی داشت؟

نگاهم کرد، این خاصیت نگاهش دلم رو طوفانی می‌کرد. آهسته کف دستش رو باز کرد و من با اون حس بی‌قرار، لب‌هام رو به کف دستش چسبوندم و چند دونه نخود رو همون‌طور با دهنم برداشتم و خوردم. قلبم به جای بی‌تابی آرامش گرفته بود، با این‌که سر به هوایی کرده بودم. نگاهش مثل برق گرفته‌ها شده

بود، مشخص بود حسابی از کارم شوکه شده؛ چون با این کارم یه جورایی دستش رو بوسیده بودم. لبخند مهربونی به صورتش پاشیدم و با یه چشمک گفتم:

-می دونستی اولین دفعه ایه که به من چیزی تعارف می کنی؟ حالا امروز که یادت رفته باید برام اخم کنی و نخود نذری تعارفم می کنی، مگه میشه بگذرم؟!

به شوخی طعنه زدم که یکم به خودش بیاد.

-خدا قبول کنه نذر هر کی که بود.

نفسش رو با صدای بلندی فوت کرد و من باز گل کرده بود شیطنتم، وقتی کنار امیرعلی این قدر به آرامش رسیده بودم. یه تای ابروم رو بالا فرستادم و کف دستم رو گرفتم جلوی صورتش.

-بقیه ش رو همون جوری بخورم یا میدیش به من؟

چشم هاش باز تر شد و ابروهاش بالا پرید که من هم از ته دل خندهم رو رها کردم. با شیطننت خم شدم که دستش رو عقب کشید.

-لوس نشو دیگه. خودت تعارفم کردی، مال منن.

معلوم بود خندهش رو به خاطر لحن بچگانهم کنترل می کنه؛ چون چشم هاش برق می زد و من با خودم گفتم، محیا فدای اون نگاه خندونت.

مچ دستم رو گرفت و دستم رو بالا آورد و من دیگه نه لرزیدم و نه بی قرار شدم، قلبم تند نزد؛ فقط با ضربان منظمش گرمی می داد به همه ی وجودم، گرمایی شیرین تر از آب نبات های چوبی کودکانه.

همه‌ی نخودها رو ریخت کف دستم، توی سکوت؛ سکوتی که نه من دوست داشتم بشکنه نه انگار امیرعلی. برای من انگار یه رویا بود که بی‌اجبار نگاه اطرافیان و به میل خود امیرعلی دستم بین دستش جا خوش کنه.

نخودها رو توی دستم فشردم و به روشن لبخند زدم، انگار اون‌ها هم سهمی داشتن تو این حس خوب و بی‌دغدغه. به خودی خود ناز صدام بالا رفت.
-ممنون.

نگاه آرومش رو دوخت به چشم‌هام، دیگه نمی‌خواستم نگاه بدزدم فقط خواستم حرف بزنم، حرف بزنه.
-امیرعلی تو نمی‌ترسی از مرده‌ها؟

خنده‌ی گذرای بی‌خاطر سوال بچگونه‌م صورتش رو پر کرد و من قطعاً امروز از خوشی پس می‌افتم.
-اولش چرا؛ یعنی دفعه اول خیلی ترسیدم، حالم هم خیلی بد شد.

گردنم رو کج کردم و انگار مهربونی امیرعلی خود به خود داشت لوسم می‌کرد.

-پس چرا دوباره رفتی؟ یعنی چی شدی که دوست داشتی این کار رو بکنی؟

نگاهش رو دوخت به پاش که روی فرش خطوط فرضی می‌کشید.

-دوباره رفتم که ترسم بریزه، رفتم تا به خودم ثابت کنم این وظیفه‌ی همه‌ی ماست که عزیزانمون رو غسل بدیم برای سفر آخرت و عزیزانمون بدن ما رو و وقتی یکی دیگه به جای ما داره این کار رو انجام میده باید ممنونش باشیم نه این‌که...

نداشتم ادامه بده، حس کردم توی صداش حرص و ناراحتی از چیزیه که حالا خوب می دونستم.

-خوش به حالت. من اگه جای تو بودم همون دفعه‌ی اول سکتته ناقص رو زده بودم.

نگاهش باز چرخید روی صورتم و این بار لبخندش پررنگ‌تر بود و چی می شد از ثانیه اول محرم شدنمون این نگاه رو خرم می کرد.

تقه‌ای به در خورد و صدای عطیه بلند بود.

-محیا... امیرعلی؟ بیاین نهار، بابا از گشنگی تلف شدیم. خوبه امیرعلی فقط می خواست لباس عوض کنه.

صداش یواش تر شد و از پشت اون مشبک‌های شیشه‌ای می شد دید صورتش کامل به در چسبیده.

-محیا بیا، کنفرانس‌های دوستت دارم و قربونت برم رو بذار برای بعد. گفتم با شوهرت خلوت کن نه این که ما رو از گشنگی بکشی.

چشم‌هام گرد شد و مطمئن بودم لپ‌هام حسابی رنگ گرفته. حواسم به صدام نبود و بلند با خودم گفتم:

-خفت می کنم عطیه‌ی بی حیا، آخه به تو چه من به شوهرم چی میگم...

صدای خنده‌ی ریز امیرعلی بهم فهموند که دارم سوتی میدم اون هم حسابی، بدون این که سرم رو بلند کنم رفتم سمت در و ترجیح دادم ساکت بشم.

-من میرم بیرون، تو هم لباس‌هات رو عوض کن زود بیا، فکر کنم این خواهر جونت حسابی گشنگی به مغزش فشار آورده؛ میرم ادبش کنم.

دست‌های خیس و یخ زده رو گرفتم روی بخاری، عمه خیره به پوست قرمز شده‌ی دست‌هام گفت:

-بهت گفتم ظرف‌ها رو با آب سرد آبکشی نکن دختر، الان زمستونه.

لبخند بچگونه‌ای زدم تا لجبازیم حل بشه.

-آب سرد بیشتر دوست دارم، کیف میده.

عمو احمد به طرز صحبت کردن و جمله بندیم خندید و عمه سرش رو تگون داد.

-امان از دست شما دخترها، اون یکی هم لنگه خودته.

لبخند دندون‌نمایی زدم که عطیه هم سریع وارد حال شد و دست‌هاش رو کنار من گرفت روی بخاری و

من اون لحظه نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست امیرعلی که حسابی توی خودش بود، نگاه گذرایی به

دست‌هام بندازه و من تو نگاهش دل‌نگرانی ببینم؛ حتی یه اخم اخطار؛ اما دریغ از یه کدومش.

صدای عطیه رو شنیدم:

-یخ زدم.

زیر لب و از بین دندون‌هام گفتم:

-بهتر، نوش جونت.

اخم مصنوعی کرد و آروم گفت:

-تو که کینه‌ای نبودی بی‌معرفت.

- آبروم رو بردی دختره‌ی دیوونه. صبر کن تا کارت رو تلافی کنم.

لبخند مسخره و ریزی نشست روی صورتش.

- جون تو اصلا قصد ازدواج ندارم، می‌دونی که امسال دوباره می‌خوام بشینم برای کنکور بخونم.

لب‌هام رو متفکر جمع کردم، از یکی به دو کردن با عطیه چیزی نصیبم نمی‌شد.

- دیوونگی کردی امسال انتخاب رشته نکردی، بیکاری یه سال دیگه بخونی؟

دست‌هایش رو پشت و رو کرد تا پوست قرمزش گرم بشه.

- رتبه‌م خوب نبود.

- خب انتخاب رشته می‌کردی، سال دیگه هم کنکور می‌دادی. از کجا معلوم حالا رتبه‌ت بهتر بشه؟

دست‌هایش رو به هم کشید.

- خب حالا ته دلم رو خالی نکن، عوض این حرف‌ها بگو ان شاءالله رشته‌ی خوبی قبول بشی من چشم‌هام درآد.

خنده‌م گرفت؛ ولی خودم رو کنترل کردم که نخواد باز هم خوشمزه بازیش بگیره.

- خیلی بی‌ادبی عطیه.

- دخترهای بابا چی به هم می‌گین؟ بیاین چایی یخ کرد.

نگاهی به سینی پر از چای انداختم، رسم این خونه عوض شدنی نبود. بعد از نهار حتما باید چای می خوردن به خصوص عمو احمد. عطیه زودتر از من کنار عمو نشست و لیوان چاییش رو برداشت.

-سهم چای محیا هم مال من. این دردونه که چای نمی خوره بابا جون، چرا تعارفش می کنین؟

-واقعا چای نمی خوری؟

همه ی نگاهها چرخید روی امیر علی و عطیه، باز واسه شیطنت روی هوا حرف رو قاپید.

-یعنی بعد از یه ماه که خانومته و یه عمر که دخترداییت بوده و از قضا خیلی هم خونه ما بوده نمی دونی چای نمی خوره؟!

امیر علی چشم غره ای حواله ی عطیه کرد، عمو احمد و عمه خندیدن و من به حرف عطیه فکر کردم که یه جاهایش راست بود و درد. عمو احمد کوچیک ترین لیوان چای رو برداشت و من مجبور به لبخند شدم و بی خیال افکارم.

-حالا بیا این یکی رو بخور، چایی دارچین های عمه خانومتون خوردن داره.

با تشکر لیوان رو به دست گرفتم و کنار امیر علی روی زمین نشستم. همون طور که نگاه ماتم به روبه رو بود آروم، بدون این که ازم توضیحی بخواد خودم گفتم:

-زیاد چای دوست ندارم. مگه چی بشه، یه فنجون اون هم صبح می خورم.

سرش چرخید و توی چشم هاش هزارتا حرف بود.

-دیشب فکر کردم چون خونه عمو اکبره این جور گفتی؛ یعنی می دونی...

پریدم وسط حرفش، حالا خوب می فهمیدم علت نگاه زیرچشمی دیشبش رو و چه دلخور شدم از پیش قضاوتیش.

-امیرعلی فکرت اشتباه بوده. من اگه قرار بود مثل فکر تو دیشب رفتار می کردم پس نباید نه شیرینی می خوردم و نه میوه، من فقط چای نخوردم! راجع به من چی فکر می کنی؟ چرا زود قضاوت می کنی؟
سرش رو پایین انداخت و انگشتش رو دایره وار لبه ی لیوان بخار گرفته از چای می کشید.
-درست میگی.

لبخند گرمی همه ی صورتم رو پر کرد و با تخیسی گفتم:
-بخشیدم.

درخواست بخشیدن نکرده بود، برای همین با این حرفم یه تای ابروش بالا پرید و نگاهش مستقیم نشست توی چشم هام و من می خواستم فرار کنم از این نگاه که یه ته لبخند هم داشت به خاطر شیطنتی که امروز زیادی نشونش می دادم.

-حالا میشه بهم قند بدی چایم رو بخورم؟ از چای تعارفی عمو احمد نمیشه گذشت.

نگاه ازم گرفت و از قندون دو تا نبات با طعم هل برداشت و گذاشت کف دست دراز شده ی من. خواستم اعتراض کنم. نبات دوست نداشتم؛ ولی یه خاطره باز توی ذهنم تداعی شد؛ مثل همه ی وقت هایی که کنار قند توی قندون ها نبات می دیدم اون هم با عطر هل.

باز هم بچه بودیم، اومده بودم دیدن عطیه؛ ولی با عمو بیرون رفته بود. عمه برام چای ریخته بود و بازم قرار بود به خاطر اصرارش بخورم. کسی توی حال نبود و من با غرغر قندون پر از نبات رو زیر و رو می کردم.

-دنبال چی می گردی تو قندون؟

قیافه‌ی ناراحت‌م رو به سمت امیر علی گرفتم و لب‌هام رو جمع کردم.

-قند می خوام، نبات دوست ندارم.

نزدیکم اومد، جلوم روی دو پاش نشست و یه نبات از قندون برداشت.

-ولی با نبات هم چای خوشمزه‌ست.

شونه‌هام رو بالا انداختم که نبات دستش رو گرفت نزدیک دهنم.

-امتحان کن.

نمی خواستم بخورم؛ اما نمی دونم چی شد دهن باز کردم و اون با دست‌های خودش نبات رو به خوردم داد و منتظر شد تا نظرم رو بدونه و من وقتی عطر هل دهنم رو پر کرد بی اختیار لبخند زده بودم و مرغم یه پا داشت.

-طعمش خوبه؛ ولی وقتی قند باشه... قند بهتره.

خندیده بود و من هنوز گرم می‌شدم وقتی این خاطره یادم می‌اومد. به نبات‌های کف دستم نگاه کردم، این بار هم بهشون لبخند زدم. این دومین دفعه‌ای بود که از امیرعلی نبات می‌گرفتم برای خوردن چای، پس مطمئناً چای بیشتر مزه می‌داد با این نبات‌ها به جای قند.

امشب نوبت مامان بود دامادش رو پاگشا کنه. دو شبی بود امیرعلی رو ندیده بودم و تلفن‌هامون هم توی یه احوالپرسی ساده خلاصه می‌شد، به خواسته‌ی امیرعلی که زود خداحافظی می‌کرد. انگار وقتی امیرعلی من رو نمی‌دید خیلی ازش دور می‌شدم و مثل یه غریبه.

با شونه موهام رو به داخل حالت دادم و با یه تل عروسکی روی سرم جمعشون کردم. موی کوتاه به صورت گردم بیشتر می‌اومد، هر چند خیلی وقت‌ها دوست داشتم و اراده می‌کردم بلندشون کنم؛ ولی آخر به یه نتیجه می‌رسیدم چون حوصله‌ی ندارم به موی بلند برسم، موی کوتاه بیشتر بهم می‌اد. با سرخوشی کمی بیشتر به خودم خیره شدم تا مطمئن بشم قشنگم. چند دونه‌ی ریز زیر ابرو هام در اومده بود و خودنمایی می‌کرد، هنوز هم صورتم به موجین‌های تیز عادت نکرده بود. همه‌ی وجودم پر از خنده شد، روز اول که ابروهای دخترونه‌م پهن و مرتب شده بود، نزدیک نیم ساعت فقط به خودم توی آینه خیره شده بودم و چه لذتی برام داشت حالا که کسی شریک زندگیم می‌شد و صاحب زیبایی‌های صورتم که از حالت دخترونه در اومده‌م و چهره‌م خانومی شده. حالا که می‌دونستم هر نگاه هرزی نمی‌تونه روی صورتم بشینه و این قشنگ شدنم فقط میشه برای امیرعلی.

با صدای زنگ در، از اتاق بیرون پریدم و بی‌خیال صندلی شدم که پشت سرم چپه شد. قبل از رسیدن به آیفون محکم خوردم به محسن که آخش بلند شد.

-چته تو؟! شوهر ندیده.

خجالت کشیدم از این حرفش جلوی مامان و بابای خندون و نیشگونی از بازوش گرفتم که دادش هوا رفت و محمد با تخصی تمام دکمه‌ی باز شدن در رو فشرد.

-خب بابا، بیا برو تو حیاط استقبال شوهرت، داداش دو قلوب رو کشتی.

حس می کردم صورتم سرخ شده، صدای خنده بابا بلندتر شد. قدم‌هام رو تند کردم سمت حیاط و همون طور که از کنار محمد رد می شدم گفتم:

-دارم براتون دوقلوهای خنگ.

محمد به محسن روبه‌روش چشمکی زد و با تخصی گفت:

-خب حالا برو. فقط مواظب باش این قدر هول کردی شست پات نره تو چشمت.

دل‌م نیومد بدون نیشگون از کنارش بگذرم، گاهی شورش رو در می آوردن این دوقلوها برای اذیت کردن من.

با قدم‌های تندم تقریباً جلوی امیر علی پریدم؛ چون سر به زیر بود با ترس یه قدم عقب رفت و من نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم. دوست داشتم زودتر از بقیه ازش استقبال کنم، گرم و عاشقانه.

-سلام. ترسوندمت؟

نفس بلندی کشید و سعی کرد چپ چپ نثارم نکنه، این رو از نگاهی که گرفت فهمیدم.

-سلام، گمون کنم آره.

دستم رو جلو بردم. تخس خندیدم و اون اخم کوچولوی روی پیشونیش رو تکرار کرد.

-بخشید. خوش اومدی، خوبی؟

به دستم نگاهی کرد و سرش کلافه پایین افتاد و دست‌هاش جایی تو دست من جا گرفتن و مشت شدن.

-ممنون.

این مشت‌های گره کرده یعنی هنوز هم غریبه بودم برایش؟!

-امیرعلی دستم شکست.

-چیزه محیا ببین... من...

آروم دستم مشت شد و کنارم افتاد، دلم نخواست هیچ رقمه توجه کنه.

-بی‌خیال، دوست نداری دست بدی نده.

پوفی کرد، سرش بالا اومد و دست‌هاش هم جلوی صورتم.

-قصه نباف لطفا. دست‌هام سیاه بود، می‌دونم که باید دست‌هام رو می‌شستم. می‌دونم که...

پریدم وسط حرفش.

-خب حالا مگه چی شده؟ چرا این قدر عصبی؟ سیاه بودن دست‌هاش طبیعیه چون شغلت این رو ایجاب

می‌کنه.

چشم‌هاش متعجب شد و من قطعاً باید فکر می‌کردم کجای حرفم تعجب داشت.

-به هر حال می‌دونم اشتباهه این جووری مهمونی رفتن؛ ولی خب نشد.

کلافگی و عصبی بودن لحنش من رو هم کلافه کرد و یکی تو دلم چرا چرا می‌کرد و من نمی‌خواستم امیرعلی رو این قدر کلافه ببینم، اون هم فقط به خاطر دست‌های سیاهش. درجه شیطنت لحنم رو بالا بردم.

-خب حالا انگار رفتی خونه غریبه، بعدش هم با من که می‌تونستی دست بدی.

باز هم نگاهش تردید داشت و این تردید داشت من رو دلگیر می‌کرد. دست‌هام رو جلو بردم و دست‌هاش رو گرفتم و لبخند زدم، ناب، با همه‌ی وجودم، از اون لبخندهایی که همیشه دوست داشتم بپاشم به صورتش.

-خسته نباشی.

نگاهمون چند لحظه گره محکمی خورد و امیرعلی زود به خودش اومد.

-محیا خانوم دست‌هات رو سیاه کردی.

با بی‌قیدی شونه‌هام رو بالا انداختم.

-مهم نیست میشورم.

خواستم عقب بکشم که دست‌هام رو محکم گرفت و این‌بار من پر از تعجب و پرسش خیره شدم به چشم‌هاش، بعید بود از امیرعلی.

چین ظریفی افتاد روی پیشونیش.

-بدت نمیاد؟

با پرسشش کمی خندیدم، اون تپش قلبم درمون بگیره.

-از چی؟

دست‌های گره کرده‌مون رو بالا آورد و جایی نزدیک بینیم نگه داشت.

-این که دست‌هام سیاهه و بوی روغن ماشین میده.

با بهت تک خنده‌ای کردم و چرا این قدر جدی بود؟

-بی خیال امیرعلی، داری سر به سرم می‌ذاری؟

اخمش بیشتر شد و جدی بودنش بیشتر به رخ کشیده شد.

-سوال پرسیدم محیا!

لبخندم جمع شد و نگاهم مات. دست‌هامون رو جلوتر آورد.

-بوش اذیت نمی‌کنه؟

از بوی تند روغن ماشین و بنزین متنفر بودم؛ ولی نمی‌دونم چرا امشب اذیت نشدم، تازه به نظرم

دوست داشتنی هم اومد وقتی که قاطی شده بود با عطر دست‌های خسته‌ی امیر علی.

آروم سر تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم.

-نه خیر اذیت نمی‌کنه؟ به چی می‌خوای بررسی؟ نمی‌فهمم منظور حرف‌ها و طعنه‌ها رو.

نگاه آرومش که سر خورد توی چشم‌هام، باز هم لبخند نشست روی لبم و بی‌هوا شدم اون محیای عاشق و خیال‌پردازی‌هاش. هر دو دستش رو به هم نزدیک کردم و بـوسه‌ی نرمی روشن نشوندم و باز هم نفس کشیدم عطر دست‌هاش رو که امشب عجیب گرم بود. باز هم شوکه شد و یه قدم عقب رفت؛ ولی دست‌هاش بین دست‌هام موند. چرا نمی‌خواست عادت کنه بین خودم و خودش این بـوسه‌ها طبیعیه؟! مهربون شدم که چشم‌هاش رو صاف کنه و من رو ببینه.

-آب حیاط سرده بیا بریم روشویی توی راهرو دست‌هات رو بشور.

چشم‌هاش رو روی هم فشرد، محکم. این بار نفهمیدم عصبی بود یا کلافه، نفسش رو که با صدا بیرون داد با هم رفتیم توی خونه و من یکی از دست‌هاش رو ول نکردم و این حق من بود. در دستشویی توی راهرو رو با دست آزادم باز کردم و خواستم برم که این بار امیرعلی انگشت‌هام رو بین دستش فشرد و من جونم برای همین کارهای کوچیک می‌رفت.

-صبر کن، کجا میری؟

سر بلند کردم، دلم نگاه کردن به چشم‌هاش رو می‌خواست و کمی ناز کردن.

-میرم تو خونه دیگه. تو هم دست‌هات رو بشور و بیا.

دستم رو رها کرد، شیر آب رو باز کرد و دست‌هاش رو صابون زد.

-بیا این‌جا.

ابروهام بالا پرید و من یکی به دو کردن قلبم رو چه می‌کردم از اون فاصله نزدیک؟! بدون این‌که به من نگاه کنه گفت:

-بیا دست‌ها رو بشور.

شونه‌هام رو بالا انداختم، این کار رو تو خونه هم می‌تونستم انجام بدم. دست‌هام رو زیر شیر آب گرم با صابون شستم، نگاه خیره‌ی امیرعلی هم روی من بود و من به جای معذب بودن، داشتم لذت می‌بردم از لمس نگاهش روی خودم؛ محرمم بود.

-ببینمت.

سر بلند کردم و امیرعلی دوباره دست‌هایش رو خیس کرد.

-چشم‌ها رو ببند.

با ابروی بالا پریده نگاهش کردم و امیرعلی حرفش رو تکرار کرد. من هم مطیع چشم بستم و به ثانیه نرسید، دست‌های خیس امیرعلی نشست روی صورتم و انگشتش رو محکم روی لب و لپ‌هام کشید. دو بار این کار رو تکرار کرد و من بدون باز کردن چشم‌هام، لبریز شده بودم از حس خوب.

نرمی حوله رو روی صورتم حس کردم و چه حیف که دست‌هایش عقب کشیدن.

-دیگه این کار رو نکن، صورتت سیاه شده بود.

صورتم رو خشک کردم و مگه بعد از این همه، حالم خوب می‌شد؟

-قول نمیدم.

صدای نفس آرومش رو شنیدم که نشون می داد حریف شیطنت من نمیشه. خدایا چه خوب که در این حوالی که من هستم و امیرعلی، همیشه تو هستی که برام لحظه‌هایی بسازی به یاد موندنی تر از خاطره‌های بچگیم.

حسابی توی فکر بودم و پوست دور سیب رو مارپیچ می گرفتم. با بلند شدن امیرعلی بی حواس و هول کرده گفتم:

-کجا میری؟

چشم‌های امیرعلی گرد شد و بعد از چند ثانیه صدای خنده همه رفت بالا و من خجالت زده لب پایینم رو گزیدم. خب چی کار می کردم در یه لحظه ترسیدم از دور شدنش و از بین رفتن این اجباری که کنار من روی مبل نشسته بود، از دود شدن اون همه حال خوب سر شبی.

-نترس شوهرت نمی خواد فرار کنه.

محسن با لودگی در ادامه‌ی حرف محمد گفت:

-هر چند اگه فرار هم بکنه من یکی بهش حق میدم.

هنوز هم خنده‌ها ادامه داشت و من بیشتر از خجالت آب می شدم و عمراً اگه سمت امیرعلی نگاهی مینداختم. مامان سرزنش گر رو به محمد و محسن کرد و من چقدر دعاش کردم.

-خجالت بکشین شما دوتا، خب دخترم سوال پرسید.

محسن هنوز هم می خندید و من دلم می خواست سرش جیغ بکشم تا ساکت بشه.

-بی خیال مامان. آقا امیرعلی حالا از خودمونه، دیگه میشیم سه به یک، دلم می سوزه برای این یکی یک دونه تون.

چشم غره‌ای به محسن و محمد که خنده‌هاشون بیشتر هم شده بود رفتم. امیرعلی هم هنوز بی صدا می خندید و من خوشحال شدم از این سوتی بدی که دادم؛ ولی امیرعلی رو خندوند، حتی چشم‌هاش رو و نه از سر اجبار.

امیرعلی کمی روی مبل خم شد، نگاهش رو دوخت به چشم‌هام و آروم گفت :

-میرم به ماشین دایی یه نگاهی بندازم، مثل این که یه ایرادی داره.

همه صورتم پر از رضایت شد و خوشحالی از این توضیحی که امیرعلی به من داده بود. سببی که حالا کامل پوست گرفته بودم رو سریع نصف کردم و به جای سر چاقو زدن با دستم گرفتم طرفش، میوه پوست کردن برای اونی که دوستش داری یه عاشقانه‌ی ناب بود دیگه؟! امیرعلی از سبب دستم به من نگاه کرد و با فشردن لب‌هاش خنده‌ش رو کنترل کرد که باز محسن خوش نمک نطقش باز شد.

-بابا به جون تو محیا میرن یه نگاه به ماشین بابا بندازن برمی گردن، الان این سبب رو چه کار کنه آخه این بنده خدا!

این بار مامان هم خندید و امیرعلی با تکون دادن سرش همراه بابا بیرون رفت، من هم زل زدم به سبب توی دستم؛ دیگه دلم خوردن نصفه دیگه‌ش رو نمی خواست. نمی فهمیدم کار من کجاش خنده داشت؟

حداقل می تونست از من بگیره، نمی شد؟ چرا همه ی عاشقانه های رویای من معادلاتش به هم می ریخت، اون هم وقتی که دقیقا همه چی خوب به نظر می رسید؟!*

-خوبی مادر جون؟ شوهرت کجاست؟

چادرم رو به جالباسی دم در آویز کردم و همون طور که گونه مامان بزرگ رو می بوسیدم گفتم:

-حتما تعمیرگاه. راستش امروز باهاش صحبت نکردم با عمه میاد دیگه.

مامان بزرگ هم از اون بوسه خوشگل های پرصداش حواله ی گونه م کرد.

-امان از شما جوون ها، الان تو باید بدونی شوهرت کجاست دختر.

لبخند مظلومی زد و بحث رو عوض کردم.

-امشب عمه هدی و عمومهدی هم میان؟

مامان بزرگ هم قدم شد و مثل همیشه از درد، دستش روی زانوش بود.

-مهدی جایی دعوت بود؛ ولی هدی گفت اگه آقا مصطفی زودتر بیاد خونه میان.

لبخندی به صورت مامان بزرگ پاشیدم، خوب بود که دیگه دنباله ی ماجرا رو نگرفت تا توبیخم کنه؛ آخه

چرا من باید توبیخ می شدم وقتی مقصر نبودم!

-چه خوب دلم برای همه تنگ شده.

مامان بزرگ با مهربونی سرش رو تکون داد و من با دیدن بابابزرگ رفتم سمتش.

دستم رو روی شونه بابابزرگ گذاشتم که بلند نشه؛ چون حرمت قائل بود برای همه مهمون هاش چه بزرگ و چه کوچیک. گونه‌ی زبرش رو بوسیدم و همه‌ی صورتم باز هم بوی عطر گرفت، عطری با بوی گلاب قاطی؛ این عطر همیشه عطر بـوسه‌های بابابزرگ بود و من چه آرامشی می‌گرفتم از این بـوسه‌های عطر آگین.

-سلام بابابزرگ خوبین؟

دست بابابزرگ هم حلقه شد دور شونهم و صورتم بوسیده شد.

-سلام دختر بابا، خوبی؟ کم پیدا شدی.

لبم رو گزیدم تا شرمندگیم به چشم بیاد.

-بخشید.

بابابزرگ با همون لبخندی که همیشه جزئی از صورتش بود نگاهم کرد، از اون لبخندهای بابابزرگانه که درجه‌ی آرامش دهنده‌ش بیشتر از لبخندهای پدرانیه است.

-پس پسرم کو؟ اون هم کم پیدا شده.

با گیجی گفتم:

-پسرتون؟

بابا چون حواسش به ما بود با خنده‌ای به گیجی من، بلند گفت:

-امیرعلی دیگه.

ابروهام رو بالا دادم و بابابزرگ خندون شد از «آهان» گفتن بامزه‌ی من.

خیلی دلم می‌خواست حداقل پیش بابابزرگ گله کنم از این نوه‌ش که حالا شوهر بود و همه توقع داشتن من ازش خبر داشته باشم؛ ولی خودش از من خبری نمی‌گرفت و من هم همیشه بی‌خبر از احوالش. اما خب نمی‌شد، اجبارها باعث خوب رفتار کردن من و امیرعلی شده بود و این حرفم می‌شد مسخره‌ترین گله دنیا. فقط تونستم جوابی رو که به مامان بزرگ دادم رو دوباره طوطی‌وار بگم.

-با عمه میاد.

مامان با سینی چای وارد هال شد و من نفهمیدم مامان کی وقت کرد چادر مشکیش رو با رنگی عوض کنه و چای بریزه بیاره. به هر حال من خوشحال شدم؛ چون تونستم از زیر نگاه‌ها و بقیه‌ی سوال‌ها فرار کنم. طبق عادت همیشگیم به آشپزخونه سرک کشیدم، مهتابی باز هم پر می‌زد. یادش به خیر بچه که بودم هر وقت مهتابی این‌جوری میشد فکر می‌کردم داره عکس می‌گیره و سعی می‌کردم خوشگل باشم پیام تو آشپزخونه. بلند خندیدم از فکر دیوونه بازی بچگی‌هام یه «خدا شقام بده» نثار خودم کردم.

مرغ‌های خوشمزه‌ی زعفرونی روی گاز بود و عطر برنج ایرانی و کره‌ی محلی که همیشه مامان بزرگ باهاش غذا درست می‌کرد، باعث می‌شد آدم حسابی احساس گشنگی بکنه. عاشق این دوره‌می‌هایی بودم که همه خونه‌ی بابابزرگ جمع می‌شدیم، چه قدر این شام‌های دسته‌جمعی و صدای خنده‌های بلند و شلوغ بازی ما بچه‌ها لذت داشت. البته قدیم یه حال و هوای دیگه داشت، همه بچه بودیم و مجرد؛ ولی حالا دو پسر و دو دختر عمومهدی متاهل شده بودن و حنانه‌ی عمه‌هدی از حالا برای کنکور می‌خوند و

چی کار می‌شد کرد که همه دور هم باشیم با جمعیتی که بیشتر شده بود. با صدای زنگ در، آشپزخونه رو بی‌خیال شدم و مامان با گذاشتن گوشی آیفون سر جاش در خونه رو باز کرد.

اول از همه عطیه وارد حال شد و مثل همیشه با همه سلام و احوالپرسی کرد و آخر از همه اومد سمت من و شال روی سرم رو که عقب رفته بود کشید جلو.

-درست کن این شالت رو، امیرمحمد هم هست.

تعجب کردم و خب بعد از حرف‌های اون روز عطیه جای تعجب هم داشت. باید اسپند دود می‌کردیم پس برای آقا امیرمحمد که افتخار همراهی داده بود به مامان و باباش. همون‌طور که شالم رو مرتب می‌کردم که همه موهام رو بپوشونه گفتم:

-علیک سلام.

لبخند دندون‌نمایی زد و من نگاهی بهش کردم که خودتی.

-بهت سلام نکردم؟ خب سلام.

زیر لب زهرماری نثارش کردم، همون موقع عمو احمد با سلام بلندش وارد حال شد و بازار احوال‌پرسی داغ. امیرمحمد، امیرسام رو که من برای بغل کردنش دست‌هام رو دراز کرده بودم؛ توی بغلم گذاشت و من عاشق این لپ‌های سفیدش بودم و چشم‌های درشت میشی‌رنگش که از مامانش ارث برده بود. خوب بود غریبی نمی‌کرد، من هم محکم تو بغلم چلوندمش و بعد جواب احوالپرسی امیرمحمد رو دادم.

-سلام محیا جون خوبی؟

صورت‌م رو از صورت یخ‌کرده‌ی امیرسام جدا کردم و با نفیسه دست دادم.

-سلام ممنون. شما خوبین؟

لبخند پرننگی به صورت پسر کوچولوش که توی بغل من بود زد.

-ممنون. اذیت نکنه؟

دوباره محکم به خودم فشردمش، دلم برای بچه‌ها می‌رفت.

-نه، قربونش برم.

نفیسه رفت سمت مامان که امیرعلی رو دیدم. با همه احوالپرسی کرده بود و نگاهش روی من بود، گرم شدم از نگاهش که با یه لبخند آروم بود. حسم می‌گفت دیگه این لبخند اجبار نیست، شاید هم بود؛ ولی من خوشحال شدم از این لبخند کم‌رنگش که کمیاب بود برام. قدم‌هام رو بلند برداشتم سمتش تا واسه احوالش رو پرسیدن پیش قدم بشم.

-سلام.

انگشت تا شده‌ی اشاره‌ش رو روی گونه امیرسام کشید و نگاه دزدید از چشم‌هام که داد می‌زد عاشقتم امیرعلی.

-سلام. خوبی؟

بد نبود کمی طعنه زدن وقتی این قدر دل‌تنگ می‌شدم و اون بی‌خیال بود.

-ممنون از احوالپرسی‌های شما.

—وسه‌ی کوتاهی به گونه‌ی امیرسام زد و نگاهش رو دوخت به چشم‌هام و من دلم از اون —وسه‌ها خواست و خجالت هم خوب چیزی بود، نه؟! —

—طعنه می‌زنی؟

با اون فکر توی سرم، طاقت نیاوردم و نگاهم رو دوختم به دست کوچیک امیرسام که محکم پیچیده شده بود دور انگشت امیرعلی. سکوت کردم، نفس آرومی کشیدم.

—هنوز با خودم کنار نیومدم محیا خانوم، طعنه نزن. هنوز پر از تردیدم و ترس از آینده.

باز سرم از سوال پر شد، نگاهم رو دوختم به چشم‌هایی که لایه‌ی غم گرفته بود از حرفش.

—آینده ترس داره؟ به چی شک داری امیرعلی؟

—ترس داره خانومی. وقتی صبر و تحملت لبریز بشه، وقتی حرف مردم بشه برات عذاب؛ وقتی برسی به واقعیت زندگی و وقتی... —

نداشتم ادامه بده. خانومی گفتنش آرامش پشت آرامش به قلبم سرازیر کرده بود. مگه مهم بود این حرف‌هایی که می‌خواست از بین ببره این آرامش رو؟

—من نمی‌فهمم معنی این وقتی گفتن‌ها رو، دلیل ترست رو از کدوم واقعیت؛ ولی یه چیزی یادت باشه اون هم این که من از روی حرف مردم زندگی رو بالا پایین نمی‌کنم. من دوست دارم خودم باشم، خودِ خودم در کنار تو؛ پر از حضور تو، مگه مهمه حرف مردمی که همیشه هست؟

چشم‌هاش حرف داشت؛ ولی برق عجیبی هم می‌زد و من رو خوشحال کرد از گفتن حرفی که از ته قلبم بود. امیرسام رو که با حرف زدن ما توی سکوت فقط نگاهمون می‌کرد محکم بوسیدم و گذاشتمش توی بغل امیرعلی.

-حالا هم شما این آقا خوشگله رو نگاه دار تا من برم یه سینی چای بریزم بیارم خستگی آقامون دربره، دیگه هر وقت من رو ببینه ترس برش نداره و شک کنه به دوست داشتن من.

لبخند محوی روی صورتش نشست و برق چشم‌هاش به چشم اومد و من حسابی خجالت کشیدم از جمله‌هایی که بی پروا گفته بودم.

باز آشپزخونه شده بود مرکز گفتگوهای خانومانه، بحث‌های بامزه و خنده‌های از ته دل دور از چشم آقایون و نامحرم‌ها. عطیه هم چای می‌ریخت و رنگ چای هر فنجون رو بعد از آب‌جوش ریختن چک می‌کرد. غر زدم تا بتونم سینی چایی رو ازش بگیرم.

-خوبه رفتی یه سینی چای بریزی ها، یه ساعته معطل کردی.

آخرین فنجون رو توی سینی گذاشت و دسته‌های سینی رو چسبید.

-چیه صحبت‌هاتون با آقاتون گل انداخته بود؟ بیچاره داداشم رو ایستاده گرفته بودی به صحبت، حالا چی شد یاد چای افتادی؟ نکنه گلوی آقاتون خشک شده؟

مشتم رو آرام کوبیدم به بازوش.

-به تو چه بچه پرو.

سینی رو چرخوندم و دسته‌هاش از دست عطیه آزاد شد و من از روی کابینت برداشتمش.

-آی آی خانوم کجا؟ سه ساعت دارم زحمت می کشم چای خوش رنگ می ریزم اون وقت تو داری میری برای خودشیرینی؟

چشم غره‌ی ظریفی بهش رفتم که مامان و نفیسه جون به ما خندیدن و عمه از من طرفداری کرد.

-عطیه این چه حرفیه؟

و بعد رو به من ادامه داد:

-برو عمه، دستت هم درد نکنه، امیرعلی که حسابی خسته است، ظهر هم خونه نیومده بود بچه‌م. خدا خیرش بده، باباش رو بازنشسته کرده خودش همه‌ی کارها رو انجام میده.

توی دلم قربون صدقه‌ی امیرعلی رفتم که خسته بود؛ ولی باز هم با همه سرحال و مهربون احوالپرسی کرده بود. لبخندی بی اختیار روی صورتم رو پر کرد که از نگاه نفیسه دور نمودند و یه تایی ابروش بالا پرید.

-فکر نمی کردم من و تو با هم جاری بشیم محیا جون.

با حرف نفیسه که کنار من نشسته بود، نگاه گرفتم از امیرعلی که داشت با یه توپ نارنجی با امیرسام بازی می کرد. کمی جمع و جور نشستم و نگاهم رو دادم به نفیسه جون.

-حالا ناراحتین نفیسه خانوم؟

تک خنده‌ای کرد و دست به لبه‌ی شال سبز رنگش کشید.

-نه این چه حرفیه دختر، فقط فکر نمی کردم جواب مثبت بدی.

بی‌اختیار یه تای ابروم بالا رفت و نگاهم چرخید روی امیرعلی که به خاطر نزدیک بودن به ما صدای نفیسه رو شنیده بود و حس کردم توپ توی دستش مشت شد.

-چرا نباید جواب مثبت می‌دادم؟

صداش رو آرام کرد و زد به در شوخی که زیاد هم جالب به نظر نرسید.

-خودمونیم حالا، محض فامیلی بود دیگه؟ رودربایستی و دلخوری نشه و... از این حرف‌ها.

خندهم متعجب بود فقط واسه این که اخم نکنم، این سوال و بحث فراتر از مزخرف بود.

-نه اتفاقاً خودم قبول کردم، بدون دخالت یا فکر کردن به این چیزهایی که می‌گید.

این بار نوبت نفیسه بود که به جای یه ابرو هر دو لنگ ابروهای کوتاه و رنگ کرده‌ش بالا بپره.

-خوبه، راستش تو این دور زمونه کمتر کسی با این چیزها کنار میاد.

گیج گفتم:

-متوجه حرفتون نمیشم.

لبخند ظاهری زد که از شیش فرسخی مضحک بودنش رو می‌شد حس کرد.

-خب می‌دونم محیا جون شما وضعیت زندگی خوبی دارین، بابات تحصیل کرده و کارمند بانک، خودت

هم که به سلامتی داری دانشجو میشی و یه خانوم تحصیل کرده.

حس کردم حرف‌های عطیه می‌چرخه توی سرم و بی‌اختیار اخم کردم، کاملاً بی‌اختیار.

-خب؟!

الکی خندید، معلوم بود حرص می خوره از این که زدم به در خنگی.

-درسته امیر علی پسر عمه ته. نمی خوام بگم بده ها نه؛ ولی خب تو فکر کن احمد آقا بی سواده و با کلی سختی که کشیده اصلا پیشرفت نکرده. من هم بابای خودم اول همون پایین شهر زندگی می کرده و شغلش کفش دوزی بوده؛ ولی حالا چی؟ ماشاءالله بیا و ببین الان چه زندگی داره. می دونی محیا دلخور نشو، منظورم اینه که خیلی ها اصلا نمی تونن پیشرفت کنن؛ مثل همون تعمیرگاهی که هنوز هم احمد آقا اجارهش رو داره و خونهشون که پایین شهره. امیرعلی هم به خودش بد کرد، درسته درسش خوب بود و رشتهش مکانیک بود و عالی؛ ولی خب وقتی انصراف داده یعنی همون دیپلم. تو این روزگار هم برای دخترها مدرک و ظاهر خیلی مهمه. راستش باور نمی کردم تو جوابت مثبت باشه؛ چون هر کسی نمی تونه با لباس هایی که همیشه کثیف هستن و پر از روغن ماشین و ظاهر نامرتب کنار بیاد. مغزم داشت سوت می کشید و تازه می فهمیدم دلیل رفتارهای چند شب پیش امیرعلی رو که خونه ما بود، دلیل کلافگیش رو. بی اختیار با لحن تندی گفتم :

-ولی امیرعلی همیشه مرتب بوده.

عصبی شده بودم و خیر سرم خواستم این جووری از امیرعلی طرفداری کنم، کاش یاد می گرفتم با آرامش راحت تر میشه این کار رو کرد. باز هم به خنده الکیش که حسابی روی اعصابم بود ادامه داد.

-آره خب؛ ولی خب شغلش این جووریه دیگه. به هر حال اثر این شغلش بعد از سال ها رو دست هاش میمونه. خلاصه این که فکر کنم فرصت های خوبی رو از دست دادی محیا جون.

حس بدی داشتم. هیچ وقت مهم نبود برام بالای شهر یا پایین شهر بودن، هیچ وقت اهمیت نمی‌دادم به مدرک درسی. من برای آدم‌ها به اندازه شعورشون احترام قائل بودم و به نظرم عمو احمد، بی‌سوادی که پیشرفت نکرده بود، برام دنیایی از احترام بود به جای نفیسه‌ای که با مدرک فوق لیسانسش آدم‌ها رو روی ترازوی پول‌داری و لباس‌های تمیز و مارک اندازه می‌کرد و به شغل و باکلاس بودشون احترام می‌داشت به جای شخصیت و آدم بودن که این روزها کم پیدا می‌شد.

لحنم تلخ‌تر از قبل شد و من روی امیرعلیم غیرت داشتم.

-خواستگاری امیرعلی برام یه فرصت طلایی بود من هم از دستش ندادم.

انگار دلخور شد از لحن تلخم.

-ترش نکن محیا جون. هنوز کلهت داغ این عشق و عاشقی‌ها تو سن کمه، واستا دانشجو بشی بری تو محیط دانشگاه اون وقت ببینم روت میشه به همون دوست‌ها ت بگی شوهرت یه دیپلمه‌ست و تعمیرکار ماشین، اون هم کجا پایین شهر و تازه با اون همه سخت کار کردنش یه ماشین هم هنوز از خودش نداره. مهم نبود حرف‌های نفیسه، اصلا مهم نبود. من مال دنیا رو همیشه برای خود دنیا می‌دیدم و چه کسی رو می‌شد پیدا کرد که ماشین و خونه‌ش رو با خودش برده باشه توی قبر؟ پس اصلا مهم نبود داشتن این چیزها، مهم قلب امیرعلی بود که پر از مهربونی بود؛ مهم امیرعلی بود که از عمو احمد بی‌سواد خوب احترام به بزرگتر رو یاد گرفته بود. مهم امیرعلی بود که موقع نمازش دل من می‌رفت برای اون افتادگیش، مهم امیرعلی بود که ساده می‌پوشید؛ اما مرتب و تمیز.

صدام می‌لرزید از ناراحتی و این اصلا خوب نبود .

-نفیسه خانوم، اهمیت نمیدم به این حرف‌هایی که می‌گین. این قدر امیرعلی برام عزیز و بزرگ هست که هیچ‌وقت خجالت نکشم جلوی دوست‌هام ازش حرف بزنم. مهم نیست که از مال دنیا هیچی نداره، مهم قلب و روح پاکشه که خوشحالم سهم من شده.

به مذاقش خوش نیومد این حرف‌های من و اخم کرده بود.

-این حرف‌ها خریدار نداره دیگه محیا جون. وقتی که وارد محیط دانشگاه شدی و یه پسر تحصیل کرده و آقا و باکلاس دلش برات بره اون‌وقته که می‌فهمی این روزها این حرف‌ها اصلا خریدار نداره. بیشتر شبیه یه شعاره برای روزهای اولی که آدم فکر می‌کنه خوشبخت‌ترین زن دنیاست.

-شاید خوشبخت‌ترین زن دنیا نباشم؛ ولی این رو می‌دونم من کنار امیرعلی خوشبخت‌ترینم و شعار نمیدم. اگه واقعا محیط دانشگاه جوریه که هر نگاه‌ی هرز میره حتی روی یه خانوم شوهردار ترجیح میدم همین الان انصراف بدم. همون دیپلمه بمونم بهتر از این که بخوام جایی درس رو ادامه بدم که دنیا رو برام با ارزش می‌کنه و آدم‌های باارزش رو بی‌ارزش.

دیگه مهلت ندادم بهش برای ادامه حرف‌های مسخره‌ش که حسابی عصبیم کرده بود. به خاطر احترام بخشیدی گفتم و بلند شدم و بدون نگاه کردن به کسی از حال بیرون اومدم و رفتم توی حیاط. نفس عمیق کشیدم یه بار... دوبار... سه بار، هوای سرد زمستونی خاموش می‌کرد آتیشی که از حرص و عصبانیت توی وجودم شعله کشیده بود. نمی‌دونستم نفیسه چطور روش می‌شد جلوی من پشت سر امیرعلی بد بگه، که شوهرم بود یا عمو احمدی که شوهر عمه‌م و پدرشوهر خودش. نمی‌دونم تا حالا یک درصد هم با خودش فکر نکرده این امیرمحمدی رو که حالا باکلاسه و تحصیل کرده به قول خودش، حالا هم براش شوهر نمونه زیر دست همین عمو احمد بی‌سواد بزرگ شده و آقا؟! فکر نکرده که با سختی‌هایی

که همین عمو احمد کشیده امیرمحمد تحصیل کرده و شده مهندس؟! حالا به جای افتخار کردن، این باید می شد مزد دست عمو احمدی که کم نداشته بود توی پدری کردن، حتی احترام به عروسی که یادم میاد برای مجلس عروسیش هرچی اراده کرده بود عمو کم نداشته بود براش.

-سرده، سرما می خوری.

با صدای امیرعلی نگاه به اشک نشسته رو از درخت خشک شدهی باغچه گرفتم و به امیرعلی که حالا داشت لب پله کنارم می نشست دوختم. امیرعلی هم صورتش رو چرخوند و نگاهش رو دوخت توی چشم هام و من بی اختیار اشک هام ریخت، فقط هم به حال خودم. نفس بلندی کشید و نگاه از من گرفت و با صدای گرفته ای گفت:

-گریه نکن محیا.

نگاهش روی همون درخت خشکیدهی انار ثابت شد و بایه پوزخند پر از درد گفت:

-حالا فهمیدی دلیل تردیدها و ترس هام رو، دلیل اصرارم برای نه گفتنت رو. زن داداش زحمت کشید به جای من گفت برات.

نگاهم رو دوختم به دست هام که از سرما مشتتون کرده بودم.

-تو هم دنیا رو، آدم ها رو از نگاه نفیسه خانوم می بینی؟

نفسش رو داد بیرون که بخار بلندی روی هوا درست شد.

-نه.

پوزخندی زدم.

-پس لابد فکر کردی من...

نداشت ادامه بدم.

-محیا جان...

من هم نذاشتم ادامه بده و پراز درد گفتم:

-محیا جان! حالا امیرعلی؟ چرا قضاوت کردی بدون این که من رو بشناسی؟ واقعا چی فکر کردی در مورد من؟

-زندگی یه حقیقته محیا. بیا با هم رو راست باشیم، سعی نکن نشون بدی بی اهمیت بودن چیزهایی رو که برات مهم هستن و بعداً مهم میشن.

-هیچ وقت دورو نبودم و دلم نمی خواد بشم.

نگاهش چرخید روی نیم رخم؛ ولی سر نچرخوندم.

-نگفتم دورویی.

-همه ی حرف های من و نفیسه خانوم رو شنیدی؟

پوفی کرد و به نشونه ی مثبت سر تکون داد.

-خوبه پس جواب های منم شنیدی. همه ی حرف هام از ته قلبم بود نه از روی احساسات، از روی عقل و

منطق بود. امیرعلی من آدم ها رو با مال دنیا و هر چیزی که قراره برای همین دنیا بمونه متر نمی کنم.

-کلاس‌ها از کی شروع میشه؟

این بار من سر چرخوندم روی نیم‌رخش و این بحث عوض کردن برام گرون تموم شد.

-پس فردا. که چی؟ به چی می‌خوای بررسی؟ به حرف‌های نفیسه؟ مگه من الان کم دیدم آدمی رو که اطرافم پولدار بودن و به قول امروزی‌ها باکلاس؟!

دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد.

نه خب، ولی محیط دانشگاه فرق می‌کنه و یه تجربه‌ی جدیده.

-نزدیک سه سال و نیم رفتی، فقط یه ترم مونده بود درست تموم بشه که انصراف دادی؛ ولی ندیدم عوض بشی تو این محیطی که به قول خودت فرق داره.

نفس پرصداش این بار آروم‌تر بود که گفتم:

-راضی نیستی انصراف میدم.

تند گفت:

-من کی همچین حرفی زدم؟ اتفاقاً خیلی هم خوبه، وقتی شنیدم قبول شدی خوشحال شدم.

پوزخند زدم بی‌اختیار و من امشب جایی نزدیک احساسات دلم درد می‌کرد.

-جداً؟!

-طعنه زن محیا خانوم، گفتم که پر از تردیدم. می‌ترسم نفسم بند بشه به نفست و یه جایی تو کم بیاری.

می‌دوننی که اون قدر درآمد ندارم که هر چی اراده کنی بتونم برات بخرم. می‌بینی که حتی یه ماشین

معمولی رو هم ندارم. نمی‌تونم به جز یه خونه‌ی آپارتمانی نقلی اطراف خونه‌ی خودمون جایی دیگه رو اجاره کنم. تک‌دختر بودی، دایی برات کم نداشتی؛ می‌ترسم نتونی تحمل کنی این سختی‌ها رو.

-پول دار نیستیم امیرعلی، تو پر قو بزرگ نشدم. ما هم روزهای سخت زیاد داشتیم، روزهایی که آخر ماه حقوق بابا تموم شده بود و ما پول لازم. با سختی غریبه نیستم، من هم گذروندم روزهایی رو که تو سخت معنیشون می‌کنی. یاد گرفتم باید زندگی کنیم کنار هم دیگه تو سختی و آسونی. آدم‌ها با قلبشون زندگی می‌کنن امیرعلی، قلبت که بزرگ باشه مهم نیست بالای شهر باشی یا پایین شهر؛ مهم نیست پولدار باشی یا بی‌پول، مهم اینه که خوشبخت باشی با یه دل آروم زیر سایه خدا که همیشه ذکر و یادش تو زندگیت باشه. من به این میگم مفهوم زندگی.

حس کردم لب‌هاش خندید، آروم.

-چرا تردید داری به منی که از بچگی ذره ذره عشقت رو جمع کردم توی قلبم؟!!

نگاهش چرخید توی صورتم، با چشم‌های بیش از حد بازش و من امشب اعترافاتم رو چماق می‌کنم تو سرش تا باورم کنه.

-شوخی می‌کنی؟!!

نفس عمیقی کشیدم و به جای چشم‌هاش به سر شونه‌ش نگاه کردم.

نه. همیشه احساس گناه می‌کردم. بهم یاد داده بودن فکر کردن به نامحرم هم گناهه، چه برسه به من که همیشه برای خودم رویاپردازی کنار تو بودن می‌کردم و هر شب با خاطره‌هایی که نمی‌دونم چه‌طوری توی ذهنم موند و توی قلبم ریشه دووند خوابیدم. چه‌طوری دلت اومد به من شک کنی که از وقتی خودم

رو شناختم دلم برای این سادگیت می‌رفت، برای این موهایی که فقط ساده شونه می‌زدیشون، برای لباس‌های ساده و مردونه‌ت که همیشه اتو کرده بود و مرتب؛ برای عطر شیرینت که تا شیش فرسخی حس نمی‌شد که هر رهگذری رو ببره تو خلسه؛ ولی من همیشه یواشکی وقتی با عطیه می‌رفتم توی اتاقت یه دل سیر بو می‌کشیدم عطرت رو و برای تویی که مردونگی به خرج دادی و به جای ادامه‌ی درست اجازه دادی دست‌های تو اوج جوونیت سیاه و زمخت بشه ولی بابایی که از بچگی زحمتت رو کشیده بیشتر از این اذیت نشه. از بچگی هر وقت یادم میاد تو خونگی ما تعریف از تو بود، از عزاداری‌های خالصانه‌ت و کمک کردنت تا صبح روز عاشورا؛ از دست کمک بودنت تو تعمیرگاه... از رفتار و اخلاق خوبت و چه‌طور می‌تونستم دل نبندم بهت یا فراموشت کنم وقتی این قدر خوبی.

خجالت می‌کشیدم سرم رو بلند کنم. همه‌ی حرف‌هایی رو که این چند سال توی دلم تلنبار شده بود و آرزو می‌کردم یه روز به امیرعلی بگم، امشب گفته بودم؛ بی‌کم و کاست و ساده ولی پر از حس‌های خاص خودم و خودش.

چونم رو به دست گرفت و صورتم رو چرخوند، به اجبار نگاهم قفل شد به نگاهش که عجیب دلم رو لرزوند و قلبم رو از جا کند. چیزی توی نی‌نی چشم‌هاش موج می‌زد که برام تازگی داشت، انگار مهر و محبتی بود که مستقیم از قلبش به چشم‌هاش ریخته بود.

-حرف‌های تازه می‌شنوم، نگفته بودی!

بیشتر خجالت کشیدم از این لحن آرومش که کمی هم انگار امشب دلش شیطنت می‌خواست، لب پایینم رو گزیدم.

-دیگه چی؟ همین یه بی‌حیایی هم کمم مونده بود که پیام بهت بگم.

خندید، کمی بلند؛ ولی از ته دل.

-یعنی این قدر خوش شانس بودم که یه خوشگل خانومی مثل تو به من فکر هم بکنه؟

عجیب دلم آرام شد از این لحن گرم و صمیمیش.

همون طور که نگاهش میخ چشم هام بود خندهش جمع شد و یک باره نگاهش غمگین.

لب چیدم.

-پشیمون شدی؟ چرا این شکلی شدی یک باره؟

نگاه دزدید از چشم هام و نفس بلندی کشید که خیلی عمیق بود و نشون از یه حرف نزدهی پر از درد.

-باز هم می ترسم محیا.

دلخور گفتم:

-این یعنی شک داشتن به من.

سریع گفتم:

-نه نه... نه محیا جان، زندگی مشترک یعنی داشتن بچه، بچه هایی که نمی خوام توی آینده مایه ی

سرافکندگیشون باشم. برای همین روز اول بهت گفتم نه تو نه هیچ کس دیگه.

از تصور بچه هامون و فکر امیرعلی اول خجالت کشیدم. چه زود زندگی ها جلو می رفت، حتی توی

افکارت؛ چون یه واقعیت بود؛ پس واقعیت خجالت نداشت.

-دیدگاه بچه‌ها هم به مادر و پدر و تربیت اون‌ها بستگی داره.

-می‌خواهی بگی بابا توی تربیت امیرمحمد کم گذاشته؟

لب گزیدم و منظورم اصلا این نبود.

-نه نه، منظورم اصلا این نبود.

دست کشید بین موهاش و کمی شونه‌وار عقبشون زد.

-می‌دونم؛ ولی قبول کن جامعه هم توی تغییر دیدگاه‌ها بی‌نقش نیست.

-حرفت رو قبول دارم؛ ولی همیشه که از واقعیت فرار کرد، باید قبولش کرد. مهم اینه که تو دیدگاه درست

رو به عنوان پدر نشون بچت بدی، یادش بدی برای آدم‌ها به خاطر خودشون احترام قائل بشه؛ حالا می‌خواد اون فرد یه زحمت کش باشه مثل یه رفته‌گر شهرداری یا یه غسال مثل عمواکبر تو یا رئیس یه شرکت بزرگ و مهم اینه باید بدونه هرکسی که زحمتی می‌کشه باید ازش تشکر کرد و هر شغلی جای خودش پر از احترامه به خصوص شغل‌هایی که با این همه سختی هرکسی حاضر نیست به عهده بگیره و قبول مسئولیت کنه. به نظر من این آدم‌ها بیشتر قابل احترام و ستودنی‌ان، باید همه‌ی ما این رو یاد بگیریم و یاد بدیم.

باز هم خیره شد به چشم‌هام و من عاشق این حس خاصش بودم.

-قشنگ حرف می‌زنی خانومی.

باز هم دلم رفت برای خانومی گفتنش و انگار امشب قبولم کرده بود به عنوان خانومی بودن زندگیش،

درست جایی کنار خودش.

دست‌هایش جلو اومد و برای اولین بار روی موهام نشست. موهایی رو که باز از روی حرص و عصبانیت به هم ریخته بودم رو مرتب کرد و برد زیر شال؛ شاید این هم یه جور نوازش بود که خواسته بود زیر غرور مردونه‌ش بپوشونه. من هم به جای بی‌قراری، دوباره کیلو کیلو آرامش به خورد وجودم می‌رفت. دنباله‌ی شال رو روی شونه‌م انداخت و من با همه عشق نگاهش کردم و با ناز گفتم:

-ممنون.

لبخندی زد، گرم گرم مثل گرمی آفتاب اول بهار که کنار نسیم سرد و خنک لذت داشت و وجودم رو گرم کرد.

-بریم توی خونه، هوا سرده.

بلند شد و من خاک پشت شلوارش رو تکوندم. نداشت ادامه بدم و دستم رو گرفت و کشید تا بلند بشم و قفل کرد انگشت‌هایش رو بین انگشت‌هام. امشب انگاری شب برآورده شدن آرزوهای من بود، محبت می‌کردیم به هم، غیر مستقیم و ساده.

-خلوت کردین؟

هم زمان با هم در ورودی رو نگاه کردیم، به امیرمحمدی که با امیرسام بغلش و نفیسه‌ی کنارش آماده رفتن بودن.

-دارین میرین داداش؟

امیرمحمد نگاه از روی دست‌های گره کرده ما گرفت و امیرعلی انگشت‌هام رو فشار نرمی داد.

-آره، فقط اومده بودیم مامان بزرگ و بابابزرگ رو ببینیم، شام خونه‌ی بابای نفیسه جان دعوتیم.

نگاه نفیسه به من اصلا مثل سرشبی نبود، انگاری زیادی دلخور بود به جای من. این اولین دیدار رسمیمون بود بعد از جلسه عقدکنون و عجب جاری بازی شده بود امشب.

چند قدم نزدیک تر اومدن که لبخندی به صورت نفیسه زدم، عادت نداشتم به دلخور بودن و دلخوری.

-کاش می‌موندین برای شام، سلام به مامان و بابا برسونین.

یه تای ابروش از روی تعجب بالا رفت، لابد انتظار اخم داشت از من.

-ان شاءالله یه فرصت دیگه. چشم بزرگیتون رو.

کمی خم شدم و گونه‌ی سرخ و سفید امیرسام رو بوسیدم.

-خداحافظ خوشگل خاله.

امیرمحمد به لحن بچگانه و لوسم با امیرسام خندید؛ اما مهم نبود کودک درونم فعال می‌شد موقع روبه‌رو شدن با بچه‌ها و من این حس گمشده رو دوست داشتم.

با یه خداحافظی از ما دور شدن و نگاه ما هم بدرقه‌شون کرد. انگشت‌هام آروم با انگشت‌های امیرعلی فشرده تر شد.

-دلت بزرگه.

با پرسش چرخیدم به سمت صورتش تا منظورش رو بفهمم. منظور حرفی رو که نوازش‌گونه گفته بود و برای من یه تعریف حساب می‌شد. انگشت سردش نوازش‌گونه کشیده شد پشت دستم و بدنم با این نوازش به گز گز افتاد.

-با همه دلخوری از حرف‌هایی که شنیده بودی، نداشتی ناراحت بره با این که حق با تو بود و بی‌احترامی نکرده بودی.

از تعریفش، از نوازش آرام انگشتش غرق خوشی شدم و با یه نفس عمیق و بلند نگاهم رو دوختم به آسمون سیاه و توی دلم گفتم «خدایا به خاطر کدوم خوبی این جوری پاداشم دادی امشب؟! شکر».

-بیزارم از کینه‌هایی که بی‌خودی رشد می‌کنن و ریشه میدوونن و همه‌ی احساس قلبت رو می‌خشکونن، وقتی که میشه راحت از خیلی چیزها گذشت کرد.

دوباره دست‌های من و احساس امیرعلی که شده بود فشار انگشت‌هاش.

-دست‌ها یخ زده، بریم تو خونه.

با ورودمون به حال آرام دست‌هامون از هم جدا شد، طبق یه قراره نانوشته. متوجه چشم و ابرو اومدن عطیه شدم که طبق معمول نگاهش زودتر از همه، ما رو نشونه رفته بود به خصوص دست‌هامون رو.

کنارش روی زمین نشستیم و زانوهایم رو بغل کردم، انگار تازه متوجه سرمای بدنم می‌شدم. واقعا حوالی

لحظه‌هایی که امیرعلی بود همیشه هوا گرم بود و مطلوب، به خصوص که امشب حسابی هم گرم

می‌کرد؛ لبخندها و نگاهی که داشت تغییر می‌کرد. لرزش نامحسوسی کردم از این تغییر دمای یک‌هوایی

هوای سرد بیرون و گرمای زیاد خونه.

عطیه: حقته. آخه حیاط هم جای کنفرانس گذاشتنه؟

دست‌هام رو به هم کشیدم. دست راستم که اسیر دست امیرعلی بود حسابی گرم بود، پس دست چپ

امیرعلی به جای دست من سرما خورده بود.

-چی میگی تو؟

چشمکی زد و بامزه گفت:

-می بینم جاری جونت حسابی رفته بود رو اعصابت؟

چشم هام رو ریز کردم.

-تو از کجا فهمیدی؟

نیشخندی زد.

-از لبخندهای ژکوند نفیسه و صورت آتیشی تو. چیه درباره اشتباه تو که به امیرعلی جواب مثبت دادی صحبت می کرد؟

چشم هام گرد شد و این موضوع انگار فقط برای من تازگی داشت!

-چشم هات رو اون جووری نکن. قبل از این که بیایم خواستگاریت این شازده خانوم به مامان گفته بود بی خودی نیایم، عمراً دایی یکی یکدونه دخترش رو به ما بده.

باور نمی کردم نفیسه این حرف ها رو به عمه گفته باشه! باز هم حرص خوردم و همه ی عصبانیتم شد یه نفس بلند.

-یعنی همین جووری رک و بی پروا؟

سرش رو به دو طرف تکون داد و تو ذهنش چیزی رو سبک و سنگین کرد.

-نه خب این جووری هم که من گفتم نه؛ ولی منظورش دقیقاً همین بود.

-دختر خانوما میان کمک؟

به عمه که توی چهارچوب در با سفره ایستاده بود نگاه کردم و بلند شدم رفتم نزدیک و بی هوا صورتش رو بوسیدم؛ مثلا خواستم تلافی حرف‌های نفیسه دربیاد.

-چرا که نه.

مامان با سینی پر از کاسه‌های ترشی نزدیک شد و به این کار بچگانه‌م که عمه رو هم به خنده‌ای با خوشحالی انداخته بود خندید، بی هوا صورت مامان رو هم بوسیدم. بوسیدن عزیزترین‌ها مقدمه نمی‌خواست، گاهی بی مقدمه دلپذیرتر بود برای نشون دادن یه پیمان عاطفی!

عطیه تنه‌ای به من زد.

-همچین بدم میاد از این دخترهای لوس خودشیرین.

دهنش رو جمع کرد و بلند گفت:

-مامان بزرگ بیاین ببوسمتون تا این محیا جای من رو تو قلب همه اشغال نکرده.

من هم همراه مامان و عمه خندیدم و دور از چشم مامان که همیشه آماده به خدمت بود برای دادن درس اخلاق و توبیخم برای رفتارهای بچگانه، برای عطیه شکلکی درآوردم و لب زدم:

-حسود هرگز نیاسود.

البته از شکلک‌های مسخره‌ی عطیه هم بی‌نصیب نموندم.

با بوق دوم صدای امیرعلی تو گوش پیچید، همیشگی خدا توی سلام کردن پیش قدم بود حتی آگه طرف پشت خط تلفن ناشناس باشه.

-سلام محیا خوبی؟ چیزی شده؟

از تو آینه به قیافه پنجرم نگاه کردم و چه دلم وسط این حرفها یه عزیزم می خواست.

-سلام. حتما باید چیزی شده باشه من به آقامون زنگ بزنم؟

صدای خنده کوتاهش رو شنیدم که حتم دارم به خاطر لحن لوسم بود.

-نه درست میگی شما. حالا خوبی؟

امروز حوصله مقدمه چیدنم نبود.

-نه. آخه امیرعلی امروز اولین کلاسمه.

-خب به سلامتی، موفق باشی.

لحن گرمش لبخند نشوند روی لبهام و با همیمن جمله ساده هم می تونست استرس رو دور کنه.

-استرس دارم.

-استرس؟ چرا آخه؟

نگاه از آینه روی دراورم گرفتم و رفتم لب تختم که دقیقا روبه روی آینه بود، نشستیم.

از بس دو شب پیش محیط جدید، محیط جدید کردی این جوری شدم دیگه. چی کار داشتی؟ خودم
داشتیم با خیال این که مثل مدرسه است و وقتی معلم میاد همه برپا می‌کنیم و با یه گروه سرود هماهنگ
میگیم «به کلاس ما خوش آمدید.» می‌رفتم دانشگاه، حالا ببین ترس انداختی به جونم.

خندید از ته دل و امیرعلی هم خندیدن بلد بود.

-محیا این کار رو نکنی ها، بهت می‌خندن. اون جا مبصر ندارین بگه برپا و برجا، یه بار تو نگی.

این بار من از سر خوشحالی خندیدم، بالاخره داشت اخم‌ها تموم می‌شد و شوخی جایگزینش.

-نخیر نمیگم. حالا شب میای دنبالم؟ کلاس تا ساعت هشت و نیمه. بیای قوت قلبی، اگه میشه؟

لحنش جدی شد و به من ناز کردن نمی‌اومد.

-ماشین ندارم، می‌دونی که.

شیطون شدم و منظور من این نبود.

-می‌دونم، یعنی همیشه ماشین عمو احمد رو بیچونی بیای دنبالم؟

نمی‌دونم چرا من یه خط لبخند رو لبش حس کردم.

-باشه. ببینم اگه بابا ماشین رو لازم نداشت، میام.

ذوق مرگ شدم و کوتاه اومدنش واسه من یکی یعنی انرژی مثبت.

-مرسی امیرعلی، عاشقتم.

سکوتش و صدای نفس‌هایش که معمولی و آرام نبود بهم فهموند باز هم بی مقدمه ابراز علاقه کردم؛ اما این بار خجالت نکشیدم، مگه ابراز علاقه به شوهر هم مقدمه می‌خواست؟!

-کار دیگه‌ای نداری خانومم؟

لحن مهربون و میم مالکیتی که برای من توی صحبتش به رخ کشید، بی شک نشونه‌ی ابراز علاقه بی‌پروای من بود. با خوشحالی به تصویر خودم که باز تو آینه افتاده بود لبخندی زدم.

-نه ممنون، فقط برام دعا کن که راست راستی استرس دارم.

-بی‌خودی استرس نداشته باش. درسته محیطش با مدرسه فرق داره، ولی همون محل یاد گرفتن و علم آموزیه. چند تا صلوات بفرست آرام میشی.

بی‌اختیار صلوات فرستادم زیر لب به همراه و عجل فرجه‌می که هیچ‌وقت، بعد از صلوات جا نمی‌انداختمش؛ راست می‌گفت عجیب این ذکر آرامش می‌پاشید به روح و قلب آدم.

-ممنون امیرعلی واقعا آرام شدم. ببخشید مزاحمت شدم.

-مزاحم نیستی. برو ان شاءالله موفق باشی و یه روزی مثل امروز خوشحال باشی از گرفتن مدرکت.

ذوق کردم از مزاحم نبودنم، از این دعای ساده‌ش که نشون می‌داد واقعیه و از ته قلب گفته. گاهی حتی باید ساده دعا کرد.

-باز هم ممنون و خداحافظ.

-خداحافظ، موفق باشی.

دکمه‌ی قطع گوشی رو که لمس کردم، تماس قطع شد. نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو به قلبم چسبوندم و باز ذکر صلوات بود که زیر لبی می‌گفتم. با خودم فکر کردم استرس داشتم و این بهترین بهونه بود، برای شنیدن صدای امیرعلی و سردی لحنش که کم کم داشت از اوایل کم تر می‌شد.

راست می‌گفت امیرعلی، محیط دانشگاه فرق داشت. از آدم سلب می‌شد، اون آزادی و شیطنت‌های دخترونه‌ای که توی مدرسه بود؛ این‌جا مثل یه جامعه‌ی کوچیک بود اون هم به خاطر کنار جنس مخالف بودنت. این‌جا باید خانوم می‌بودی، وقتی هم که خانوم باشی دیگه هر نگاهی هرز نمیره روت.

با ورود استاد و بلند شدن همه به احترامش، یاد صحبتیم با امیرعلی افتادم و بی‌اختیار لبخند جا خوش کرد کنج لبم و با همه‌ی وجود دعا دعا می‌کردم بعد از دو روز ندیدنش، امشب بتونم ببینمش به هوای این تاریکی شب و کلاسی که این‌موقع تموم می‌شد.

نگاهم رو چرخوندم و روی ماشین عمو احمد ثابت نگهش داشتم و تقریباً پرواز کردم سمت ماشین. معلوم نبود از کی امیرعلی منتظرمه که به صندلی تکیه داده بود و چشم‌هاش بسته بود. روی صندلی کمک راننده جا گرفتم و با ذوقی از حضورش گفتم:

-سلام.

چشم‌هاش باز شد و لبخندی زد، نگاه آرومش نگاهم رو نوازش کرد.

-سلام، خسته نباشی. کلاس خوب بود؟

با سرخوشی سرم رو به دو طرف تکون دادم.

-ممنون، ای بد نبود.

نگاهی به ساعت کوچیک ماشین که با رنگ سبز خودنمایی می کرد، انداخت و بعد استارت زد.

-کلاست خیلی دیر تموم میشه، نباید همچین کلاسی رو برمی داشتی که به شب بخوری.

این یعنی دل نگرانم بود دیگه!؟

-من هم دوست ندارم؛ ولی ترم اول خود دانشگاه برات انتخاب واحد می کنه.

-راست میگی حواسم نبود.

-البته درس هایی رو که نمی خوام، می تونم حذف کنم.

بعد هم مغموم ادامه دادم:

-اگه به من بود همه ی کلاس های کله سحر و نصف شب رو حذف می کردم.

خندهش توی ماشین پیچید و من بیشتر عاشق شدم.

-اون وقت فکر کنم یه هفت هشت سالی طول بکشه لیسانس بگیری.

همون طور با صورت درهمم سر تکون دادم.

-بهتر. مگه حتما باید سر چهار سال تمومش کرد؟

انگار چیزی یادم افتاده باشه بی هوا چرخیدم و ذوق زده دست هام رو بهم کوبیدم و وسط حرفم گفتم.

-راستی امیرعلی ممنون که اومدی.

چشم‌هاش گرد شد و من به قیافه ترسیده و متعجبش از ته دل قهقهه زدم. حق داشت، نه به لحن غم زده‌م و نه به این لحن پرانرژی و بی‌مقدمه‌م.

هنوز نگاهش روی من بود با یه اخم کوچولو به خاطر خنده‌م که لب چیدم.

-خب چیه؟

نیم خنده‌ای روی صورتش نشست و سر تکون داد؛ ولی سکوت کرد. بقیه‌ی مسیر هم توی سکوت گذشت؛ اما من عجیب همین سکوت رو کنار امیرعلی دوست داشتم، گاهی همین سکوت‌ها طعم عشق می‌داد و درس رسم عاشقی کردن.

با توقف ماشین نگاهم رو از شیشه‌ی مربعی کنارم گرفتم، شیشه‌ای که شده بود آینه‌ی رویاهام و من از اون وقت سایه امیرعلی رو توش با یه لبخند ناب دیدم می‌زدم.

کمی روی صندلی چرخیدم و متمایل شدم به سمتش.

-ممنون، نمیای خونه؟

اون هم مثل من چرخید رو به من، یه دستش تا شد و آرنجش رو روی فرمون گذاشت.

-نه ممنون، سلام برسون.

دستم رو جلو بردم تا باهاش دست بدم، امشب می‌خواستم شادی لمس حضورش رو کامل کنم؛ اما باز هم فقط به دستم نگاه کرد.

اعتراض آمیز گفتم:

-امیرعلی!

-ببین محیا... چیزه...

چشم‌هام رو ریز کردم.

-چی؟

اوفی گفت و دست‌هاش رو نشونم داد.

-عجله داشتتم. فکر کردم دیرشده ممکنه بری، برای همین دست‌هام...

نذاشتم ادامه بده و یه دستش رو گرفتم و همراه دست خودم تو هوا تکون دادم که به حرکت و صورتم که به طرز بامزه‌ای کش اومده بود خندید. مگه سیاهی دست‌هاش مهم بود؟ اتفاقا برام یه یادگاری بود از لمس دست‌هاش.

-دختر خوب خب مگه اجبار داری؟ دستت سیاه میشه.

شونه‌هام رو بالا انداختم و دستش رو رها کردم.

-من فرق می‌کنم امیرعلی. عیب نداره سیاه بشه؛ ولی دستم رو رد نکن غصه‌م می‌گیره.

باز هم نگاهش از اون نگاه‌هایی شد که دل آدم رو می‌برد. دستم رفت سمت دستگیره و در رو باز کردم؛

ولی امشب باز گل انداخته بود شیطنتم و سریع چرخیدم و انگشت سیاهم رو روی دو گونه امیرعلی

کشیدم که چشم‌هاش گرد شد و متعجب از کار من.

با لحن بچگانه‌ای گفتم:

-این هم تنبیهت آقا. حالا مجبوری صورتت رو هم بشوری.

لبخند دندون‌نمایی زدم که به خودش اومد و تک خنده‌ای کرد که توش هنوز رگه‌هایی از تعجب داشت. صورتش رو تو آینه کوچیک بالای سرش چک کرد.

-عجب تنبیهی! ببین با صورت‌تم چی کار کردی!

مثل بچه‌های تخس گفتم:

-خوب کردم.

یه ابروش خیلی بامزه بالا رفت، دیگه داشت قلبم برای بوسیدن گونه‌ش بی پروا می‌شد. سریع از ماشین بیرون پریدم و خم شدم توی ماشین.

-به همه سلام برسون. از عمو احمد هم از طرف من تشکر کن.

کشیده و مهربون گفتم:

-چشم بزرگیتون رو می‌رسونم.

خداحافظ آرومی گفتم؛ اما قبل از دور شدنم، مهربون با یه ته مایه خنده گفتم:

-محمیا؟

این بار بیشتر خم شدم توی ماشین و من می‌مردم قطعاً از این تلفظ اسمم از زبونش.

-جونم؟

انگار هنوز عادت نکرده بود به من و این بی پروایی قلبم که هر دولنگه‌ی ابروهایش بالا پرید، یه جونم گفتن بود دیگه. من به تلافی، بدتر نگاه منتظرم رو با یه لبخند پرمهر انداختم توی صورتش. بی‌هوا انگشتش رو محکم کشید روی بینیم و این بار من تعجب کردم و امیرعلی با فشردن لب‌هایش روی هم سعی می‌کرد خنده‌ش بلند نشه، تا من دوباره دلم ضعف بره براش.

-حالا یک یک شدیم. برو تو خونه سرده.

قلبم جوشید برای این امیرعلی که کنار خودم تازه داشتم اون روی دیگه‌ش رو هم تجربه می‌کردم. محض اذیت کردن، اخم مصنوعی کردم که خنده‌ش رو کامل خورد و لحنش جدی جدی شد.

-ناراحت شدی؟

دستش رفت سمت جعبه دستمال کاغذی که من سریع و سرخوش از این‌که نگاهش روی من نیست تا بتونه ذوبم کنه گفتم:

-خیلی دوستت دارم.

ساده گفتم؛ اما از ته قلب.

دستمال کاغذی توی دستش خشک شد، نگاهش روی صورتم نچرخید و عجیب بود قلبم بی‌قراری نمی‌کرد؛ انگار دیگه حسابی کنار او آمده بود با احساس‌هایی که موقع نزدیکی به امیرعلی فوران می‌کرد. با یه نفس بلند به خودش اومد و بین موهایش دست کشید و دستمال کاغذی توی دستش رو روی بینیم کشید.

-برو هوا سرده.

صداش کمی می لرزید. نمی دونم چرا حس کردم این جمله رو امر نکرده برای رفتن و مردد بود برای دور شدنم، من هم با کمی مکث دستمال رو گرفتم و عقب کشیدم. با لبخند مهربونی که به صورتش پاشیدم دستم رو به نشونه خداحافظی تکون دادم و زنگ در خونه رو فشار. در که با صدای تیکی باز شد، امیر علی دستش رو برام بلند کرد و دور شد؛ من هم با انرژی که از حضورش گرفته بودم وارد خونه شدم. درسته که امیر علی هنوز با قلبم کامل راه نیومده بود؛ ولی شده بود یه دوست، یه دوست کنار واژه شوهر بودنش؛ برای همین هم خستگی اولین کلاسم که بیشتر حول و حوش معارفه گشته بود دود شد و به هوا رفت.

احوال پرسسی های عمه با مامان هنوز ادامه داشت و من هم طبق عادت بچگی هام پایین پای مامان، کنار میز تلفن نشسته بودم و سرم روی زانوی مامان بود و مامان مشغول نوازش مو هام. یه نوازش بی مقدمه و بی حواس اما پر از مهر مادری که یادت بندازه صدساله هم که بشی هنوز هم واسه مامانت بچه ای و خودت هم محتاج این نوازش های گاه و بی گاه.

-آره این جاست همدم خانوم. نه امروز کلاس نداشته، گوشی خدمتتون. از من خداحافظ، سلام برسونین. تازه آروم گرفته بودم و مثل بچگی هام داشتم لوس می شدم که مامان گوشی رو گرفت سمتم و بلند شد، من هم روی صندلی چوبی میز تلفن جانشینش شدم.

-سلام عمه جون.

-سلام عزیزم، کم پیدا شدی؟

-شرمنده عمه، کلاس هام این ترم اولی یکم فشرده ست. من شرمندهم.

-دشمنت شرمنده گلم، می دونم. این عطیه هم که خودش رو روزها حبس می کنه تو اتاق به بهونه درس خوندن، من که باور نمی کنم خونده باشه.

خندیدم و شروع کردم روی دفترچه تلفن تبلیغاتی بانک بابا خطوط فرضی کشیدن و وای اگه مامان می فهمید برای بار هزارم تذکر می داد که «این دفتر نقاشی نیست که هر کی با تلفن حرف می زنه یه اثر هنری از خودش روش جا می ذاره.» خندهم بیشتر رنگ گرفت.

-چرا عمه می خونه. من مطمئنم، حسابی درس خون شده.

عمه مهربون تر از صمیمیتی که من به خرج دادم گفت:

-شام بیا پیش ما، امشب امیرمحمد هم میاد.

احساس کردم توی صدای عمه یه شادی در کنار غمه، از این دیر اومدن ها.

تعارف زدم با اون دل تنگم.

-مزاحم نمیشم.

-خودت رو لوس نکن ببینم. تو از کی تعارفی شدی؟

لبخندی روی صدام اثر گذاشت و تعارف من از همون اول هم آبکی بود.

-چشم عمه جون، میام. من و تعارف؟ من رو که می شناسین، فقط خواستم یکم مثل این عروس ها ناز کنم که نگین عروسمون هوله.

مامان چشم غره ی ظریفی به من رفت تا خانوم بودن رو به من یادآوری کنه و عمه اون طرف خط از ته دل قهقهه زد.

-امان از دست تو. به امیرعلی میگم بیاد دنبالت.

دلم پر می زد برای امیرعلی و دیدنش، لحظه شماری معکوس بود همیشه برای دیدنش و کاش هر روز می شد این دیدارهایی که الان خیلی دیر از نظر دلم اتفاق می افتاد؛ شاید اگه خودم برم زودتر می شد ببینمش.

-نه خودم میام، می خوام عصری پیام کمکتون. اون عطیه که فعلا خودشه و کتاب هاش.

عمه صدایش از تعارف صمیمی من ته مایه خوشی گرفت و با لذت گفت:

-ممنون عمه خوشحال میشم زودتر بیای؛ ولی نه برای کمک بیا ببینمت.

-چشم.

-قربونت عزیزم، کاری نداری؟

-سلام برسونین، خداحافظ.

با خداحافظی عمه گوشی رو سر جاش گذاشتم، از جا بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه برای صحبت های مادر و دختری که آخرش ختم می شد به نصیحت های مامان.

چون از همین اول داد زدم:

-مامان... مامان...

جواب مامان هم یک چیز بود اون هم اخم آلود.

-چه خبرته؟ مگه تو کوهی دختر؟ زشته.

من هم خندیدم و به جای مامان ادامه دادم:

-دختر که نباید صداس رو بلند کنه.

مامانم سری تکون داد از روی تاسف. این قصه‌ی هر روزی ما بود و بعدش هم سیل نصیحت‌هایی که با خنده و توبیخ همراه بود و من عاشقشون، البته امروز به خطاریه هم داشتم بابت شیطنتی که توی صحبتیم با عمه خرج کرده بودم.

پوست دور گوجه‌فرنگی رو ماریچ می‌گرفتم تا بتونم برای تزیین سالاد شکل گلش کنم. کف آشپزخونه روی روفرشی که عمه برام پهن کرده بود، نشسته بودم و چون تنها کمکی که از من برمی‌اومد درست کردن سالاد بود، من هم دوست داشتم به نحو احسن انجامش بدم.

-باز حس کدبانو بودن تو رو گرفت؟

نگاهی به عطیه که با کتاب قطور دستش وارد آشپزخونه شده بود کردم و عمه به جای من جواب داد.

-دخترم به پا کدبانو هست.

برای عطیه چشم و ابرو اومدم که چشم‌غره‌ای به من رفت و خم شد و به کلم‌هایی که سسی بود ناخنک زد، آروم پشت دستش زد.

-یه ساعته دارم روش رو صاف و تزئین می‌کنم.

اخمی کرد.

-خب حالا. باز تو یک کاری انجام دادی!

عمه زیر برنج‌هاش رو که دمش بالا اومده بود کم کرد و نفسی از سر خیال راحت حاضر شدن غذاش کشید.

-طفلکی محیا که از وقتی اومده داره کار می‌کنه، تو چی کار کردی؟! چپیدی تو اتاق به بهونه‌ی درس خوندن.

خندیدم که کوفتی زیر لبی به من گفت و بلندتر ادامه داد:

-نه خیر مثل این که توطئه عمه و برادرزاده‌ست علیه من.

گل گوجه‌ایم رو وسط ظرف گرد سالاد و روی کلم‌های بنفش گذاشتم و زیر لب گفتم:

-حسود.

پشت چشمی نازک کرد و کتابش رو انداخت روی سنگ کابینت.

-چه خبره مامان، دو مدل خورشید درست کردین؟! کم این امیرمحمدت رو تحویل بگیر.

عمه گره روسریش رو مرتب کرد و نگاه از ما دزدید.

-نگو مادر، بچه‌م دیر به دیر میاد، نمی‌خوام کم و کسر باشه. می‌دونم خورشت کرفس دوست داره، برای همین کنار مرغ براش درست کردم.

لحن مادرانه عمه دلم رو لرزوند. تازه فهمیدم عمه با این کار می‌خواست حرف و غم ناگفته‌ی توی نگاهش رو از ما بپوشونه و غرور مادر بودنش رو حفظ کنه. عطیه که تازه کنار من روی زمین نشست بود، با پوف بلندی پوست خیار سبز دستش رو پرت کرد توی سینی و اخم‌هاش سفت رفت توی هم. با آرنجم زدم توی پهلویش تا باز کنه اون اخم‌هایی رو که عمه رو دمغ‌تر می‌کرد، با اخم به من نگاه کرد که لب زدم. -اون جوری قیافه نگیر.

بعد هم به عمه که به ظاهر خودش رو سرگرم کرده بود و به غذایش سرکشی می‌کرد اشاره کردم، اخم‌هاش باز شد؛ اما با حرص شروع کرد به چاقو زدن روی پوست‌های خیار. سینی رو از زیر دستش کشیدم و بلند شدم و ظرف‌هایی رو که کثیف کرده بودم ور گذاشتم توی ظرفشویی و مشغول شستن شدم. -به به سلام به خانوم‌های خونه. خسته نباشید.

همه به عمو احمد سلام کردیم و عطیه بلند شد و میوه‌ها رو از عمو گرفت، مثلاً می‌خواست خودش رو لوس کنه و این از قیافه‌ش که برام چشم و ابرو می‌اومد معلوم بود.

اما عمو احمد نزدیک اومد و روی موهای من رو بوسید.

-تو چرا دخترم؟ مگه عطیه چی کار می‌کنه؟

غرق لذت شدم از این بـوسه پدران و این بار من خودم رو لوس کردم، حق عطیه بود.

-کاری نمی‌کنم که، وظیفه‌مه عموجون.

عطیه که حرص می خورد گفت:

-راست میگه وظیفه شه. مهمون که نیست، وقتی بهش میگین دخترم.

عمو احمد با اخم ظریفی نگاهش کرد که عمه سوال قلب دلتنگ من رو پرسید.

-پس امیرعلی کجاست؟

-سلام.

قبل از جواب دادن عمو، امیرعلی وارد آشپزخونه شد؛ بعد از سلام کردن عمه. نگاهش کمی بیشتر روی من موند و لبخند زد:

-خوبی؟

چه احوال پرسى قشنگى بود برام همین کلمه خوبی که با یه لبخند بود برای پوشوندن خستگی و تزریق مهربونی به من. همون طور که آخرین لیوان رو آب می کشیدم گفتم:

-ممنون، خسته نباشید.

یه لبخند گرم تر بهم هدیه کرد، انگار با همین جمله ی آخر که کمی ناز چاشنیش کرده بودم تونسته بودم خستگی رو از تنش بیرون کنم.

نزدیکم اومد و دستش رو زیر شیر آب خیس کرد و کشید روی لباس کرمی رنگش و من هم با بستن شیر آب، نگاهی به لباسش انداختم که یه لک روغنی بزرگ روش افتاده بود. بدون این که من سوالی بپرسم و امیرعلی سر بلند کنه گفت :

-لباس عوض کرده بودم تعطیل کنیم، یه آقایی اومد روغن ماشینش رو عوض کنه لباسم کثیف شد.
آروم گفتم تا حیای توی جمع بودنم حفظ بشه.

-فدای سرت، این جووری که پاک نمیشه. برو لباست رو در بیار، بده برات بشورم لکش نمونه.
وقتی دید واقعا لکه با یه مشت و دو مشت آب نمیره سرش رو بلند کرد.

-نه ممنون خودم میشورم.

لبخند مهربونی به صورتش پاشیدم، مگه کوتاه بیاد.

-قول میدم تمیز بشورم، برو عوضش کن.

به لحن خودمونیم لبخندی زد و رفت سمت اتاقش و من هم بعد از این که مطمئن شدم دیگه کاری نیست، دنبالش رفتم. چند تقه به در اتاق امیرعلی زدم و با یاد حرف قبلی عطیه، چهار تا حرف خوشگل تو دلم نصیبش کردم.

-بیام تو؟

صداش رو شنیدم:

-بیا.

لباسش رو با یه تیشرت قهوه‌ای عوض کرده بود و لباس کثیفش دستش بود، جلو رفتم و لباس رو گرفتم.

-صبر کن محیا، خودم میشورمش.

ابروهام رو بالا دادم.

-یعنی من بلد نیستم بشورم؟

کلافه نفسی کشید، انگار حرف اصلی بیخ گلوش مونده.

-آب حیاط سرده، دست‌هات...

نذاشتم ادامه بده.

-میرم توی روشویی دستشویی آب داغ بگیرم لک چربش بره، بعد بیرون آب می‌کشم.

خواست مخالفت کنه که مهلتش ندادم و با قدم‌های سریع بیرون اومدم. کی می‌خواست این تعارف‌ها رو

تموم کنه؟ دلم صمیمیت می‌خواست، جوری که خودش بگه میشه این رو برام بشوری.

یقه‌ی لباس رو به بینیم نزدیک کردم، پر از عطر امیرعلی بود. دیده بودم همیشه به گردنش عطر می‌زنه،

خوب عطرش رو نفس کشیدم و بعد شروع کردم به شستن.

وقتی مطمئن شدم اثری از لکه نیست، دست‌های پرکفم رو آب کشیدم و لباس رو برداشتم تا توی حیاط

راحت بتونم آب کشیش کنم. بیرون که اومدم چادر رنگی افتاد روی سرم و من با تعجب امیرعلی رو

دیدم که صورتش پر از لبخند عمیق بود با چاشنی تشکر و لب زد:

-امیرمحمد این‌ها او مدن.

با یه دست لباس رو نگه داشتم و با دست دیگه چادر رو درست گرفتم.

-از دختردایی ما کار می‌کشی امیرعلی؟

نگاهی به امیرمحمد انداختم که با کت و شلوار مشکی بود و دست‌هایش توی جیب شلوارش.

-سلام. خوبین؟

کمی به نشونه‌ی حرمت سر خم کرد.

-علیک سلام دختردایی. بابا بده خودش این لباس‌هایش رو بشوره، این وضع هر روزشه ها.

مشت شدن دست امیرعلی رو دیدم، لحن شوخ امیرمحمد می‌گفت قصد کنایه زدن نداشته؛ ولی امیرعلی

حسابی نیش خورده بود البته این رسمی پوشیدن امیرمحمد یه جور کنایه بود؛ چه اصراریه خونه بابا

اومدن این قدر رسمی و شیک؟!!

لبخندی زدم، تغییر حالت امیرعلی به چشم نیاد.

-خودم خواستم. مگه لباسش رو می‌داد، اگه هر روزم باشه روی چشم‌هام؛ وظیفمه.

حالت امیرعلی تغییر نکرد و امیرمحمد لبخند معنی‌داری زد، ادامه این صحبت رو دوست نداشتم.

-نفیسه جون و امیرسام کجان؟

-زودتر رفتن تو خونه. امیرسام بی‌تابی می‌کرد، شیر می‌خواست.

سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم و با گفتن بخشیدی رفتم سمت شیر آبی که درست وسط حیاط

بود، با یه حوضچه سنگی آبی فیروزه‌ای. با رفتن امیرمحمد و بسته شدن در چوبی هال، امیرعلی تکیه از

دیوار گرفت و اومد نزدیک من.

-بده من، خودم آب میکشم برو تو خونه.

لحنش تلخ بود و صورتش پراخم، توجهی نکردم و لباس رو به دو طرف؛ زیر شیر آب پیچوندم. دستش جلو اومد و نشست روی دست‌هام.

-میگم بده به من.

دیگه خیلی تلخ شده بود و تند، دستش هم می‌لرزید از زور عصبانیت.

نگاهی به چشم‌هاش انداختم، من گناهی نداشتم. با لجبازی و حرص گفتم:

-نمیدم.

دستش مشت شد روی دستم و باز من گفتم:

-خودت خوب می‌دونی آقا امیرمحمد فقط می‌خواست شوخی کنه.

نفس عمیقی کشید و من با دستم آب ریختم روی سر شیر آب که کفی شده بود و بعد آب رو بستم.

پوفی کشید، کلافه و خسته.

-خسته شدم. حتی از خودم که فکر می‌کنم همه چیز کنایه است، قبلا برام مهم نبود؛ ولی حالا دوست

ندارم تو اذیت بشی و خجالت بکشی از کنار من بودن.

آب لباس رو محکم چلوندم و بعد توی هوا تکوندم تا آب اضافیش کامل بره و خیلی چروک نشه.

همون طور که می‌رفتم سمت طنابی که عمه از این سر تا اون سر حیاط وصل کرده بود، برای خشک کردن

لباس‌ها؛ گفتم:

-گمونم راجع به این موضوع صحبت کرده بودیم، اون شب خونه بابابزرگ قصه نمی‌گفتم برات امیرعلی.

اومد نزدیک و من بی توجه به نگاه سنگینش گیره‌های قرمز رنگ رو روی لباس زدم.

زیر لب گفت:

-متاسفم، بد حرف زدم.

نگاهم رو دوختم تو نگاه پشیمونش.

-طعنه‌های بقیه اذیتم نمی‌کنه، هر چند تا حالا هم طعنه‌ای در کار نبوده و هر کی رو که از دوست و آشنا دیدم ازت تعریف کرده؛ اهمیت هم نمیدم به حرف‌هایی که زیاد مهم نیستن؛ ولی اذیتم می‌کنه این رفتارت که یه دفعه غریبه میشی و غریبه میشم برات.

نگاهش هنوز توی چشم‌هام بود و دنبال جمله‌ای می‌گشت برای گفتن که با قدم‌های آرومی رفتم توی اتاقش و روسریم رو جلو آینه انداختم روی سرم و مدل عربی بستم، بعد از چند لحظه اومد و در اتاق رو پشت سرش بست. حاشیه‌ی روسریم رو مرتب کردم، سعی می‌کردم نگاهش نکنم.

-چرا این‌جا اومدی؟ می‌رفتی توی حال من هم می‌اومدم.

عجب تعارف مسخره‌ای. لمس حضورش وسط دلخوری هم یه نعمت بود برام.

به خاطر سکوتش چرخیدم که نزدیک اومد و فاصله‌مون شد به زور چهار انگشت. بازو هام رو گرفت توی دست‌هاش.

-قه‌ری؟

لپ‌هام رو باد کردم و با صدا خالی.

-نه، دلخورم.

انگشت شصت و اشاره رو روی هم گذاشتم و نصف بند انگشتم رو نشونش دادم.

-این قده هم قهرم.

لب‌هاش به یه لبخند محو باز شد، همین هم غنیمت بود. باز هم طاقت نیاوردم و دست‌هام حلقه شد دور کمرش، فکر کنم باز شوکه شد که دست‌هایی رو که باهاش بازو هام رو گرفته بود توی هوا موند؛ نمی‌دونم چرا عاشقانه‌های من این قدر برایش سخت بود و شوکه کننده؟! من که آروم شده بودم از نفس کشیدن عطرش به این نزدیکی و شنیدن صدای ضربان قلبش که روی دور تند رفته بود. آروم گفتم:

-امیرعلی همیشه دوستم داشته باشی؟ تو رو چون من به خاطر حرف‌های مسخره این قدر به هم نریز، من مطمئنم تنها کسی که می‌تونم با اطمینان بهش تکیه کنم تویی. این قدر از من دور نشو، این قدر وقتی نزدیکت نیستم فکرهای بیخودی نکن. خواهش می‌کنم مثل من باش که هر ثانیه هم با فکر تو می‌گذره. نفهمیدم کی بغض کردم و کی اشک‌هام روی گونه‌م ریخت و دفن می‌شد توی تار و پود لباس امیرعلی. دست‌هاش حلقه شد دور بازو هام و چونه‌ش نشست روی شونه‌م و آروم گفتم:

-گریه نکن، خواهش می‌کنم.

همین جمله کافی بود تا اشک‌هام بند بیاد، یه خواهش ساده؛ شاید برای پوشوندن این جمله که اشک‌هام آزارش میداد. دست‌هام رو محکم‌تر کردم و حلقه دستم رو تنگ‌تر، لب زدم:

-دوستت دارم.

نفس عمیقی کشید، با فشار آرومی که به بازو هام آورد من رو از خودش جدا کرد و با انگشتش رد اشک هام رو از روی گونه هام پاک.

-راستی ممنون به خاطر لباسم، حسابی تمیز شده بود.

نگاهم رو دوختم به چشم هاش. نمی دونم چرا حس کردم چشم هاش بهم می گه دوستم داره؛ ولی به زبون نیاورد و مسیر صحبت مون رو تغییر داد.

-وظیفه م بود، احتیاجی به این همه تشکر نیست.

-شروع کلاس ها خوبه محیا جون؟

صحبت م رو با عطیه تموم کردم و سر چرخوندم تا جواب نفیسه رو بدم.

-ممنون خوبه. هنوز که اولشه، ولی خب درس ها یه خورده، یعنی بیشتر از یه خورده سخته. کلاس هامون هم ترم اولی حسابی فشرده ست.

امیر محمد لیوان چایش رو نصفه گذاشت توی نعلبکی جلوش.

-رشته ت انتخاب خودته یا رفتی پیش مشاور تحصیلی؟

-انتخاب خودمه، مشاوره نرفتم. حل کردن مسئله های ریاضی حس خوبی به من میده.

عطیه دستش رو به طرفم نشونه گرفت و رو به بقیه گفت:

-دیوونه ست دیگه، آخه کی از ریاضی خوشش میاد؟

-من.

نگاه ذوق زدهم رو به امیرعلی دوختم که عطیه ابرو بالا انداخت.

-نه بابا! کی میره این هم راه رو؟ خب تو هم یکی لنگه این محیایی دیگه.

امیرعلی ابروهاش رو بامزه، با هماهنگی چشم‌هاش بالا داد.

-آها یعنی من هم دیوونه‌م؟

عطیه لبش رو به طرز مسخره‌ای گزید.

-بلانسبت داداش، من محیا رو گفتم.

امیرعلی خنده‌ش گرفته بود ولی سعی می‌کرد جدی باشه.

-محیا هم خانومه، دوباره نبینم بهش بگی دیوونه.

نگاه عمه و عمو احمد هم که با هم ریزریز حرف می‌زدن با این حرف‌ها چرخید روی ما، البته با یه لبخند

خاص و مهربون و من بیشتر از قبل ذوق کرده بودم البته با خجالت زیاد. نگاه پرتشکرم رو به امیرعلی

دوختم، عطیه براق شد چیزی بگه که امیرمحمد با خنده پایان داد به این دعوایی که شوخی بود.

-کار خوبی کردی محیا خانوم. آدم باید طبق خواسته خودش انتخاب کنه، اگه رشته‌ت رو دوست نداشته

باشی علاقه‌ت هم به درس خوندن از بین میره.

سرم رو به نشونه تایید حرفش تکون دادم.

این بار مخاطب امیرمحمد عطیه شد.

-خب عطیه خانوم، ان شاءالله امسال که دیگه سخت می خونی که یه رشته خوب قبول بشی؟

-دارم می خونم دیگه، حالا شما دعا کنین اون رشته خوبه رو قبول بشم.

امیرمحمد به لحن جسور عطیه خندید و من چقدر دلم خواست واسهش شکلک درآرم. دیگه به ادامه‌ی صحبت امیرمحمد و عطیه توجه نکردم و رو به امیرعلی که کنار من نشسته بود و رفته بود توی فکر و چشم دوخته بود به گل‌های قالی دست‌باف قدیمی لاکی‌رنگ، گفتم:

-فردا هم میری؟

با پرسش سربلند کرد که گفتم:

-کمک عمو اکبرت؟

لبخند محوی زد، من پیگیر همه‌ی کارهایش می‌شدم.

-معمولا هر جمعه میرم.

-میشه یه روز من هم باهات بیام؟

چشم‌هایش، از روی تعجب کمی بازتر شد.

-جدی که نمیگی؟

لب‌هام رو با زبونم تر کردم، کنار امیرعلی که هستم دلم تجربه‌ی همه چیز رو می‌خواست.

-چرا، اتفاقاً جدی جدی هستم.

-محیا حرفش هم نزن، هنوز روز تشییع جنازه‌ی اون مامان بزرگت رو یادم نرفته.

از یاد مامان بزرگ مادریم قلبم فشرده شد. سوم راهنمایی بودم که فوت شد و روز تشییع جنازه، موقع وداع با دیدن بدن کفن پوشش از حال رفتم و تا یه ماه از وحشت کنار مامانی می خوابیدم که خودش سخت عزادار بود. مامان با فوت مامان بزرگ رسماً تنها شد، بابابزرگ رو قبل از دنیا اومدن من از دست داده بود. مثل من تک دختر بود و با فوت مامان بزرگ، دو دایی بزرگم رو هم دیگه خیلی کم می دیدیم و دیدارهامون رسید به عید تا عید. گاهی چه قدر دلم تنگ می شد برای مامان بزرگم با اون گیس‌های سفیدش که همیشه بافته بود.

-ولی دوست دارم پیام.

سری به نشونه‌ی منفی تکون داد.

-اصلاً نمیشه.

وا رفتم، فکر می کردم استقبال می کنه.

-چرا نه؟ پس خودت چرا رفتی؟

با مهربونی بهم خیره شد و من توی این جمع دستم به هیچ جا بند نبود که بتونم فداش بشم.

-من فرق می کنم. محیا من یه مردم، باید بتونم به ترس هام غلبه کنم.

بنا رو گذاشتم به لجبازی.

-خواهش می کنم، فقط یه بار. اگه دیدم طاقت ندارم خودم میام بیرون.

-دوست ندارم باز هم برات کابوس شب درست کنم، همیشه، می‌دونم ترسوئی.

اخم مصنوعی کردم و دلخور گفتم:

-امیرعلی!

تک خنده‌ش رو با چایش پایین داد.

-جونم؟ خب حقیقته دیگه.

گرم شدم از جونم گفتنش و اخم‌هام باز شد. آره خب حقیقت بود، حقیقتی که امیرعلی می‌دونست و من باید ذوق‌زده می‌شدم نه دلخور.

فنجون چایش رو توی نعلبکی گل‌سرخ‌ی گذاشت و نگاه من کشیده شد روی توپ کوچیکی که امیرسام داشت باهاش بازی می‌کرد، حالا اون توپ اومده بود سمت من و نگاه امیرسام هم با توپ روی من کشیده شده بود. چشمکی بهش زدم و توپ رو آروم پرت کردم سمتش که ذوق کرد و وقتی خندید دو تا دندان سفید خوشگل پایینش دیده شد و من بی‌حواس با ذوق برای این کودکانه‌هاش، بلند گفتم:

-الهی قربونت برم نفس، با اون دندان‌های برنج دونه‌ت.

یه دفعه سکوت کامل شد و نگاه‌های متعجب روی من. با دیدن لبخند کش اومده‌ی امیرسام اول از همه عمو احمد خندید که عطیه گفت:

-چته تو با این قربون صدقه رفتنت؟ همه رو سخته دادی.

به امیرسام اشاره کرد که فکر می‌کرد، حالا اون مرکز توجه قرار گرفته و با ذوق دست می‌زد.

-این رو ببین چه خوشش هم اومده.

لب پایینم رو به دندون گرفتم و همه به حرف عطیه و این بچگی کردن من خندیدن و نفیسه امیرسام رو که بغلش بود بلند کرد و گرفت سمت من.

-بیا زن عموش. به جای قربون صدقه رفتن یکم نگهش دار ببینم نیم ساعت دیگه هم باز قربونش میری یا فرار می کنی.

دوباره صدای خنده، مهمون حال کوچیک شد و من حس خوبی پیدا کردم از لحن صمیمی نفیسه که موقع طرفداری امیرعلی از من، یه لنگ ابروش بالا رفته بود. با کمال میل امیرسام رو گرفتم و وقتی قشنگ بـوسه بارونش کردم بین خودم و عطیه نشوندمش و اون دوباره شروع کرد با ذوق دست زدن، محکم بوسیدمش و دلم ضعف رفت برای این سادگی کودکانهش.

-گمونم خیلی بچه‌ها رو دوست داری نه؟

نگاهم رو از امیرسام که حالا با عطیه بازی می کرد گرفتم و به نفیسه نگاه کردم، چه خوب که بعد از اون بحث مسخره حالا راجع به چیزهای معمولی حرف می زدیم؛ بدون دلخوری.

-آره، وقتی نزدیکشونم حس خوبی دارم. دلم می خواد من هم باهاشون بچه بشم و بچگی کنم، بی دغدغه.

عطیه آروم و زیر لبی گفت:

نه که الان خیلی بزرگی، بچه‌ای دیگه.

می دونستم صدایش رو نفیسه نشنیده، برای همین برای تلافی؛ با چشم‌هام براش خط و نشون کشیدم که لبخند دندون‌نمایی زد و من با ریز کردن چشم‌هام نگاهم رو گرفتم.

-پس فکر کنم خیلی زود بچه دار بشی با این حس‌های مادرانه‌ی خفته‌ای که داری.

حس کردم صورت‌م داغ شد، خوب بود امیرمحمد و عمو با هم صحبت می‌کردن و حواسشون به ما نبود؛ این حرف‌های هر چند معمولی؛ اما حسی به اسم حیا رو تو وجودم زنده می‌کرد.

عمه هم حرف نفیسه رو روی هوا قاپید.

-ان شاءالله بچه‌ی شما دو تا رو هم من ببینم به همین زودی.

داشتم از خجالت محو می‌شدم و صورت‌م تا حد ممکن پایین افتاد، امیرعلی ظاهراً به صحبت‌های عمو گوش می‌کرد؛ ولی چین ظریف پیشونیش نشون می‌داد متوجه‌ی حرف‌های ما هم هست و من بیشتر احساس شرم کردم.

خنده‌ی ریز ریز عطیه هم رفته بود روی اعصابم، از بین دندون‌هام کوفتی نثارش کردم که میون خنده‌ش گفت:

-مطمئنم امیرعلی الان حسابی آتیشیه، متنفره از این حرف‌های و صحبت‌ها که به جای باریک میکشه. لب پایینم رو زیر دندونم گرفتم.

-عطی خجالت بکش می‌فهمی چی میگه؟!!

عروسک امیرسام رو براش کوک کرد و بی‌خیال بود.

-عطی و درد، اسمم رو کامل بگو؛ خوبه بهت هشدار داده بودم شوهرت همین الان هم برزخیه‌ها.

زیر چشمی نگاهم رو چرخوندم، نه انگار خدا رو شکر دیگه متوجه عطی گفتن من نشده بود؛ ولی مونده بود اخم روی پیشونیش.

بدن بی حال رو روی تخت جابه جا کردم تا گوشیم رو جواب بدم؛ ولی محسن زودتر از من گوشی رو برداشت و تماس رو وصل کرد و مهلت نداد ببینم کی پشت خطه. من هم اون قدر حوصله نداشتم که این شیطنتش رو با غرغره‌های همیشگیم جواب بدم، فقط صدای محسن رو می شنیدم و تخسیش که اعصابم رو به هم می ریخت.

-سلام، شما خوبین؟... هست، ولی داره می میره.

چشم هام گرد شد و با صدایی که از شدت گلودرد دورگه شده بود گفتم:

-کیه محسن؟

جوابم رو نداد و همون طور که با پشت خطی صحبت می کرد برای محمد چشم و ابرو اومد، معلوم بود دارن آتیش می سوزونن.

نه بابا، چیز مهمی نیست، فقط کمی تا قسمتی رو به موته. ناراحت نشین به دیار باقی که شتافت خبرش رو بهتون میدم فقط مژدگونی ما یادتون نره.

عصبی شده بودم؛ ولی توان تکون خوردن هم نداشتم و محسن هم حسابی جدی حرف می زد ولی محمد می خندید.

-گوشی رو بده من. کی بهت گفت جواب بدی؟ اصلا کیه؟ چرا دری وری میگی؟

باز هم توجه‌ای به من نکرد؛ اما لحنش تغییر کرد و خندون.

نه بابا چیزیش نیست. باز این دردونه سرما خورده ما هم شدیم نوکرش، باور کنین چیزیش نیست؛ فقط یه تب بالای چهل درجه و گلو درد و آبریزش بینی، همین. محیا زیادی لوسه و گرنه چیزیش نیست.

هم خندهم گرفته بود و هم دلم می‌خواست کله‌ی جفتشون رو بکنم. مامان با چه دونفری من رو تنها گذاشته بود و رفته بود با بابا مهمونی.

-چشم. گوش‌ی گوش‌ی.

موبایل‌م رو گرفت سمتم و من چه قدر دلم می‌خواست اون گوش‌ی مستطیلی رو توی سرش خورد کنم.

-بگیر شوهرت داره پس میفته، بهش بگو چیزیت نیست، لطفا خودت رو براش لوس نکن.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم، حسابی حرصی شدم؛ از اون وقت این دری وری‌ها رو داشت به امیرعلی می‌گفت؟!

با زحمت سلام بلندی تونستم بگم؛ چون حسابی گلوم می‌سوخت، بدترین چیزی که توی سرما خوردگی بود و همیشه من دچارش می‌شدم.

صدای نگرانش تو گوشم پیچید.

-سلام محیا، چی شده؟

دلم گرم شد از دل نگرانش.

-هیچی نیست، سرما خوردم.

-نمی‌دونستم ببخشید. از صبح تعمیرگاه بودم سرم هم حسابی شلوغ، دیدم امروز به من زنگ نزدی گفتم شاید قهری که همه‌ش تو زنگ می‌زنی.

لبخندی دوست‌داشتنی روی لبم نشست، خوشحال شدم از این‌که یادش مونده بود هر روز من زنگ می‌زنم و میشم احوال‌پرسش.

-مرسی زنگ زدی. حالم زیاد خوب نبود، نتونستم وگرنه قهر نبودم. می‌دونم روزها فرصت نداری.

-صدات حسابی گرفته است. دکتر نرفتی؟

-نه. گلوم خیلی درد می‌کنه.

-حالا مهمون نمی‌خوای؟

با پرسش تکرار کردم:

-مهمون؟

-نزدیک خونه شمام. راستش ماشین بابا رو گرفته بودم باهم بریم بیرون، داشتم می‌اومدم اون‌جا که از دایی اجازه بگیرم بعد بریم.

ذوق کردم از این رفتار امیرعلی، دفعه اول بود خب؛ ولی چرا حالا که نمی‌تونستم از جام تکون بخورم؟! با صدای گرفته و پنچری گفتم:

-حالم خیلی بده.

با خنده کوتاهی گفت:

-حالا یعنی نیام اون جا؟

هول کرده از رفتنش گفتم:

-چرا چرا. کجایی الان؟

-پشت در خونه، به محسن بگو در رو باز کنه.

بی حواس موبایل رو قطع کردم و هول کرده از ترس این که مبادا پشیمون بشه به محسن گفتم:

-زود در رو باز کن امیرعلی پشت دره.

محمد ابرو بالا انداخت.

-خب حالا. از اون موقع صدات در نمی اومد، چی شده هوار می زنی؟!

چشم غره‌ای بهش رفتم.

-لطفا مزه نریز، حوصله‌ت رو ندارم.

تمام بدنم درد می کرد، با زحمت خودم رو بالا کشیدم و تکیه دادم به پشتی تخت. امیرعلی با خنده وارد

اتاقم شد و این یعنی باز این محسن خوشمزه‌گری کرده.

سلام گرمی کرد و دستش رو جلو آورد، دستم رو گذاشتم توی دستش که چینی به پیشونیش افتاد و

دست دیگه‌ش نشست روی پیشونیم و دلم ضعف رفت برای اخمش که حاصل دل نگرانی برای من بود.

حالا دلم یکم ناز کردن می خواست و این اخمش یعنی خریدار داشت دیگه؟!

-خیلی تب داری.

-نه بابا، چهل درجه که چیزی نیست هنوز به مرحله تشنج نرسیده.

چشم‌غره‌ای به محمد رفتم که امیرعلی با خنده سر تکون داد. اگه این دوقلوها گذاشتن من یکم خودم رو براش لوس کنم، همیشه آماده به خدمت بودن برای حال‌گیری و بامزه بودن.

-پاشو لباس بپوش بریم دکتر، من خودم به دایی زنگ می‌زنم.

ترسیده گفتم:

-نه نه لازم نیست، خوب میشم.

ابروهاش بالا پرید.

-چه جوری خوب میشی؟ پاشو.

-نه امیرعلی خوبم.

لب تخت نشست و نگاهش رو دوخت به چشم‌هام و آروم گفت:

-یه دکتر که می‌تونم خانومم رو ببرم، نمی‌تونم؟ دوست نداری با من...

پریدم وسط حرفش و با قیافه‌ی پریشونی گفتم:

-جون محیا ادامه نده، می‌بینی حالم خوش نیست.

نگاهش جدی شد.

-پس چرا هول کردی و نمیای؟

محسن صدای امیرعلی رو شنید.

-چون از آمپول‌هایی که قراره نوش جان کنه می ترسه.

امیرعلی با اون نگاه خندون و گرد شده نگاهم کرد که تایید کنم.

-راست میگه؟

با خجالت پتو رو کشیدم روی سرم و با حرص گفتم:

-آره راست میگه. خب چی کار کنم ترسه دیگه! هرکسی از یه چیزی می ترسه.

محمد طعنه زد و اگه حاله خوب بود، قطعاً یه بلایی سرش می آوردم.

-حالا نکه تو فقط از آمپول می ترسی، اگه تاریکی شب و مرده‌ها و جن و پری و دزدهای خیال تو رو

فاکتور بگیریم؛ آره راست میگه فقط از آمپول می ترسی.

با حرص جیغ خفیفی کشیدم، امیرعلی با خنده‌ی بلندش آروم پتو رو از روی سرم کشید. چند تار از

موهام بر اثر الکتریسیته روی هوا موند و قیافه‌م مطمئناً خنده‌دار بود.

-پاشو بریم دختر خوب. تبت خیلی بالاست، معلومه گلوت عفونت داره. من به دکتر بگم به جای آمپول،

خشک کننده‌ی قوی تر بنویسه قبوله؟ میای؟

مثل بچه‌ها لب چیدم.

-نخیر نمیشه، الکی به من وعده نده، بابا هم همیشه همین رو میگه؛ ولی وقتی دکتر آمپول می نویسه به

زور می بردم تزریقاتی میگه برای خودته دخترم.

به لحن بچگانه و پرحرصم، با سر تکون دادنش خندید.

-پس لااقل جوشونده بخور.

لب چیدم؛ ولی خوشحال شدم کوتاه اومده، جوشونده‌های تلخ بهتر از آمپول بود.

-باشه.

محسن و محمد با همون شوخی‌های مسخره‌شون که امیرعلی رو می‌خندوند و من حرص می‌خوردم از

اتاق بیرون رفتن و امیرعلی کمکم کرد دراز بکشم.

-این جوری معذبم خب.

دستش رو نوازش‌گونه کشید روی موهام و شقیقه‌م، پوست دستش یه کم زبر بود؛ ولی اذیتم نمی‌کرد و

برعکس لذت می‌بردم از نوازش دست‌هاش که اولین دفعه بود.

-راحت باش.

آروم شده از نوازش دست امیر علی گفتم:

-ممنون که اومدی.

نگاه از من دزدید و حرفش وای به حرفش.

-دلم برات تنگ شده بود.

یه گوله آرامش قیل خورد توی وجودم و لبخند زدم و دستش رو که ثابت شده بود روی گونه‌م بوسیدم.

اخم مصنوعی کرد و باز هم اعتراض.

-محیا خانوم!

لب چیدم و تخس گفتم:

-خب چیه ذوق کردم. اولین دفعه‌ایه که دلت برای من تنگ میشه بعد از این همه مدت.

نگاهش گم شد توی نگاهم.

-ببخش محیا. می‌دونم ولی خب من ... یعنی ...

نداشتم حرفی رو که معلوم بود خوب نیست تکمیل کنه، آخه قصدم اصلا گله نبود که ناراحتش کنم برای

همین با شوخی گفتم:

-من هم خیلی دلم برات تنگ شده بود. باز هم معرفت تو که اومدی دیدنم، من که هر وقت دلم تنگ شد

فقط بهت زنگ زدم.

لبخند تلخی نشست روی صورتش.

-که اون هم همیشه من ...

ادامه‌ی حرفش رو خورد و پوفی کشید، نمی‌دونستم یه جمله این جور بهمش می‌ریزه.

-بیخیال گذشته دیگه، باشه؟!!

زل زد توی چشم‌هام.

-داره دوماه از عقدمون می‌گذره و من هنوز یه بار درست و حسابی نبردمت گردش. خب بابا دیگه نمی‌تونه مثل قدیم سر پا باشه و کارها گردن منه. من رو ببخش محیا، نمی‌تونم دوران عقد پر خاطره‌ای برات بسازم مثل بقیه. دیگه حالا می‌ترسم از پشیمون شدنت.

این دومین گوله‌ی آرامش بود؛ یعنی الان نفس‌هاش بند شده بود به نفس‌هام که می‌ترسید از پشیمونیم، که من مطمئن بودم اتفاق نمی‌افته.

-همین که هستی خوبه. همین که حس کنم دوستم داری، لحظه لحظه‌هایی رو که باهات هستم برام میشه خاطره. من نمی‌خوام مثل بقیه باشیم، می‌خوام خودمون باشیم. محیا قربون این گرفتار بودن و خستگی.

تکونی خورد از این قربون صدقه رفتن ساده و صمیمیم و لب زد.
-خدا نکنه.

دستش رو که بین دو دستم حصار کرده بودم فشار آرومی دادم و گفتم:

-همین که با همه خستگی اومدی این‌جا و همیشه لبخند رو لبته برام دنیا دنیا می‌ارزه. حاضرم همیشه تو خونه بمونم و بیرون نرم؛ ولی تو باشی و فکرت مال من باشه. مگه فقط گردش رفتن و خوش گذرونی خاطره می‌سازه؟ وقتی دل‌نگرانم میشی برام میشه خاطره.

لبخند محوی صورتش رو پر کرد و من حرف دلم رو ادامه دادم:

-می دونی امیرعلی از وقتی فهمیدم دوستت دارم، همیشه با یه رویا خوابیدم، این که تو خسته بیای خونه و دست ها و لباس ها کثیف باشه و من کمکت کنم دست ها رو بشوری؛ بهت بگم خسته نباشی یک کم هم غر بزnm چرا لباس کثیف شده.

تلخندی زد و زیر لبی گفت:

-دیونه ای؟! همه دنبال یه شوهر نمونه می گردن که با افتخار کنارش قدم بردارن اون وقت تو آرزوی شستن دست های سیاه و لباس کثیف رو داشتی؟

نگاهم رو از چشم هایی که حالا برق می زدن گرفتم و خیره شدم به دکمه های ریز و سفید سر آستینش.

-افتخار می کنم کنارت قدم بردارم؛ چون می دونم یه شوهر واقعی هستی که می تونم بهت تکیه کنم. داشتن ظاهر و مارک که فقط چشم پرکنه به درد من نمی خوره، چیزی که من رو خوشحال می کنه اینه که تو با همون دست های سیاهت عجله کنی بیای دنبالم برای این که من توی شب معطل نشم. خیالم راحته اگه جایی کارم گره بخوره یا جایی باشم که بترسم و بهت زنگ بزnm سریع خودت رو بهم می رسونی و من به جون می خرم اون لباس های سیاه کارت رو که از عجله یادت رفته باشه در بیاری، میشه برام افتخار که برات مهم بودم.

دستش مشت شد بین دست هام و نمی دونم چرا کلافه شد و تو نگاهش کمی ترس نشست. نفس می کشید، عمیق ولی آروم و شمرده. خواست حرفی بزنه که صدای محسن بلند شد که در جواب مامان تازه رسیده می گفت:

-آقا امیرعلی پیش محیاست.

دستش از بین دستم کشیده شد و ایستاد، خیلی با عجله گفت:

-ان شاء الله بهتر باشی... من دیگه برم.

حتی مهلتم نداد برای خداحافظی.

چند روز گذشته و من هنوز فکر می کردم چرا اون شب امیرعلی زود گذاشت و رفت! حتی روز بعد فقط یه احوالپرسی ساده ازم کرد که عوض خوشحال شدن دلم غصه دارشد. نمی فهمیدم چرا یه دفعه امیرعلی مهربون شده، می شد امیرعلی قدیمی اول عقدمون؛ شاید اون شب من حرفی زدم که ناراحت شد.

کلاس تموم شده بود و با بدنی که بی حال بود، به خاطر سرماخوردگی چند روز پیش پله ها رو آرام پایین می اومدم؛ با ویبره رفتن گوشیم توی جیب مانتوم اون رو برداشتم و تماس رو وصل کردم.

-علیک سلام عطیه خانوم، چه عجب یاد ما کردی؟

-علیک سلام عروس. بهتری؟ به دیار باقی نشتافتی هنوز؟

-به کوری چشم تو سالم خوب خوبه. حالا فرمایش؟

-عرض کنم خدمتت که... حالا جدی جدی خوبی؟

-کوفت عطیه حرفت رو بزن. دارم از خستگی می میرم، سه کلاس پشت سر هم داشتم الان تازه دارم می رم خونه.

-خب حالا کوه که نکندی.

پوفی کردم و چی می شد صدای امیرعلی جای عطیه تو گوشم طنین می نداشت.

-قطع می کنم ها.

-تو غلط می کنی گوشی رو روی خواهرشوهرت قطع کنی، بی حیا!

بلند گفتم و چند نفری نزدیک در خروجی سالن نگاهم کردن:

-عطی!

خندید و من این طرف خط سر بلند نکردم که نگاهی توییختم کنه.

-درد، نگو عطی، آخر یه بار جلوی امیرعلی سوتی میدی. خب عرضم به حضورت که با اون اخلاق

زمنه یه...یت...

-بی تربیت

این بار قهقهه زد و من هم خط لبخندی رو لبم جا خوش کرد.

-مامان گفت فردا نهار بیای این جا.

دلخور بودم از امیرعلی و یعنی دلم منت کشی می خواست؟!!

-نه ممنون.

صداش من رو به باد تمسخر گرفت.

-وا چرا آخه؟ افتخار نمیدین یا دارین ناز می کنین؟ گفته باشم خریدار نداره نیومدی هم بهتر.

وارد حیاط دانشگاه شدم و نگاهی به آسمون پرستاره‌ی بالای سرم انداختم.

-کشته مرده این مهمون دعوت کردنتم.

-من همین مدلی بلدم، میای دیگه؟

نفسم رو با صدا بیرون دادم و بخار بزرگی جلوی دهنم شکل گرفت. برای رفع دلتنگی که خوب بود این دعوتی.

-باشه ممنون، از عمه تشکر کن.

-خب دیگه خیلی حرف می‌زنی، از درس‌هام افتادم، اگه رتبه‌م خراب بشه امسال؛ گردن توئه.

-نه این که خیلی هم درس خونی.

-از تو درس خون ترم. خداحافظ محی جون.

خنده‌م گرفته بود و خواهرشوهر بازی‌های عطیه‌هاایی به درد می‌خورد.

-خداحافظ دیوونه.

خودتی‌ای گفت و تماس قطع شد.

از سرمای زیاد کمی توی خودم مچاله شدم و قدم‌هام رو تند کردم، کاش این سرما لااقل با خودش برف و بارون می‌آورد. به قسمت شلوغ حیاط دانشگاه رسیدم انگار همیشه تو این محوطه که پر بود از درخت کاج‌های که توی زمستون هم سبز بودند، بعد از کلاس همه این‌جا کنفرانس می‌داشتن. کلاً یه جلسه‌ی دیگه بود بعد از درس، برای گرفتن جزوه و تحلیل‌های درسی دوستانه از حرف‌های استاد. من هم که اون

قدرها با کسی صمیمی نشده بودم که تو این گفتگوها شرکت کنی؛ چون اغلب مجردها با هم همدل بودن یا هم دوست‌هایی که از دبیرستان با هم اومده بودن دانشگاه؛ اما خب با همه هم در عین حال دوست بودم؛ اما فقط سر کلاس. نگاهم رو از همه‌می اطرافم گرفتم و سرعت قدم‌هام رو بیشتر کردم؛ ولی یه دفعه تحلیل رفت همه‌ی توانم و امشب خدا آرزوم رو خودش از دلم گرفته بود.

امیرعلی بود، آره خودش بود. باور نمی‌کردم این‌جا باشه، متوجه من نشد و قدم‌هاش رو تند کرد سمت خروجی دانشگاه.

نفهمیدم چه‌طور شروع کردم به دویدن و داد زدم:

-امیرعلی؟ امیرعلی؟

صدام رو شنید و ایستاد، نگاه خیلی‌ها چرخید روی من که مثل بچه‌ها با هیجان می‌دویدم و خدا کنه این رفتارم از سمت امیرعلی اخطار نگیره؛ دلم تنگ بود خب.

سرعتم این قدر زیاد بود که محکم بهش خوردم، صدای پوزخند و تمسخر اطرافیانم رو شنیدم و متلک‌هایی رو که من رو نشونه رفته بود؛ ولی مگه مهم بود وقتی امیرعلی این‌جا بود؟!

سرزنش‌گر گفت:

-چه خبره محیا.

یادم رفته بود دلخور بودم، با لبخند یه قدم عقب رفتم و به صورتش نگاه کردم؛ چه قدر دلتنگ بودم براش.

-بخشید دیدم داری میری، فکر کردم لابد با خودت گفتمی من رفتم. اومدی دنبال من؟

به موهاش دست کشید و سرش رو تکون داد و انگاری داشت افکارش رو پس می زد.

-خب راستش آره.

باهاش هم قدم شدم و بیرون اومدیم که گفت:

-یکی از مشتری هامون ماشینش این جا خاموش کرده بود، زنگ زد اومدم این جا. می دونستم امروز کلاس

داری گفتم منتظرت بمونم، با هم بریم؛ ولی اصلا حواسم به سر و وضع نبود، کاش نمی....

صدای پر از تردیدش رو نمی خواستم، سر خوش پریدم وسط حرفش.

-مرسی که موندی با هم بریم.

نگاهش رو چرخوند توی صورتش و روی چشم هام ثابت شد و آروم گفت:

-ماشین ندارم.

لحن امیرعلی کنایه داشت، خدا کی می رسید آخر این کنایه های پرسشی!

نگاهی به خیابون خلوت انداختم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

-چه بهتر با اتوبوس میریم، اتفاقا خیلی هم کیف داره.

نگاهش میخ چشم های خندونم بود و نمی دونم دنبال چی!

-با این سر و وضع با من سوار اتوبوس میشی؟!

دستش رو رها کردم و یه قدم عقب عقب رفتم، امیرعلی ایستاد و نگاهش هزارتا سوال داشت و درعین حال منتظر واکنش من.

-مگه سر و وضعت چشه؟

جلو رفتم و شروع کردم به تکوندن خاک شلوار و لباسش.

-فقط یکم خاکی بود که الان حل شد، لک لباست هم که کوچیکه.

نگاهش مات شده بود و خودش ساکت. به دستهایش نگاه کردم.

-بیا یه آب معدنی بخریم دستهایت رو بشور، بیا که از آخرین سرویس اتوبوس جا می‌مونیم ها.

نفس عمیق بلندی کشید و خیلی خاص گفت:

-محیا؟

لبخند نمی‌افتاد از لبم و این محیا گفتنش قلبم رو به نفس نفس زدن انداخته بود.

-بله آقامون؟

سرش رو تکونی داد تا افکار هیچ و پوچش بیرون بریزه.

-هیچی، هیچی!

یه هیچی گفت با هزار معنی، یه هیچی که هزار حرف داشت. قدم تند کرد سمت سوپری نزدیکمون و من هم دنبالش. یه شیشه آب معدنی کوچیک خرید و من روی دستهایش آب ریختم و کمک کردم تا اون

لکه‌ی سیاه و چرب کف دستش که بی‌صابون پاک نمی‌شد از بین بره. دست‌های خیسش رو تکوند که من لبه‌ی چادرم رو بالا آوردم و شروع کردم به خشک کردن دست‌هاش، خواست مانع بشه که گفتم:

-چادرم تمیزه.

صداش گرفته بود و کاش حالش کنار من خوب می‌بود.

-می‌دونم، نمی‌خوام خیس بشه.

-خب بشه مهم نیست. هوا سرده، دست‌ها خیس باشه پوستت ترک می‌خوره.

دوباره نگاهش شد و چشم‌های من، از اون نگاه‌هایی که قلبم رو بی‌تاب تر می‌کرد و هزار تا حرف و تشکر داشت. بی‌هوا دست‌هام رو محکم گرفت و من از این لمس دست‌هاش کمی لرزیدم.

-بهتری؟

چین انداختم به پیشونیم؛ ولی لحنم تلخ نبود و بیشتر مثل بچه‌ها گله کردم.

-چه عجب یادت افتاد! خوبم بی‌معرفت.

فشار آرومی به دست‌هام داد و من چرا داشت گرم می‌شد.

-بخشید، راستش من...

-باز چی شده امیرعلی؟ اون شب حرف بدی زدم که به دل گرفتی؟

لب‌هاش رو برد توی دهنش و با ناراحتی روی هم فشارشون داد که رنگ دور لبش سفید شد.

-نه محیاجان، نه.

-پس چرا باز هم یه دفعه...

پرید وسط حرفم و این ته لبخندی که روی لبش نشست رو دوست داشتم، القای مهربونی بود.

-بهت میگم ولی الان نه. بریم؟

به نشونه‌ی موافقت لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و همراه امیرعلی قدم‌هام رو تند کردم تا به ایستگاه اتوبوس برسیم چون آخرین خط داشت می‌رفت.

مثل بچه‌ها پاهام رو تگون می‌دادم و از شیشه‌ی بزرگ به بیرون خیره شده بودم. همیشه اتوبوس سواری و دیدن آدم‌ها از این بالا در حالی که مخلوط می‌شدی باهاشون از هر قشری و احترام می‌داشتی به همه بدون این‌که بخوای بدونی طرف مقابلت کی هست رو دوست داشتم. زیرچشمی نگاهی به امیرعلی که ساکت و متفکر کنارم نشسته بود انداختم.

پرناز ولی آرام گفتم:

-امیرعلی؟

بدون این‌که تغییری تو مسیر نگاهش بده آرام‌تر از من به خاطر سکوت اتوبوس و مسافره‌ای کمترش گفتم:

-جونم؟

لبهام به یه خنده باز شد و یادم رفت چی می خواستم بگم، سوالم دیگه مهم نبود؛ برام مهم جونمی بود که امیرعلی گفته بود و معنیش، عمیق لمس می شد از لحنش.

به خاطر سکوت سر بلند کرد و با پرسش به چشمهام خیره شد. با صدایی که نشون می داد خوشحال شدم از جونم گفتنش؛ گفتم:

-میشه دستت رو بگیرم؟

لبخند محوی جا خوش کرد کنج لبش و به جای جواب، انگشت هاش رو جا کرد بین انگشت هام و دستم رو فشار نرمی داد. هنوز نگاهش روی صورتم بود و حالا چشمهام هم خوشحالیم رو داد می زد، چه درخواست بی مقدمه و خوبی کردم و چه قشنگ جوابم رو داد امیرعلی.

لب زدم:

-ممنون.

نگاهش رو دوخت به دست هامون و انگشت شستش نوازش می کرد پشت دستم رو.

-من ممنونم.

خواستم بپرسم چرا؛ ولی وقتی سر چرخوند، نگاهش بهم فهموند الان نباید چیزی بپرسم، انگار هنوز هم فرصت می خواست برای سکوت پرفکرش؛ من هم سکوت کردم و لذت بردم از این سکوت و انگشت بی حواسش که دستم رو نوازش می کرد.

بالشت رو پرت کردم سمت عطیه.

-جمع کن دیگه اون کتاب‌ها رو، حوصله‌م سر رفت.

با ته مداد شقیقه‌ش رو خاروند.

-برم کفگیر بیارم برات هم بزیش سر نره؟

-بامزه.

خوشحال از این که جواب سوال تستیش رو پیدا کرده گفت:

-ببینم تو امروز می‌ذاری من چهار تا تست بزنم یا نه؟

-جون محیا امروز بی خیال این کتاب‌های تست بشو. تو که می‌خواستی کله‌ت رو بکنی تو کتاب، بیخود

کردی دعوت‌م کردی.

ابروهایش رو بالاداد.

-مگه من دعوت کردم؟ مامانم دعوت کرده، حالا هم خفه ببینم چی به چیه. اصلا تو چرا این جایی؟ پاشو

برو پیش امیرعلی.

نفسم رو فوت کردم بیرون و کمی روی بالشت پشت سرم لم دادم.

-نهار که خورد سریع رفت تعمیرگاه.

-خب برو پیش مامان و بابا.

-به زور می‌خوای از اتاقت بیرونم کنی نه؟ عمه و عمو خوابیدن.

اوفی کرد و اومد چیزی بگه که صدای زنگ در خونه بلند شد.

-آخیش، پاشو برو شوهرت اومد.

لبخند دندون‌نمایی زد و چقدر خوب که اومد، بعد از دیشب دلم تنگ‌تر بود.

-چه بهتر، تو هم این‌قدر تست بزن که جونت درآد.

بالشت کنارش رو برداشت پرت کنه سمتم که سریع دویدم بیرون و همون‌طور پا برهنه کف حیاط سرد دویدم و بدون این‌که پرسم کیه، زنجیر پشت درو کشیدم و در رو باز کردم. امیرعلی با دیدنم ابروهایش بالا پرید و سریع اومد تو خونه و در رو بست.

-محیا این چه وضعیه؟ تو اصلا نپرسیدی کیه و همین‌جوری در رو باز کردی. اومدی و من نبودم، اون وقت قرار بود چی کار کنی؟!

لحن سرزنش‌گرش باعث شد به خودم نگاهی بندازم. هی بلندی گفتم، روسری که نداشتم و بافت تنم هم آستین سه ربع بود؛ واقعا اگه امیرعلی نبود باید چی کار می‌کردم؟! اون بود که محرم بود. لب پایینم رو گزیدم و مثل بچه‌ها سرم رو انداختم پایین، راه فرار برای کار اشتباهم نبود.

-ببخشید حواسم نبود.

چونم رو گرفت و سرم رو بالا آورد. نگاهش مهربون بود، مظلوم‌نماییم کار خودش رو کرده بود.

-خب حالا، دفعه‌ی بعد حواست باشه. حالا چرا پا برهنه؟ تو خونه‌مون دمپایی پیدا نمیشه؟

نگاهی به پاهام انداختم که بی‌جوراب روی موزاییک‌ها کمی انگشت‌هام رو تکون می‌دادم؛ چون سرماش داشت به ساق پام می‌زد و این رو چه‌طوری توجیه می‌کردم؟ هر چند این یکی توبیخش از سر دل‌نگرانی بود و کمی ناز کردن می‌طلبید.

-از دست عطیه فرار کردم، می‌خواست با بالشت من رو بزنه.

تک خنده‌ای کرد و من توی ثانیه‌ای از زمین کنده شدم، تپش قلبم یکی درمیون شد و برای سبک شدن وزنم دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و با خجالت پیشونیم رو روی سرشونه‌ش گذاشتم تا چشم‌هایش رو نبینم.

-سنگینم امیرعلی.

گونه‌ی زبرش رو کمی روی موهام کشید و صدایش خندون بود که خجالت من رو بریزه.

-آره خب؛ ولی همین یک‌باره، گفته باشم .

من از خجالت، بیشتر سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم و اون آروم نزدیک گوشم گفت:

-اون جووری پاهات یخ می‌کرد عزیزم.

قلبم آروم و قرار نداشت و با این همه نزدیکی مطمئناً امیرعلی حسش می‌کرد. همون‌طور که توی بغلش بودم من رو به اتاقش برد و زمین گذاشت، من هم از خجالت جرأت سر بلند کردن هم نداشتم.

-من میرم بیرون لباس عوض کنی، میام.

-بمون محیا، بشین.

شیطنت صدایش بیداد می کرد و این امیرعلی امروز چه قدر عجیب بود و من با شرم نشستم و به بالشت پشت سرم تکیه دادم. نگاهم رو دوختم به فرش و سر بلند نکردم، به خاطر هیجانی که به جونم افتاده بود شروع کردم به شمارش گل های ریز فرش.

-پاهات رو دراز می کنی؟

گیج به امیرعلی که لباس عوض کرده بود نگاه کردم و بی اختیار پاهام صاف شد و امیرعلی سرش رو گذاشت روی پام، لبخندی روی لبش بود و من هنوز شوکه شده از کارهایش.

-اذیت میشه پات؟

هنوز این صمیمیتش باورم نمی شد! با صورت پررضایتی که به صورتش می پاشیدم فقط یه کلمه تونستم بگم.

-نه.

نگاهش رو از چشم هام گرفت و نفسش رو بیرون داد.

-خوبه... راستش خیلی خسته ام، از صبح زیاد ایستادم. بدت که نیاد این جوری یکم حرف بزنی؟

اختیار زبونم دیگه دستم نبود، فقط می خواستم فدایش بشم. با صدای گرم و آرومی گفتم:

-قربون اون خستگی برم. اگه خوابت میاد...

انگشت اشاره اش نشست روی لبم تا سکوت کنم، امروز واقعا از رفتارش گیج شده بودم.

-خواهم نمود، می خوام باهات حرف بزنم.

نتونستم خنده‌ی سرخوشم رو کنترل کنم و لبهام که به خنده باز شد، انگشتش رو بـوسه‌ی کوتاهی زدم که امیرعلی هم با یه لبخند مهربون جبرانش کرد.

-می‌ذاری حرف بزنم حالا؟

لبهام رو مثل بچه‌ها جمع کردم.

-بخشید. بفرمایید، سرا پا گوشم.

کمی سکوت کرد، نگاهش به دیوار سفید روبه‌رو بود.

-شبی که سرما خورده بودی و اومدم پیشت، وقتی اون حرف‌ها رو زدی خیلی حس خوبی پیدا کردم؛ غرق خوشی شدم. درسته همه‌ی اون بدبین بودنم خونه‌ی بابابزرگ از بین رفت؛ ولی نمی‌دونم چی شد محیا که یه دفعه با خودم گفتم نکنه تو از روی عشقی که تو بچگی به من داشتی و رویاهایی که بافتی همه چی رو ساده می‌گیری، با خودم گفتم نکنه تو واقعیت کم بیاری. دیشب که مجبور شدم پیام نزدیک دانشگاهت یه فکری به سرم زد.

ماشین خاموش شده کاری نداشت؛ ولی خب من از عمد حسابی لباس‌هام رو خاکی کردم، می‌دونم بچگی کردم ولی خب می‌خواستم ببینم اگه من رو بیرون از خونه این جووری ببینی باز هم از حضورم خوشحال میشی یا با خجالت سعی می‌کنی از من دوری کنی.

نگاهش رو از دیوار گرفت و دوخت توی چشم‌هام و من با همه‌ی محبتی که به قلبم سرازیر شده بود، عشق قلبم رو مهمون نگاهش کردم.

-خب نتیجه؟

لبخند محوی صورتش رو پر کرد که دستم رو نوازش گونه کشیدم روی موهاش. لبخندش عمق گرفت و لب زد:

-من رو ببخش محیا. تو دیشب جوری از دیدنم خوشحال شدی که اول اصلا متوجه لباس های نامرتبم نشدی.

به نوازش موهاش ادامه دادم و آرام گفتم:

-دوستت دارم. هیچ وقت به این حرفی که از ته قلبم میگم، شک نکن.

یه بی تابی توی نگاهش حس کردم که سریع چشم هاش رو بست و بعد از چند ثانیه باز کرد.

-من رو میبخشی؟

دستم رو شونه وار بین موهاش کشیدم و من هم از نگاهش فرار کردم.

-کاری نکردی که منتظر بخشش منی.

لبخندی زد، از اون هایی که معنی ممنونم می داد. دست مشت شدهش اومد جلوی صورتم و باز شد. یه آویز با شکل پروانه شروع کرد تو هوا تکون خوردن.

ذوق زده گفتم:

-وای امیرعلی مال منه؟

لبخند مهربونی زد به ذوق کردنم و با باز و بسته کردن چشم‌هاش جواب مثبت داد. پروانه‌ی سفید رنگ رو لمس کردم که یه بالش برجسته بود و پر از نگین ریز.
-وای خیلی قشنگه، ممنون.

-نقره است، ببخشید که طلا نیست. می‌دونی وظیفه‌م بود که طلا بخرم؛ ولی...

پریدم وسط لحن کلافه‌ش که نمی‌داشت و نمی‌خواست جمله تکمیل کنه.

-مرسی امیرعلی. بهتر که طلا نیست، از طلا خوشم نمیاد.

دستش رو عقب کشید که مجبور شدم به جای پروانه به صورتش نگاه کنم و اخم ظریف روی پیشونیش.

-محیا خانوم، درسته نمی‌تونم حالا به هر مناسبتی برات طلا بخرم؛ ولی قرار نیست شما هم دروغ بگی محض دل من.

دلخور نگاهش کردم و من دروغ گو نبودم.

-من دروغ نمیگم. هنوز نمی‌خوای باورم کنی؟

اخمش باز شد؛ ولی هنوز نگاهش میخ چشم‌هام بود.

-جدی میگم، باور نمی‌کنی از عطیه بپرس. آخه تو کی دیدی من طلا به خودم آویزون کنم؟ هر چند که روز خریدمون اخمو بودی؛ ولی...

دست چپم رو بالا آوردم و با انگشت اشاره‌ی دست راستم به حلقه‌م ضربه‌ای زدم.

-دیدی که حلقه‌م رو ساده و رینگی برداشتم.

باز هم چین‌های پیشونیش اضافه شد.

-نصف اخمو بودن اون روزم هم برای همین بود؛ چون فکر کردم طبق سلیقه‌ت انتخاب نکردی و به اصطلاح داری مراعات من رو می‌کنی.

چشم‌هام گرد شد و چه‌قدر این وسط اشتباه حل نشده بود.

-امیرعلی تو از من تو ذهنت چی ساخته بودی؟ آقا من پشیمون شدم، نمی‌بخشمت.

دست به سینه شدم و صورتم رو چرخوندم به حالت قهر. به این کار بچگونه‌م از ته دل خندید و با گرفتن فکم صورتم رو چرخوند رو به خودش. یه تای ابروش رو هم داد بالا.

-من معذرت می‌خوام. حالا جون امیرعلی از طلا خوشت نمیاد؟ مگه میشه؟

با حرص گفتم:

-اولاً جونت رو قسم نخور، بعدش هم بله میشه؛ نمونه‌ش منی که جلوت نشستیم. هر چی بابا و مامان بیچاره‌م با کلی پس‌انداز برام آویز و دست‌بند خریدن که موقع عروسی‌ها استفاده کنم یواشکی بردم فروختم و گندش موقع عروسی‌ها در می‌اومد و یه دعوای حسابی می‌شد.

قهقه خنده‌ش بالا رفت و می‌شد گفت حالا باورش شده.

-حالا چرا می‌فروختی؟ خب استفاده نمی‌کردیشون.

متفکر یه ابروم رو تا نیمه بالا فرستادم.

_آره خب؛ ولی این جووری با پولش کیف می‌کردم و هر چی دلم می‌خواست می‌خریدم.

وسط خنده‌ش سری تکون داد و من با اخم ریزم بهش گفتم هنوز از فکرش دلخورم.

-من معذرت دیگه بانو.

آویز گردن‌بند رو از دستش کشیدم.

-باشه ولی جای تنبیه، خودت این رو میندازیش گردنم.

-چشم شما امر بفرمایید.

سرش رو از روی پام بلند کرد و من با خوشحالی چرخیدم و گردن‌بند رو به دستش دادم. آروم بودم و پر از آرامش. دست‌های گرمش که روی گردنم تکون می‌خورد تا قفل رو جا بندازه، حس خوبی به وجودم سرازیر می‌کرد؛ یه حس تازه. خوشحال بودم که اولین هدیه‌ی امیرعلی آویز شده دور گردنم و روی قلبم جا خوش می‌کنه.

زنجیر رو توی گردنم مرتب کرد و من با فشردن پلاک بین دستم چرخیدم.

-ممنون.

جوابم یه ته لبخند مهربون شد و نگاهش رو چرخوند روی ساعت دیواری اتاق و من هم رد نگاهش رو گرفتم، بیست دقیقه‌ی دیگه غروب بود؛ روزهای کوچیک زمستونی رو دوست داشتم.

-بخشید نداشتم بخوابی.

-من خودم خواستم باهات حرف بزنم عزیزم.

عزیزم، چه کلمه‌ی دوست داشتنی بود؛ به خصوص که برای اولین دفعه از زبون امیرعلی می‌شنیدم.

-من نذاشتم تو استراحت...

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

بقیه‌ی حرفش تو دهنش ماسید وقتی نگاهش افتاد به چشم‌هام که احساس درونیم رو داد می‌زد. بی‌هوا
خودم رو پرت کردم توی آغوشش و این بار بدون لحظه‌ای مکث دست‌هاش، دور شونه‌هام حلقه شد و
کنار گوشم آرام گفت:

-ممنونم که هستی.

گرم شدم و آرام، توی آغوش امنش و جمله‌ای که شنیدم، با همه‌ی سادگیش قلبم رو به پرواز درآورد؛
چون حالا راضی بود از بودنم.

خمیازه‌ای کشیدم و سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم که صدای بلند مامان هم به زنگ موبایلم اضافه شد.

-خب مادر من اون گوشی رو جواب بده، شاید کسی کار واجب داشته باشه.

همون طور خواب آلود دستم رو روی میز تحریرم حرکت دادم تا موبایلم رو پیداش کنم، با برداشتنش نگاهم روی اسم امیرعلی ثابت موند؛ هیچ وقت زنگ نمی زد اون هم هفت صبح!

-الو محیا...

صدای نگرانش که بعد از وصل شدن تماس توی گوشی پیچید، به جونم دلهره انداخت. همین طور صدای نزدیک گریه ی یه بچه که از صدای امیرعلی می شد فهمید سعی در آروم کردنش داره.

-جونم امیر علی چی شده؟

صداش رو شنیدم که جواب من نبود.

-جونم عمو؟ جان... آروم گلم.

-امیرعلی اون بچه کیه؟ میگی چی شده؟

صدام می لرزید. بد خواب شده بودم و استرس گرفته بودم، امیرعلی هم که به جای جواب من بچه رو آروم می کرد.

-امیرعلی؟!!

انگار تازه یادش افتاد من پشت خطم.

-محیا بیا بیرون، من پشت در خونه تونم.

کامل خواب از سرم پرید و قلبم شروع کرد به تند زدن. فقط همین رو گفت و بعد تماس قطع شد.

نفهمیدم چه طوری چادر رنگی دم دست مامان رو روی سرم کشیدم و بیرون رفتم. صدای گریه‌ی بچه از توی حیاط هم شنیده می‌شد، قدم تند کردم و در رو باز.

امیرسام بود که بی تابی می‌کرد و امیرعلی حسابی بی‌قرارتر و ناراحت. توی سر من هم هزار تا سوال جولون می‌داد. اول از همه دست‌هام رو جلو بردم و امیرسام رو از بغلش گرفتم تا آرومش کنم، گریه‌ش دلپیچ‌هم رو بیشتر می‌کرد.

-جونم خاله، چیه؟ آروم گلم.

امیرسام با شنیدن صدای جدیدی یکم به صورتم خیره شد و بعد به جای گریه سرش رو توی گردنم قایم کرد. امیرعلی هم از سر آسودگی بند اومدن گریه‌ی امیرسام نفسش رو با صدا پرت کرد بیرون. حالا نوبت من بود.

-چی شده؟

به موهای دست کشید و نگاهش به کفش‌هاش بود.

-بابای نفیسه خانوم فوت شده.

هی بلندی گفتم؛ ولی چون امیرسام از ترس تو بغلم تکونی خورد، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و آروم ادامه دادم:

-وای خدای من، کی؟

-مثل این که صبح زود حالشون بد میشه ولی تا قبل از رسیدن اورژانس تموم می‌کنن.

قلبم فشرده شد و تنها جمله‌ای که از قلبم به زبونم اومد این بود.

-بیچاره نفیسه جون.

-امیرسام خیلی بی تابی می‌کنه، عطیه و مامانم اون جا برای کمک گرفتار بودن. تو میای بریم که حواست بهش باشه؟

سر امیرسام رو که باز شروع کرده بود به نق نق کردن نوازش کردم.

-آره چرا که نه، صبر کن حاضر بشم.

دست دراز کرد امیرسام رو بگیره.

-پس منتظرم.

امیرسام رو به خودم فشردم.

-نمی‌خواد، می‌برمش تو خونه، تو هم بیا تو.

به نشونه‌ی موافقت سر تکون داد و من جلوتر، همون طور که با لحن نوازش‌گر و بچگانه با امیرسام حرف می‌زدم رفتم توی خونه.

نفهمیدم چه طوری حاضر شدم. مامان نداشت امیرسام رو با خودمون ببریم، می‌گفت بچه توی اون گریه‌ها

بیشتر عصبی میشه؛ گفت خودش امیرسام رو نگه می‌داره تا من برم خونه‌ی آقای رحیمی و بهشون

تسلیت بدم و به نفیسه جون بگم من توی خونه خودمون حواسم به امیرسام کوچولوش هست.

با توقف ماشين به امير علي نگاه كردم. تمام مسير هر دومون ساكت بوديم و توي فكر و من از توي آينه‌ي كوچيك كمك راننده، زل زده بودم به لباس‌هاي سراسر مشكيم كه حس عزا رو به آدم منتقل مي‌كرد.

صدای صوت قرآن مجلسی تو كوچه رو هم پر كرده بود. بی‌هوا بغض جا خوش كرد توي گلوم و قدم‌هام سست شد. همهمه بود و من فقط دنبال امير علي مي‌رفتم، سر به زير حتي بدون اين كه به كسي سلام كنم. اشك‌هاي توي چشمم ديدم رو تار كرده بود، كي گريه‌م گرفته بود؟

دم ورودی چشمم روی قاب عكس آقای رحيمي موند و خاطره‌هاي شب عروسي اميرمحمد و شب بله‌برونش توي ذهنم زنده مي‌شد كه آقای رحيمي توش حضور پررنگي داشت. انگار با فوت يه نفر خود ذهن آدم بی‌دليل دنبال خاطره مي‌گرده كه توش مرده‌ي حاضر؛ حضور پررنگي داشته باشه. پلك كه زدم اشك‌هام سر خورد روی گونه‌هام و صدای جیغ بلند نفیسه كه داد مي‌زد «بابا» اشك پشت اشك بود كه روی گونه‌هام جاری می‌كرد.

-برو تو خونه.

گیج به امير علي نگاه كردم كه با دیدن اشك‌هاي من زمزمه كرد.

-محيّا!

بغض بزرگم رو فرو دادم و بی‌هيچ حرفی گم شدم از جلوی چشم‌هاي اميرعلي كه انگار نگران شده بود. صدای گريه‌ها شده بود ميخ و فرو مي‌رفت توي قلبم. گيج به اطرافم نگاه مي‌كردم، نفیسه جون کنار يه دونه زن داداش و خواهر و مادرش نشسته بود و گريه‌هاشون؛ بی‌اون كه بخوای اشك مي‌آورد توي

چشم‌هات. دستی روی بازوم نشست، سر چرخوندم و عطیه رو پر از بغض دیدم؛ احتیاجی به گفتن و حرف زدن نبود، هر دو همدیگه رو بغل کردیم و بعد هم گریه. همیشه نباید جزو درجه یک داغ دیده‌ها باشی، همین که قلب آدم لبریز از احساس باشه شریک میشی تو غصه‌ها و حتی گریه‌ها.

عطیه هلم داد سمت مهلقا خانوم، موقع تسلیت گفتن بود و من هم پا به پای اون کسی که تو بغلم می‌گرفتم برای تسلیت؛ گریه کردم و بیشتر از همه نفیسه که کنار گوشم می‌گفت:

-بابام. محیا جون دیدی چی شد؟! یتیم شدم.

من هم با خودم زمزمه کردم « یتیم. » کلمه‌ای که ساده گفته می‌شد؛ ولی چه دردی داشت این کلمه کنار هزار تا بغضی که موقع تکرارش راه گلو رو می‌بست.

گوشه‌ای نشستم و قرآن رو باز و شروع به خوندن کردم، تنها راهی که معجزه می‌کرد همین بود. به نظر من فقط همین صوت قرآنی که تو کل خونه طنین انداخته بود، صبر می‌پاشید به دل داغ دیده‌ها و آرومشون می‌کرد؛ نه این آب‌قندهایی که به زور توی حلقشون می‌ریختن و بعضی تسلیت گفتن‌هایی که حتی همراهش یه قطره اشک هم نبود.

-عمه جون محیا؟

با صدای عمه نگاه از آیه‌ای که داشتم می‌خوندم گرفتم. کی به این آیه رسیدم؟ زمزمه کردم «انا الله و انا الیه راجعون.» همون آیه‌ی حق، همون وعده الهی.

-جونم عمه؟

با گوشه‌ی روسریش نم توی چشم‌هاش رو گرفت.

-امیرعلی بیرون منتظرته. می دونم زحمتته عمه جون؛ ولی می بینی که ما این جا گرفتاریم پس بی زحمت حواست به امیرسام باشه.

قرآن رو بوسیدم و بستم.

-نه این چه حرفیه عمه، اتفاقاً خوشحال میشم. پس من میرم.

بلند شدم و بعد از تسلیت گفتن دوباره و اطمینان دادن به نفیسه به خاطر پسرش از خونه بیرون اومدم. کفش می پوشیدم که امیرمحمد جلو اومد.

-محیا خانوم؟

سر بلند کردم. چشم های امیرمحمد قرمز بود و به جای جواب یه جمله به ذهنم رسید.

-سلام تسلیت میگم.

نفس بلندی کشید که حاکی از بغض توی گلویش بود.

-خیلی ممنون. ببخشید که امیرسام شد زحمت شما.

-نگید این حرف رو، دوستش دارم. قول میدم تا هر وقت که بخواین مواظبش باشم، شما خیالتون راحت.

به موهای پرپشتش که امروز حسابی بهم ریخته بود، دست کشید.

-خیلی ممنون. امیر علی تو ماشین منتظر تونه.

با گفتن خداحافظ زیر لبی، بیرون اومدم. امیرعلی سرش رو روی فرمون گذاشته بود و دست‌هاش هم حلقه دور فرمون. آروم روی صندلی جا گرفتم که تکونی خورد و نگاهش رو به من دوخت، لباس مشکیش رو فقط برای مُحرم دوست داشتم تنش ببینم؛ نه این جوری برای داغدار بودن.

-اومدی؟

صداش حسابی گرفته بود و قیافه‌ش پکر. قلبم فشرده شد و فقط تونستم لبخند محوی بزنم که امیرعلی ماشین رو روشن کرد.

-تو برمی‌گردی خونه‌ی آقای رحیمی؟

حسابی توی فکر بود، نگاه گیجش رو به من دوخت؛ ولی متوجه سوالم شده بود انگار که گفت:

-نه میرم غسل خونه، آخه بعد از ظهر تشییع جنازه‌ست.

دل‌م لرزید. غسل خونه! اسمش هم هنوز برام وحشت داشت.

صدام لرزید.

-ساعت چند؟

ابروهاش بهم گره خورد.

-ببینم تو خوبی؟

یعنی با اون همه مشغله‌ی فکری، متوجه لرزش صدای من هم شده بود؟!

مصنوعی لبخندی زدم.

-آره خوبم.

چشم‌هاش رو ریز کرد و جلوی خونه ماشین رو نگه داشت.

-مطمئنی؟

به نشونه‌ی مثبت سرم رو بالا و پایین کردم.

-خیالت راحت، خوبِ خوبم.

دروغ گفته بودم. واقعا خوب بودم؟ برای فرار از چشم‌هاش که هنوز با تردید نگاهم می‌کرد در رو باز کردم و پیاده شدم، صدای مهربونش رو شنیدم که کمی دلم رو آروم کرد.

-مواظب خودت باش.

سرم داشت از درد می‌ترکید، محمد و محسن به هوای امیرسام خونه رو گذاشته بودن روی سرشون؛ بالشت رو روی سرم فشار دادم و پریشون سر جام نشستم.

دیگه از صبح امیرعلی رو ندیده بودم، حتی توی تشییع جنازه؛ دلم براش پر می‌زد. اون لحظه فقط محتاج شونه‌هاش بودم برای آروم شدنم؛ چون ثانیه به ثانیه‌ش همراه با صاحب‌عزها اشک ریخته بودم.

صدای ذوقِ بامزه‌ی امیرسام لبخند نشوند روی لبم، مثلا قول داده بودم مواظبش باشم؛ ولی محمد و محسن بیشتر از من کنارش بودن و مواظب. بلند شدم ولی قبل از بیرون رفتن از اتاق نگاهی به صفحه

موبایلم انداختم، نخیر هیچ خبری از تماس امیرعلی نبود و کاش حداقل زنگ می زد؛ حتی صداش هم می تونست آرامش پپاشه به قلبم که بیشتر از سرم درد می کرد.

محمد کنار خودش و درست جلوی امیرسام که نگاهش با یه لبخند کودکانه ی دوست داشتنی روی من بود، برام جا باز کرد و به طعنه گفت:

-ساعت خواب! خوبه بچه رو سپردن دست تو.

چشمکی حواله ی امیرسام کردم که هنوز نگاهش میخ من و چشم های پف کرده م بود.

-خب حالا یه ساعت با این بچه بازی کردین، خیلی هم دلتون بخواد.

محسن اوفی کرد.

-رو که نیست سنگ پاست. فقط یه ساعت؟ ولله نزدیک سه چهار ساعت ما شدیم دلک که این آقا کوچولو بخنده و مبادا یاد مادرش بیفته.

این حرف محسن نگاهم رو کشید روی ساعت، خدای من نه شب بود؛ کی شب شده بود؟!

-وای. چرا بیدارم نکردین؟!

محمد بلند شد و رفت سمت آشپزخونه.

-ولله مامان نداشت، هی گفت دردونه م سرش درد می کرد؛ بچه م خیلی گریه کرده بذارین بخوابه.

این حرف ها رو درحالی که صداش رو تغییر داده بود می گفت. خندیدم و همون موقع لنگه دمپایی مامان از آشپزخونه پرت شد سمتش.

-ادای من رو در میاری؟

محمد از این که دمپایی بهش نخورده بود نفس عمیقی کشید.

-نه جان خودم. مگه شما حیاط نرفته بودین؟ چه طوری از این جا سر در آوردین؟

مامان با خنده او مد بیرون و با چشم غره‌ای که به محمد رفت رو به من گفت:

-بهتری مامان؟

لبخندی زدم و من فدای همه مادرانه‌هاش بودم.

-مرسی خوبم.

نگاه امیرسام بین من و مامان در گردش بود که مامان گفت:

-راستی من به نفیسه جون گفتم امشب امیرسام رو این جا نگه می‌داریم، حال ندار بود بنده خدا.

ابروهام بالا پرید و بچه‌داریم زیاد هم خوب نبود.

-آخه شاید بی‌مامانش نخوابه.

مامان نگاهی به صورت خندون امیرسام، به خاطر شکلک‌هایی که محسن برایش در می‌آورد انداخت.

-چرا نخوابه؟ اتفاقاً خدا رو شکر از صبح که غریبی نکرده. گناه داره، هم بچه اون جا اذیت میشه هم

می‌دونم نفیسه جون چه حالی داره.

آهی کشیدم، مامان من هم این درد رو تجربه کرده بود. به نشونه‌ی فهمیدن سر تکون دادم و مشغول بازی با امیرسام شدم و پا به پاش تجربه کردم کودکانه‌هایی رو که با بزرگ‌تر شدنم فراموش شده بود، بازی کردم باهاش تا کمتر فکرم بره روی ساعت‌هایی که زود می‌گذشت و من انتظار می‌کشیدم برای صدای امیرعلی؛ برای یه جونم گفتنش تا همه‌ی احساسم رو نوازش کنه و من آروم بگیرم.

برای بار دهم لالاییم رو از سر گرفتم؛ ولی امیرسام با همون چشم‌های بازش به من زل زده بود. بابا روزنامه به دست به من کلافه‌نگاهی کرد و خنده‌ش رو خورد. بچه‌داری هم سخت بود و من از دور فکر می‌کردم چه قدر قشنگ و آسونه؛ بی‌خود نبود که بهشت فرش پای مامان‌ها بود. چه سخت بود بزرگ کردن و به ثمر رسوندن و من فقط تازه یه شبش رو داشتم تجربه می‌کردم. با همین یه شب هم سخت نبود نتیجه گرفت با سختی میشه به قشنگی رسید.

-حیف بچه زبون نداره؛ ولی اگه می‌تونست میگفت اگه خفه بشی من می‌خوابم.

محسن دنباله‌ی حرف محمد خندید و بابا هم نتونست خنده‌ش رو کنترل کنه و خنده‌ای که یه ساعت تو دهنش جمع کرده بود رو آزاد کرد.

چشم‌غره‌ای به محمد رفتم که گفت:

-خب راست میگم دیگه، دو دقیقه آروم بگیر باور کن بچه از اون موقع داره لالایی تو رو حفظ می‌کنه که هر دفعه با یه صوت براش خوندی؛ به مغزش استراحت بده بچه می‌خوابه.

این بار نشد که نخندم و توی سکوت شروع کردم به تکون دادن امیرسام روی پاهام.

-یکم هم آرام تر این بنده خدا رو تکون بده، بدنش رو گذاشتی رو ویبره. خدایی یکی تو رو این طوری تکون بده می خوابی؟

از ندیدن امیرعلی، از نشنیدن صداش و از خبر نگرفتنش کلافه بودم و سر محسن خالی کردم.

-خب دیگه شما دو تا هم نمی خواد به من آموزش بدین چی کار کنم یا نکنم.

امیرسام رو بغل کردم تا برم تو اتاق خودم بخوابونمش.

اصلا از سر و صدای شما دو تا نمی خوابه.

اخم هام رو به هم کشیدم و رفتم سمت اتاق.

صدای محسن رو شنیدم که به محمد می گفت:

-ولله از اون موقع که ما حرفی نزدیم، تلوزیون هم که خاموشه، فقط خودش بلندگو قورت داده و لالایی می خونه؛ ما که سرسام گرفتیم بچه که جای خود داره. اون وقت خانوم میندازه گردن ما، دقیقا محیا باید بدون مزه سنگ پا چنده.

خندهم گرفته بود؛ ولی از زور عصبانیت، انگار در هر حالتی این دو نفر دلخور نمی شدن. اومدم چیزی بگم که بابا به جای من و با اخطار گفت:

-محسن!

در اتاق رو بستم که صدای مامان رو شنیدم، کارش رو تو آشپزخونه تموم کرده بود و اومده بود توی هال.

-پس محیا کجاست؟

محمد جواب داد:

-هیچی، بچه رو برد تو اتاق که قشنگ لالایی مزخرفش رو بچه یاد بگیره. از من می شنوی مادر من برو امیرسام رو نجات بده، اخلاق محیا دقیقاً مثل اون شب‌هاییه که آماده به حمله‌ست.

لب زیر دندونم له کردم و امیرسام رو که متعجب بودم از سکوتش توی تاریکی به خودم فشردم. چشم‌هاش خمار بود، می‌دونستم حسابی خوابش میاد؛ ولی نمی‌دونم چرا نمی‌خوابید! چرا می‌دونستم دل‌تنگ بود؛ دل‌تنگ آغوش امن و گرم مامانش و من هر چه قدر هم خوب این آرامش رو نمی‌تونستم بهش بدم.

نگاهم رو از صورت خواب رفته‌ی امیرسام گرفتم و نگاهی به ساعت انداختم، عقربه‌های ساعت دیواری شکل سیبم؛ هر سه موقع نگاه کردن من روی عدد دوازده بودن. یکی از دوست‌هام می‌گفت هر وقت عقربه‌ها روی هم باشن یعنی یکی به یادته، اون وقت‌ها دل خوش می‌کردم که امیرعلی الان تو فکر منه؛ ولی حالا چی؟ دریغ از یه تماس، پس واقعاً خرافات بود این حرف‌ها.

بالشتم رو از روی تخت کشیدم و کنار امیرسام دراز کشیدم. انگشتم رو توی دست مشت شده‌ی کوچولوش جا کردم و بوسه‌ی نرمی نشوندم روی انگشت‌های تپلش؛ بی‌اختیار لبخند زدم و کلی قربون صدقه این کودکانه‌هاش رفتم که معصومیتش رو تو خواب بیشتر به رخ می‌کشید. این قدر به امیرعلی فکر کردم و به صورت امیرسام زل زدم که خوابم برد.

حسابی خونه‌ی آقای رحیمی شلوغ بود و من حسابی کج خلق. اصلاً فکر نمی‌کردم امیرعلی صبح هم خبری از من نگیره، من هم لج کرده بودم و بهش زنگ نزدم تا ببینم تا کی می‌تونه این قدر بی‌معرفت

باشه. امیرسام رو که حالا با دیدن مامانش و شیر خوردن آروم تر گرفته بود از نفیسه چون گرفتم و رفتم تو به اتاق خلوت تا به هوای امیرسام بتونم تو تنهاایم به امیر علی فکر کنم و از دلنگی هام کم. توی فکر بودم و به ظاهر مشغول بازی با امیرسام.

-شما محیا، خانوم آقا امیر علی هستین؟

با صدای دختر خانومی که نزدیکم نشسته بود به خودم اومدم. این کی اومده بود تو اتاق که من متوجه نشده بودم؟! لبخند ظاهری زدم و تو دلم گفتم «خانومش رو خوب اومدی.»

-بله.

دستش رو جلو آورد برای آشنایی بیشتر.

-من مریمم، دختر عموی نفیسه جون.

دستم رو توی دستش گذاشتم.

-خوشبختم و تسلیت میگم.

صورتش که نمیگفت زیادی عزادار بوده؛ ولی باید از روی ادب این حرف رو میگفتم.

نگاهی به امیرسام انداخت.

-دیشب با شما بوده؟

گونه‌ی تپلی امیرسام رو نوازش کردم که نگاهش رو به من دوخت و مهربون خندید. خنده‌ش رو جواب

دادم و گفتم:

-بله.

-پس حسابی اذیتتون کرده؟

-نه اصلاً، اتفاقاً آرام بود؛ ولی خودش اذیت شد؛ طفلکی حسابی دلتنگ مامانش بود .

-خوبه، معلومه‌ی میونه خوبی با بچه‌ها دارین؛ برعکس من نمی‌تونم بیشتر از یه ساعت باهاشون کنار بیام.

فقط تونستم لبخندی بزدم که از سر اجبار بود و این حرفش دقیقاً چه ربطی به من داشت؟!

-دوستش داری؟ چه‌طوری تونستی باهاش کنار بیای؟

متعجب نگاهم رو به مریم دوختم و بعد از یه سکوت کوتاه این دیگه چه سوالی بود؟!

-ببخشید متوجه نمیشم؟!

خنده‌ی مسخره‌ای سر داد و رو اعصاب نداشتم رفت.

-امیرعلی رو میگم، باهاش خوبی؟

از لفظ امیرعلی گفتنش با اون صمیمیت خوشم نیومد و بی‌اختیار چین خورد پیشونیم. این بار لبخندش

کش‌دارتر و با صداتر شد، مراعات هم بد چیزی نبود وسط جلسه ختم.

-این جووری نگاهم نکن، مگه امیرعلی راجع به من باهات حرف نزده؟

قلبم هری ریخت و این جمله‌ش اصلاً معنی درستی، لااقل برای من نداشت. قیافه‌م سوال‌هام رو داد می‌زد

و مریم هم دلیلی ندید من سوالی بپرسم، نگاهش رو دوخت به دکور کرم طلایی روبه‌روش.

-من هم دانشگاهی امیرعلی بودم. شوهرت خیلی سر به زیر و آقا بود؛ ولی نمی‌دونم چه طوری من رو دیده بود و از طرف یکی از بچه‌ها پیغام داده بود برای امر خیر.

نه، دروغ بود، یه دروغ محض. احساس خفگی می‌کردم، امیرعلی و این حرف‌ها؟

مریم ادامه داد و من سر تا پا گوش بودم با نفسی تنگ شده.

-خب من هم بدم نمی‌اومد، یه پسر پاک و نجیب این روزها کم پیدا میشه؛ ولی خب وقتی فهمیدم قراره قید درسش رو بزنه و تو تعمیرگاه باباش کار کنه قبول نکردم. تو چه طوری کنار اومدی باهاش؟ همه‌ی زحمتهای درس خوندنش رو یه شبه فنا داد.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

-من کنار نیومدم.

ابروهاش بالا پرید و نگاهش من رو نشونه رفت.

-یعنی با اجبار ازدواج کردی؟

حرف‌هاش تو سرم حلاجی می‌شد و من حوصله یکی به دو کردنم نبود.

-نه منظورم اینه که امیرعلی خیلی خوبه، احتیاجی نبود من با چیزی کنار بیام.

یه ابروش بیشتر رفت بالا و هشتی شد.

-آهان، خب خوشبخت باشین.

آرزوی خوشبختیش شبیه یه طعنه بود تا آرزوی واقعی. قلبم هر لحظه فشرده و فشرده تر می شد. بوی حلوا هم بلند شده بود. ته گلوم همراه بغض سنگین، طعم تلخی رو هم حس می کردم؛ تلخی آردی که قهوه‌ای می شد و سوخته.

-محیا جان این جایی؟

با اخم‌های درهم به عطیه که سر تا پا مشکی پوشیده بود نگاه کردم که باعث شد از من به مریم، اون هم با کمی تعجب نگاه کنه.

وقتی سکوت رو دید گفت:

-محیا امیرعلی بیرون کارت داره.

قلبم مشت شد و نفس کشیدن سخت تر. الان اصلا دلم دیدنش رو نمی خواست؛ ولی بلند شدم و شاخک‌های مریم کنارم حسابی فعال بود. بیرون رفتم؛ اما اخم پیشونیم قصدش موندن بود و بس. امیرعلی رو دیدم که با لبخند خسته‌ای اومد سمتم.

-سلام.

نگاه پر از دلخوری رو به چشم‌هایش دوختم و آرام گفتم:

-سلام.

-خوبی؟ امیرسام خوبه؟

دلم کنایه زدن می خواست از حقیقتی که امیرعلی پنهون کرده بود.

-بله خوبه، پیش مریم خانومه.

چشم‌هاش رو باریک کرد و زمزمه کرد، لحن دلخورم مطمئناً به چشمش اومد و خواست ندید بگیره.

-مریم خانوم؟!!

اصلاً حواسم نبود کجا هستیم و تو چه موقعیتی و ممکنه نگاه‌های آقایون توی حیاط که دورتر از ما ایستاده بودن روی ما باشه.

-بله مریم خانوم، عشق قدیمیتون. دیشب همه‌ش این‌جا بودین و جلوی چشم هم‌دیگه. چرا جلوی من

نشون میدی نمی‌شناسی؟ مطمئنی علت نخواستن من فقط پشیمون شدن من بود؟

اخم کرد و چشم‌هاش گرد شد.

-محیا می‌فهمی چی میگه؟

لعنت به اشک‌هام که راه باز کردن روی صورتم تا از خفگی نمیرم. بی‌توجه قدم تند کردم سمت کوچه و

امیرعلی دنبالم. پرچم‌های سیاه در خونه که پر از پیام تسلیت و همدردی بود، سریع از جلوی چشم‌های

بارونیم رد می‌شدن. وسط کوچه که خلوت‌تر بود دستم رو کشید.

-صبر کن ببینم، کجا؟ یعنی چی این حرف‌ها؟

حسادت کرده بودم، آره حسادت کرده بودم و الان دلم تنهایی می‌خواست. تازه امیرعلی با من و دلم راه

اومده بود. فکر این‌که الان مثل اوایل پشیمون بشه از بودنم و اخم‌هاش بشه سهم من، دیوونه‌م می‌کرد.

دستم رو به شدت از حصار دستش بیرون کشیدم.

-من میرم خونه.

عصبانی این بار راهم رو سد کرد و سعی می کرد با لحن آروم عصبانیتش رو بپوشونه.

-محیا جان چی شده؟ این جا درست نیست، بیا بریم تو ماشین بابا حرف می زنیم؛ خوبه؟ بعد هم هر جا خواستی خودم می برمت.

دلخور بودم حسابی، شاید هم قهر؛ نمی دونم. قدم هام رو بی تفاوت از حرف های امیرعلی تند کردم سمت خیابون.

-نمی خوام، برگرد تو خونه.

این بار عصبی گفت:

-محیا.

ولی من توجه نکردم و فقط دویدم سمت خیابون. لعنت به خیابون که یه تاکسی هم نداشت و من هر لحظه شدت اشک هام بیشتر می شد.

بازوم کشیده شد، به صورت برزخی امیرعلی نگاه کردم و اون بدون هیچ حرفی هلم داد توی ماشین و بعد با سرعت سرسام آوری از خونه ی آقای رحیمی دور شد و من فقط اشک ریختم. باید می ترسیدم ازش چون خیلی عصبانی بود؛ ولی حرف های مریم و بی خبر بودن دیشبم از امیرعلی فقط حرصم رو بیشتر می کرد و اشک هام رو تازه تر. تو یه کوچیه خلوت پاش رو محکم گذاشت روی ترمز و من کمی به جلو خم شدم و به روی مبارکم نیاوردم، گذاشتم عصبانیتش رو سر ماشین بیچاره خالی کنه.

-خب؟

صداش پرسشی بود و عصبانی؛ ولی من فقط سکوت کردم و سر به زیر، در حالی که سنگینی نگاه امیرعلی روی خودم قشنگ حس می کردم.

با دستش روی فرمون ضرب گرفت.

-محیا گفتم خب؟ علت این گریه ها چیه؟

بغضم و همه حرف هایی که روی دلم سنگینی می کرد با هم ترکید.

-علت می خوای؟ از دیروز ازت خبری ندارم و امروز چشمم به جمال مریم خانوم و حرف هاشون روشن شد. تنها علتت برای نخواستن من حرف های نفیسه جون نبود، تو عاشق بودی.

از پشت اشک هام تار می دیدمش، می لرزیدم و امیرعلی هم هیچ کاری نمی کرد برای آروم کردنم و من بیشتر حرص خوردم که به جای من، اون مثل طلبکارها زل زده بهم.

پوزخند پردردی زدم.

-مثل این که دیدن مریم خانوم، دیشب حسابی خوشحالتون کرده بود که یه زنگ نزدی بهم، تو به جای من پشیمون شدی.

مشت کوبید روی فرمون.

-خفه شو محیا.

جا خوردم، صدای دادش خیلی بلند بود و من رو ترسوند.

-می فهمی چی میگي؟ من تا همین الان با امیرمحمد بودم و درگیر کارهای آقای رحیمی.

رفتار و حرف هام دست خودم نبود، نيشخندی زدم.

-احياناً آقای رحيمي پسر که نداره، نه؟ خب البته شما هم حق به گردنتون بوده، بالاخره عموی مريم خانومه.

حرفم رو کامل نزده بودم که اين بار اميرعلی بلندتر داد زد.

-بفهم چی ميگی محيا. برادر نفيسه خانوم عزا داره، کلی هم سرش شلوغ، فقط خواستم کمکی کرده باشم همين.

-چه مهربون.

کلافه از زبون نفهمی من گفت:

-محيا تو رو خدا اين جوری طعنه نزن. مريم چی بهت گفته؟

اشک هام تازه تر شد و انگار مريمش يادش اومده بود.

-پس يادت اومد مريم کيه؟

به اشک هام نگاه کرد و با بستن چشم هاش سر تکون داد.

-اين اشک ها برای چيه؟ باور کن اول اصلا منظورت رو نفهميدم.

پربغض زمزمه کردم.

-عاشق بودی امير علی؟!!

چشم‌هاش رو روی هم فشار داد و من امروز زبون نفهم عالمم.

-نبودم محیا، نبودم. گریه نکن، حرف بزنی.

با لجبازی گفتم:

-حالا چه فایده؟! دروغ گفتم بهم.

براق شد توی صورتم.

-من هیچ دروغی بهت نگفتم.

داد زدم و امروز دلم طلبکار بود.

-آره؛ ولی پنهون کردی، عاشق بودی و نگفتی. مریم قبولت نکرد به خاطر چیزهایی که برای من قصه کردی تا بهت نه بگم، از من نفرت داشتی، عمه مجبورت کرده بود بیای خواستگاریم. خواستی حرمت نگه داری، از مریم کینه داشتی و من رو هم مثل اون حساب کردی، فکر نمی کردی من...
هق زدم، نمی فهمیدم چی میگم و فقط می خواستم خالی بشم.

صداش بالا رفت و بالاتر.

-دیوونه چی میگی؟

-حقیقت. آره من دیوونه‌م، یه دیوونه که عاشق تو بود و تو اصلا بهش فکر هم نمی کردی. دلت پر زد برای مریمت دیشب؟

از لای دندون‌هاش غرید:

-چرت میگی.

سرم رو گذاشتم روی داشبورد.

-من رو ببر خونه.

بی توجه به حرفم گفت:

-من عاشق مریم نبودم محیا، همه ش یه دروغه محضه؛ اون عاشق من بود.

تلخ گفتم:

-عاشقی گناه نیست امیرعلی که می خوای از زیرش شونه خالی کنی.

کوبید روی فرمون و من از جا پریدم.

-بذار حرفم رو بزنم.

-حالا احتیاج به توضیح نیست. دیگه همه چی رو می دونم؛ چون عشقت پست زده بود با همه ی

کوتاه فکریش، قید ازدواج رو زدی. می فهمم حالت رو، حالا می فهمم دلیل رفتارهای اولت رو؛ ولی دلیل

بقیه ی رفتارها رو نه. ترحم کردی بهم امیرعلی؟ به خاطر این که گفتم عاشقت بودم؟

با حرص لبهاش رو روی هم فشار می داد.

-بس کن محیا، بس کن.

-نمی‌کنم، بس نمی‌کنم امیرعلی. من عاشق بودم و هستم. می‌فهمی امروز با حرف‌های مریم چی کشیدم؟
می‌دونی چقدر دیروز دلم هوات رو کرده بود؟ می‌دونی چه قدر درد داره؟ فکر کنم دیروز چون تو مریم رو دیدی دلت می‌خواست به جای من اون کنارت باشه و تو با مهربونی بغلش کنی و آروم...

با جمله‌ی آخرم دستش تا نزدیکی صورتم اومد؛ ولی مشت شد و نشست روی فرمون و من بیشتر وسط گریه داد زدم.

-بزن دیگه، چرا نمی‌زنی؟

با پیشونیش روی فرمون ضربه می‌زد و عصبی اسمم رو زمزمه می‌کرد. یه دفعه پرید و من با ترس به در چسبیدم، چشم‌هایم قرمز بود.

-به جون خودت، به جون خودم همه‌ی فکرم دیروز پیش تو بود لعنتی. من اصلا مریم رو ندیدم، برای همین امروز از حرفت تعجب کردم.

خواستم چیزی بگم که دستش رو گذاشت جلوی دهنم و فشار داد.

-بذار حرف بزنم.

دستش داغ بود، نمی‌دونم چرا وسط دعوا دلم ضعف رفت برای بوسیدن دستش؛ دیوونه بودم خب، یه دیوونه‌ی عاشق!

سکوت کردم و دست امیرعلی از روی صورتم کنار رفت.

-ترم آخر بودم که بین بچه‌های کلاس شایعه شده بود من مریم رو می‌خوام و بهش پیشنهاد دادم. من می‌دونستم مریم دختر عمومی نفیسه‌ست و اصلا نظری هم بهش نداشتم، فقط براش احترام قائل می‌شدم و

هر وقت می دیدمش سلام می کردم؛ شاید همین هم دامن زده بود که پیش خودش فکرهای احمقانه بکنه. به پیشنهاد یکی از دوست هام رفتم تا با مریم صحبت کنم، نمی دونم از کجا فهمیده بود این حرف ها از طرف خود مریم پخش شده. اون روز مریم کلی عشوه اومد، به جون تو محیا من دوستش نداشتم؛ اون من رو دوست داشت و می خواست مثلاً با این کار بهم بفهمونه؛ اما من گفتم نمی خوامش و این بازی رو تموم کنه، قبول نکرد و تازه نفیسه هم شد واسطه ش و هی برام از مریم می گفت. رفتار مریم هم روز به روز دوستانه تر و خودمونی تر. می فهمی محیا؟ مریم صمیمی شده بود نه من. تو که می دونی من اهل دوستی و این حرف ها نیستم، تو که عاشقم بودی ازت بعیده؛ یعنی نشناخته بودی من رو و عاشقم شدی؟! چه حرف ها می زد امیرعلی، عاشق شدن من که به این حرف ها ربط نداشت؛ قلب آدم هر لحظه ممکن بود بلرزه و عاشق بشه، نمی شد؟ می شد و من چه قدر می ترسیدم از این اتفاق.

امیرعلی با سکوتم ادامه داد.

-دست آخر مجبور شدم بهش بگم قراره انصراف بدم و به حال من فرقی نمی کنه برای خودش بد میشه. از نفیسه هم خواستم دیگه ادامه نده، مریم هم چون فکر می کرد خیلی براش بد شده شروع کرد به تمسخرم؛ از شغل بابا و عمو جلوی دوست هاش می گفت و با صدای بلند می خندید. باز شایعه کرده بود که اون من رو نمی خواد وقتی فهمیده یه زندگی ساده داریم اون هم پایین شهر. نفیسه هم که بعد از انصرافم همه ش طعنه می زد، طعنه هایی که این قدر تلخیش زیاد بود که متنفر بشم از عاشق بودن و ازدواج کردن. همون حرف روز اولم، نه تو نه هیچ کس رو یادته محیا؟ نتیجه ی کارها و حرف های همین مریم بود، نه عاشق بودن من.

گیج بودم و خجالت زده، نگاهم رو به دست هام دوختم و حرف های کی درست بود؟

-مریم چی بهت گفته بود که این جوری بهم ریختی؟

من من کردم.

-گفت که تو عاشقش بودی و اون چون موقعیتت رو می دونسته جواب منفی داده.

پوزخندی زد و چه پردرد و من باید از شرم می مردم.

-خوبه، همون حرف لعنتی که بیزارم کرد از هر چی عشق و عاشقیه... و دیگه؟

سکوت کردم که گفت:

-اگه حرف هام رو باور نداری حاضرم باهاتش رو در رو بشم و همین حرفها رو بگم تا بفهمی کی درست میگه و راست.

به خاطر محکم حرف زدن امیرعلی، این بار بیشتر خجالت کشیدم و قضاوتی که خودم بی هیچ منطقی انجام داده بودم.

صدام لرزید و باز هم گریه.

-من...

پرید وسط حرفم:

-از صبح دلم برات پر می زد. صدات کرده بودم ببینمت، به تلافی دیشب که نصف شب دلم نیومد بیدارت کنم و تا دم در خونه تون اومدم؛ دلم گرفته بود و حسودی کردم به امیرسام که کنارته.

لب پایینم رو گزیدم، شرمندگیم از حد هم گذشت. این حرفها معنیش همون دوستت دارم بود دیگه!

-بخشید من خب... من دیشب خیلی دلتنگت بودم، صبح هم که زنگ نزدی من خیلی دلگیر شدم؛ مریم هم که... شرمنده.

نفس پر آهی کشید و حرف‌هام برایش گرون تموم شده بود انگاری.

-محیا خانوم من خیلی زود باورت کردم و همه‌ی فکرهای بد و تردیدهام رو کنار تو دور ریختم، جوری رفتار کردی که من از خودم شرمنده شدم که همه رو با یه دید می‌دیدم. من بهت ترحم نکردم، من خودم هم احتیاج دارم به آغوش گرمی که محرمه با تن و قلبم؛ می‌فهمی؟ من آرامش می‌گیرم از حضورت. من نفسم بند شده به نفس‌هات بی‌معرفت.

حرفش رو ادامه نداد و عوضش پوف بلندی کشید و من از خجالت جرأت سر بلند کردن نداشتم. دونه‌های عرق هم سر می‌خوردن روی پشتم. اولین دفعه بود امیرعلی این قدر بی‌پروا حرف می‌زد از رسم عاشقی کردن. سوئیچ رو سر جاش کمی چرخوند و ماشین روشن شد.
-می‌برمت خونه تون.

نتونستم چیزی بگم جز بخشیدی که زمزمه کردم، انگار زبونم دوخته شده بود توی دهنم.

روی تختم وا رفتم. من و امیرعلی بی‌هیچ حرفی توی سکوت از هم جدا شدیم و من چه قدر پشیمون بودم. چرا ازش نخواستم با من بیاد توی خونه و استراحت کنه؟ خستگی از سر و روش می‌بارید؛ ولی نتونستم، نشد از سر خجالت.

وقتی که رفت من با خودم فکر کردم الان امیرعلی کجا میره؟ کلاً امیرسام رو هم فراموش کرده بودم که مثلاً سپرده بودنش به من اما خب الان برام مهم نبود، فقط حالا دلم امیرعلی رو می خواست. باز هم گریه رو از سر گرفتم و باز هم از زور گریه پلک هام سنگین شد.

مریم نگاهش رو از من دزدید و من کلی حرص خوردم. اون باعث و بانی اولین دعوای من و امیرعلی شده بود و حالا هم انگار نه انگار که به من چه دروغ‌هایی گفته بود؛ پس یعنی هنوز امیرعلی رو می خواست و پشیمون شده بود، فقط این طوری خواسته بود اون حس سنگین پشیمونی روی قلبش رو کم کنه که باید اعتراف می کردم موفق هم شده بود و من از دیروز امیرعلی رو ندیده بودم و حتی از زور خجالت جرأت نمی کردم بهش زنگ بزنم؛ چون من داد زده بودم و تهمت، اون هم بدون این که بپرسم. خب دیروز حساس بودم و دلتنگ، سخت بود لمس عشقی کنار عشق دیرینه‌م.

-خوردی دختر مردم رو، بسه دیگه.

به عطیه که تازه کنار من نشسته بود نگاه کردم.

-چی میگی تو؟

ابروش رو هشتی بالا برد.

-میگم مریم رو داری با نگاهت آتیش می زنی، چه خبره؟ چرا این قدر اخمو نگاهش می کنی؟

دوباره چشم‌غره‌ای به مریم که نگاهش افتاده بود روی ما رفتیم و به عطیه گفتم:

-می‌شناسیش؟

عطیه متعجب از رفتارهای من پاهاش رو تو بغلش جمع کرد و چونه‌ش رو گذاشت روی زانوهایش.

-آره، دختر عموی نفیسه‌ست.

-فقط همین؟

چشم‌هایش رو ریز کرد و نگاهش رو زوم کرد تو چشم‌هام.

-آره فقط همین، مگه قراره نسبت دیگه‌ای هم داشته باشه؟

قبل از جواب من کمی فکر کرد و تند گفت:

-صبر کن ببینم. دیروز که یه دفعه با امیرعلی غیب شدین، قبلش با مریم بودی و حسابی آتیشی؛ چیزی

بهت گفته بود؟

اول نفس پر حرصم رو فوت کردم و بعد گفتم:

-عاشق امیرعلی بوده.

بلند گفت:

-چی؟!

نگاه چند نفر نزدیکمون که در حال قرآن خواندن بودن چرخید روی ما و چپ چپ به عطیه نگاه کردن که خودش رو زده بود به اون راه و اصلا سر بلند نکرد. خوبه عمه نزدیکمون نبود و برای خوش آمدگویی مهمون‌های جلسه‌ی سوم خدایبامرز بابای نفیسه جون دم در حسینیه ایستاده بود و گرنه حسابی توبیخ می‌شد.

-آروم‌تر، آبرومون رو بردی.

بی‌خیال از حرف من گفت:

-جدی که نمیگی؟!!

نگاهی به امیرسام که توی بغلم خوابش برده بود و از صبح سپرده بودنش به من انداختم و گونه‌ش رو با پشت انگشت اشاره‌م نوازش کردم.

-چرا، اتفاقاً خیلی هم جدی‌ام.

عطیه مبهوت گفت:

-یعنی خودش بهت گفت؟!!

نگاه از امیرسام گرفتم و کمی پام رو که خواب رفته بود آروم تکون دادم که امیرسام بیدار نشه.

-آره خودش گفت؛ ولی یه جور دیگه. گفت که امیرعلی عاشقش بوده، برای همین من و امیرعلی دیروز با هم... با هم دعوا کردیم.

نگاهش رنگ سرزنش گرفت.

-چه حرف‌ها! تو که امیرعلی رو می‌شناسی اهل این حرف‌ها نیست، تو چرا باور کردی؟!

بعد هم نگاهی به مریم انداخت که مشغول تعارف حلوا شده بود.

-دختره‌ی پررو، بگو پس چرا روز اول همه‌ش از من و مامان احوال امیرعلی رو می‌پرسید جای این که گریه و غش و ضعف کنه برای مرگ عموش.

اول باز هم حسادت کردم از احوال پرسیدن مریم؛ ولی بعد لبخند ملایمی روی لب‌هام نشست، اون عاشق بود نه امیر علی من، پس من پیروز بودم و حسادت باید سهم مریم می‌شد.

با نگاهی که پایین افتاده بود گفتم:

-امیرعلی خوبه؟

-هنوز با هم قهرید که این رو از من می‌پرسی؟

فقط سر تکون دادم به نشونه‌ی مثبت.

-دلم براش تنگ شده.

-خب بهش زنگ بزن، چرا کشش میدی؟

بی فکر گفتم:

-دیروز امیرعلی برگشت خونه‌ی آقای رحیمی وقتی من رفتم؟

-صبر کن ببینم، نکنه تو به امیرعلی هم شک داری؟

نه نداشتم؛ ولی این سوال از دیروز مغزم رو می خورد که بعد از من برگشته اون جا یا نه؟ شاید یکی از دلایل زنگ نزدنم هم همین بود که اگر بفهمم اون جاست حس حسادتم شعله بکشد، حسی که هیچ وقت نداشتم و فقط روی امیرعلی فعال شده بود.

-نه خب...

سری از روی تاسف تکون داد.

-واقعا که خلی محیا. نخیرم، دیروز که یه دفعه غیب شدین دیگه امیر علی نیومد، حتی امروز صبح هم یه راست اومد حسینیه.

دلم از خوشحالی ضعف رفت و روی لبهام اثر گذاشت. آرنج عطیه رفت توی پهلو و من با صورت جمع شده از درد تند نگاهش کردم که اخم کرد.

-عقل گل، حالا که خوشحال شدی یه زنگ به شوهرت بزن، قهر و دعوا بسه.

لب چیدم.

-روم نمیشه.

-خدا می دونه دیروز چه حرفها بار داداشم نکردی که حالا روت نمیشه.

-عطیه!

-عطیه و کوفت. من می شناسمت، اعصاب که نداری فکر حرفها رو نمی کنی و همون اول می زنی جاده خاکی.

راست می‌گفت، باید روی این رفتارم تجدید نظر می‌کردم.

-خب حالا تو بگو چه غلطی بکنم؟

با تخرسی گفت:

-هیچی، بدو زود برو دست‌بوسی داداشم بگو غلط کردم.

چشم‌هام گرد شد.

-بی‌ادب.

-خودتی.

صدای یاالله یاالله گفتن که بلند شد من و عطیه دست از حرف زدن کشیدیم و فهمیدیم از جلسه ختم سوم و سخنرانی هیچی نفهمیدیم.

بالشت امیرسام رو زیر سرش مرتب کردم، عجب خواب سنگینی داشت این بچه. چون همه بعد از جلسه می‌رفتن سرخاک من مجبور شدم به خاطر امیرسام برگردم خونه و اون هم همین‌طور خواب بود.

موقع بیرون اومدن از حسینیه فقط از دور امیرعلی رو دیده بودم که صورتش حسابی گرفته بود و من چه قدر دلم می‌خواست برم نزدیک و بغلش کنم و یه ببخشید غلیظ بگم برای تموم کردن این قه‌ری که حسابی به جای نیروی دافعه، نیروی جاذبه و دلتنگیم رو بیشتر کرده بود.

به صفحه گوشیم نگاهی انداختم و اسم امیرعلی رو لمس کردم و با اولین صدای بوق، قلبم بی تاب شد و دلتنگ برای شنیدن صداش. باز هم صدای بوق ممتد، بغض کردم و این دفعه دوم بود که جواب نمی داد؛ یعنی هنوز هم قهر بود؟

کنار امیرسام به پهلو دراز کشیدم و ساق دستم شد بالشت. روی گونه امیرسام رو که غرق خواب بود نوازش کردم. با خودم ولی جوری که انگار امیر سام مخاطبم باشه زمزمه کردم:

-یعنی هنوز عموت باهام قهره؟ دلم تنگه براش امیرسام.

امیرسام توی خواب لبخندی زد که لبخند محوی هم روی صورت من نشوند و من باز زمزمه کردم:

-وروجک دلتنگی من خنده داره آخه؟!!

دستم خواب رفته بود و گز گز می کرد ولی قبل این که خودم تکونی بخورم دستی آروم سرم رو بلند کرد و بعد با ملایمت گذاشت روی بالشت. تا خواستم چشم هام رو باز کنم و از مامان تشکر، روی پلکم آروم بوسیده شد و قلب من هری ریخت و تازه متوجه عطر امیرعلی شدم که همه ی اطرافم رو پر کرده بود. دلم می خواست از هیجان چشم هام رو روی هم فشار بدم؛ اما می فهمید بیدارم و اصلا دلم این رو نمی خواست. فکر می کردم اگه بیدار بشم اخم می کنه و باز هم قهر .

نگاه سنگینش رو حس می کردم. دست آخر طاقتم تموم شد و آروم لای پلک هام رو باز کردم؛ امیرعلی نگاه از من دزدید و من خجالت زده از یادآوری دیروز و بوسه ی یواشکیش آروم گفتم:

-سلام.

نزدیکم نشست به و زانوهایش رو بغل کرده بود. سرش رو بالا آورد و نگاهش رو به چشم هام دوخت.

-سلام.

با سر پایین افتاده سر جام نشستم و موهام رو زدم پشت گوشم.

-امیرعلی؟

سکوت کرده بود و انگار منتظر بود حرفم رو کامل کنم.

-بخشید، معذرت می خوام. من...

-من هم مقصر بودم.

این وسط مقصر بودن امیرعلی برام عجیب بود و هنوز توی بهت بودم که گفت:

-بخشید.

همیشه فکر می کردم مردها غرور دارن و اگر مقصر کامل هم باشن هیچ وقت عذرخواهی در کار نیست، حالا امیرعلی به خاطر اشتباهی که بیشتر تقصیر من بود عذرخواهی می کرد. لبخندی روی لبم نشست؛ دلش بزرگ بود شوهرم.

-من هم یکم عصبی بودم و تند باهات حرف زدم.

با خودم فکر کردم من بیشتر تند حرف زده بودم و هر چی که سر زبونم اومده بود، گفته بودم. باز هم طاقت نداشتم به صورتش نگاه کنم و خیره شدم به انگشت های گره کردم.

-این رو نگو بیشتر خجالتم میدی. من واقعا معذرت می خوام.

دستش اومد زیر چونه‌م و نگاهش خیره شد به چشم‌هام، یه لبخند مهربون همه‌ی صورتش رو پر کرده بود که بی‌اختیار من هم لبخندش رو جواب دادم و این هم شد خوشی آشتی کنون. چونه‌م رو از حصار انگشت‌هاش بیرون کشیدم و بـوسه‌ای نشوندم روی دستش، این بار به جای اعتراض لبخند کم‌جونی زد و نگاهش مات شد روی صورتم؛ جوری که من رو می‌دید و نمی‌دید.

-نفیسه خانوم دلخور شده و امیرمحمد گله کرده، اومدن دنبال امیرسام و بردنش.

سریع نگاهم رو چرخوندم روی جای خالی امیرسام. چین افتاد روی پیشونیم، دلخور بودن از امیرعلی؟! با این همه کمک؟!!

-چرا آخه؟! امیرسام کو؟

-امیرمحمد بردش، خواب بودی نخواستم بیدارت کنم.

ناراحتیش دلم رو فشرده می‌کرد.

-چی شده؟

-من بابای نفیسه خانوم رو غسل دادم.

حیرت‌زده شدم از این بی‌مقدمه حرف زدنش و نگاهم خیره موند روی امیرعلی که عادت بد من بهش سرایت کرده بود و کلافه موهاش رو به هم می‌ریخت. مطمئناً این کار رو هم فقط برای دزدین نگاهی که دلخوری توش داد می‌زد؛ انجام می‌داد.

دستش رو محکم گرفتم و دلداری دادمش.

-امیرعلی نکن این کار رو، تو خوبی کردی، چرا دلخورن؟

پوزخندی زد پر از درد و پر از شکوه.

-امیرمحمد که فهمید جوری نگاهم کرد که انگار جنایت کردم. گفت به اندازه کافی تو اون تعمیرگاه خودم رو تباه کردم، دیگه اگه این کار رو هم بکنم آبروی اون هم میره؛ گفت کسای هستن که این کار وظیفه شونه و اونا انجامش میدن.

قلبم مچاله شد، طفلک امیرعلی دیروز اندازه‌ی یه کوه غصه داشته و من شده بودم قوز بالا قوز. با صدای گرفته‌ای ادامه داد:

-امروز یکی از فامیل‌های نفیسه خانوم سر خاک گفت من کارهای غسل و کفن و دفن رو کردم که مثلاً از من تشکر کنن و ممنون باشن، مامان نفیسه خانوم به زور تشکر کرد و نفیسه خانوم تلخ شد و بعد هم به امیرمحمد که انگار بیشتر از دیروز از دستم ناراحت بود و فکر می‌کرد آبروش رفته، پیغام داده بود که امیرسام رو ببرن پیش خودش؛ می‌ترسیده بچه‌ش این‌جا باشه و نزدیک من!

صداش با این حرف‌ها هر لحظه گرفته و گرفته‌تر میشد و من بغض کرده بودم، نمی‌خواستم امیرعلی رو بعد از این همه محبت کردن، داغون بینم. واقعا انصاف بود؟! یعنی وسط داغ‌دار بودن هم آدم باید فکر این خرافات و آبروداری مسخره می‌بود؟! این کار امیرعلی لطف بود نه آبرو بردن.

اشک‌هام این دفعه به طرفداری از بغض امیرعلی به ریزش افتادن.

-امیر... علی!

سرش رو بلند کرد و با دیدن اشک‌هام دستپاچه دستش جلو اومد و اشک‌هام رو پاک کرد و من بین گریه بوسیدم دست‌هایی رو که محبت کرده بودن؛ ولی جوابشون گله شده بود.

-محیا عزیزم گریه چرا آخه؟

نمی‌تونستم حرفی بزنم، فقط صورتم رو تکیه دادم به کف دستش و هق زدم.

-دوستت دارم.

لبخند محوی زد و باز هم نگاه رنجورش رو ازم قایم کرد.

-چه خوب که امروز سرخاک نبودی، دل‌م نمی‌خواست حرف‌ها و نگاه‌ها اذیتت کنه. کاش نیومده بودم خواستگاریت محیا، کاش. من اعتقاد دارم این کار وظیفه‌ی همه ماست، نمی‌خوام این اعتقادهای من داغونت کنه؛ نمی‌خوام.

با صدای شکسته و به بغض نشسته‌ی امیر علی، انگار یکی روی قلبم پنجه می‌کشید. دهن باز کردم چیزی بگم، بگم اگه نیومده بود دق می‌کردم از یه عشق بی‌حاصل؛ بگم من می‌بوسم دست‌هاش رو به جای همه و بگم اتفاقاً کاش دیروز بودم و جلوی همه داد می‌زدم دوستش دارم و فدای این اعتقادهای خالص و پاکشم؛ اما بلند شد و بیرون رفت و فقط زمزمه کرد خداحافظ و هر چی صداش کردم صبر نکرد و من حس کردم، بغض سنگینش رو که نمی‌خواست جلوی من فرو بریزه.

نگاهی به رنگ پریده‌م انداخت و دستم رو کشید.

-برمی‌گردیم محیا، پشیمون شدم آوردمت این‌جا.

با این که از ترس بدنم یخ زده بود و لرزش خفیفی داشتم، نمی خواستم برگردم. امروز امیرعلی با کلی اصرار، من رو با خودش آورده بود غسل خونه. فوت بابای نفیسه جون همه ش شده بود برام یه خاطره‌ی تلخ، اولین دعوا من و باز هم پرتدید شدن امیرعلی. حالا من خواسته بودم پیام تا ثابت کنم خجالتی ندارم از این کار بزرگش و احترام قائلم برای اعتقاداتش.

سعی کردم شجاع جلوه کنم.

-زیر قولت نزن دیگه.

کلافه لپ‌هاش رو باد کرد و با صدا بیرون داد.

-پس قول بده یه درصد، حتی یه درصد هم دیدی نمی تونی تحمل کنی بیای بیرون که بریم؛ باشه؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت بالا و پایین کردم و باهاش هم قدم شدم. دیدن تابلوی غسل خونه پاهام رو سست می کرد و غرغر کردن امیرعلی با خودش رو می شنیدم که می گفت اشتباه کرده قول داده و من رو آورده!

خانوم میانسالی با روپوش شیری رنگ اومد نزدیکمون و گرم با امیرعلی احوالپرسی کرد، برای همین دستم رو جلو بردم و در حین دست دادن سلام کردم.

-شما محیا خانومی؟

لبخندی زدم از روی ادب؛ چون این قدر عالم زار بود که لبهام نخواد بخنده.

-بله.

-من هم لیلام، مسئول غسل خونهی قسمت خانومها. آقا امیرعلی به من گفته بودن امروز قراره بیای، حالا مطمئنی دخترم؟

قیافه‌م داد می‌زد وحشت کردم.

-میام خاله لیلا.

آروم خندید به خاطر خاله گفتن من و زمزمه کرد.

-خاله؟

-ناراحت شدین گفتم خاله لیلا؟

-نه نه دخترم، راستش تا حالا هر کسی اومده این جا بهم گفته لیلا غسل؛ نگفته خاله لیلا، اتفاقاً خیلی هم خوب بود.

این بار لبخندم گرم بود و پررضایت، دستم رو گرفت.

-بیا بریم.

چند قدم که از امیرعلی دور شدیم خاله لیلا به عقب چرخید و رو به امیرعلی گفت:

-نترس پسرم مواظبشم، دیدم نمی‌تونه زیاد بمونه صدات می‌کنم؛ تو که بدتر از این دختر رنگ به رو نداری!

من هم به امیرعلی که واقعاً کلافه بود و ترسیده به خاطر من، نگاه کردم و خندیدم تا زیادی دل‌نگران نباشه.

سرماي غسال خونه همهي وجودم رو لرزوند و صدای تهويه روی اعصابم بود. خاله ليلا من رو روی صندلی کنار در نشوند.

-تو همین جا بشین. معلومه ترسیدی، اگه پشیمون شدی...

سریع گفتم:

-نه نه، می خوام بمونم.

دست هام رو به دست گرفت.

-حال و روزت طبیعیه، من هم این جورى بودم.

لحن مهربونش آروم کرد.

-اگه کمک لازم دارین...

خندید از ته دل و واقعاً تعارفم مسخره بود.

-بشین دختر، همین جورى داری پس میفتی. این جا بشین به چیزی هم دست نزن، به خصوص وقتی

جنازه رو آوردن؛ این جورى دیگه مجبور نمیشی غسل میت بکنی.

بازم یادم افتاد برای چی این جا اومدم. روی صندلی کهنه نشستم و خاله ليلا پیشبند سبزی به خودش

بست و چکمه و دستکش پوشید. زیر لب صلوات می فرستادم و ذکر می گفتم، جرأت نمی کردم نگاهم رو

بچرخونم.

-شوهرت خیلی مرد خوبیه، روزی که این جا دیدمش و فهمیدم اکبر آقا عموشه و میاد کمک؛ باور نمی کردم! آخه تو این دوره و زمونه کمتر کسی پیدا میشه از این کارها بکنه.

چشم هام رو که روی هم فشار می دادم، باز کردم و به خاله لیلا نگاه کردم؛ نزدیک یه تخت سنگی بود و داشت با شلنگ آب می شستش. حس می کردم نفس کم آوردم، از زیر مقنعه چنگ انداختم به گلوم. -ممنون.

صدای قدم هایی که نزدیک و نزدیک تر می شدن و لاله الا الله می گفتن، صدای ضجه های بلند گریه؛ بدنم رو سست تر می کرد. در که باز شد بی اختیار نگاهم رو چرخوندم و با دیدن تابوت، چشم هام رو روی هم فشار دادم. معدهم شدید می سوخت و گوش هام از ترس سوت می کشید و صدای همهمه ی اطرافم رو دقیق نمی فهمیدم.

-باز کن چشم هات رو خاله، مرده ترس نداره.

با صلواتی که می فرستادم چشم هام رو باز کردم و نگاهم روی بدن بی جون روی تخت غسل خونه موند، یه مامان بزرگ پیر؛ مثل مامان بزرگ من. خاله لیلا داشت آماده می شد برای غسل دادن.

-نگاهش کن، لبخند رو لبشه و این یعنی راحت رفته. بچه هاش می گن وقتی مرده تسبیح بین انگشت هاش بوده و در حال ذکر، خوش به حالش. اول و آخر جای همه ما این جاست خاله، مهم اینه که چه طوری بریم .

همون طور مات به جنازه خیره شده بودم و به حرف های خاله لیلا گوش می کردم. مامان بزرگ من هم تسبیح توی دستش بوده که تموم کرد، همون تسبیحی که مامان باهاش نماز شب می خونند.

-دیگه نگاه نکن.

نگاه پر بغض رو به خاله لیلا دوختم که لبخندی به من زد.

-می خوامی بری بیرون؟

به نشونه‌ی منفی سر تکون دادم که گفت:

-پس تو هم قرآن بخون، مثل من. موقع غسل دادن همیشه قرآن می خونم هم دلم آروم می گیره هم یه ثوابی به روحشون می رسه.

-یعنی بدون این که بدونین آدم خوبی بودن یا نه براشون قرآن می خونین؟

خاله لیلا چارقد رو از سر این مامان بزرگ مرده بیرون می کشید.

-چه فرقی می کنه دخترم، قضاوت آدم‌ها کار ما نیست؛ کار خدای بزرگ و بخشنده‌ست.

نگاهم رو دزدیدم و به کفش‌هام دوختم، چه دل بزرگی داشت این خاله لیلائی غسل. بوی صابون توی دماغم پیچید و با صدای شر شر آب توانم بیشتر تحلیل رفت. شروع کردم به قرآن خوندن، آیت الکرسی خوندم و سوره‌های کوچیک؛ قلبم داشت آروم می گرفت. فاتحه خوندم برای این مامان بزرگ غریبه و مامان بزرگ خودم. نفس عمیقی کشیدم؛ ولی ای کاش این کار رو نمی کردم، بوی کافور حالم رو بد کرد و چشم‌هام رو باز. بدن دیگه کفن پیچ شده بود و خاله لیلا هنوز هم زیر لب قرآن می خونده.

با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

-خاله؟

نگاهی به من انداخت، گره کفن رو محکم کرد و قلب من لرزید.

-جانم؟ حالت خوبه؟

خوب نبودم؛ ولی سر تکون دادم به نشونه مثبت.

-شما هم که برای اولین بار اومدین این جا ترسیدین؟ یا من دیگه خیلی...

-من هم ترسیدم دخترم، خیلی هم ترسیدم. می دونی دلیل ترس همه‌ی ما از چیه؟ ترس از مرگ، ترس از مردن. ما می خوایم از این فکر فرار کنیم که یه روزی جای همه‌مون این جاست، همه‌ی ما آخرین حمامون رو باید بیایم این جا تا پاک بشیم. و آلا مرده وحشت نداره، این جا وحشت نداره؛ من هم کم کم این رو فهمیدم.

صدام می لرزید.

-ولی من هنوز هم از مرده می ترسم.

لبخندی به صورتم پاشید.

-پاشو بیا این جا.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم.

-پاشو بیا، بیا تا ترست بریزه.

قدم‌هام رو با تردید برداشتم و رسیدم بالا سر جنازه‌ی کفن پیچ شده که روی صورتش هنوز باز بود.

-ببین ترس نداره. این آدم یه روز کنارمون زندگی کرده و ممکنه از کنارت رد هم شده باشه؛ اما تو

نترسیدی، حالا چرا می ترسی؟ این یه جسم بی‌روحه و ترس نداره.

نگاهم روی پوست چروکیده و سفید شده‌ی جنازه و فکی که با پنبه و شال سفید بسته شده بود، موند. اشک‌هام بی‌هوا ریخت و تشییع جنازه‌ی مامان بزرگ توی ذهنم تداعی شد.

-ازش نترس، براش فاتحه بخون این جوری قلب خودت هم آرام می‌گیره.

بی‌اختیار لب باز کردم و شروع کردم به فاتحه خواندن و نفهمیدم کی جنازه از اون جا برده شد.

-حالت بهتره؟

سر تکون دادم که خاله لیلا روپوشش رو درآورد.

-باز خوبه فقط اومدی این جا ترست بریزه، روز اولی که من اومدم این جا کمک کردم و شبش تا صبح از وحشت نخوابیدم؛ اما خب دیگه عادت کردم.

با صدای لرزونی گفتم:

-چی شد که خواستین این کار رو انجام بدین؟

-به خاطر شوهرم، اون هم یه غساله؛ من هم مثل تو خیلی می‌ترسیدم. راستش رو بخوای اول هم که محمود آقا اومد خواستگاریم ازش خوشم نمی‌اومد و نمی‌خواستم قبول کنم؛ اما خب زمان ما همه چی زوری بود حتی ازدواج. بزرگترها باید می‌پسندیدن که پسندیده بودن. برای ما هم قرار نبود خواستگار دکتر مهندس بیاد؛ همون شعار همیشگی که کبوتر با کبوتر و باز با باز. بی‌خیال این حرف‌ها، کم کم همه چیز فرق کرد و یه دل نه صد دل عاشق محمود آقا شدم و من هم مثل تو خواستم من رو بیاره این جا؛ اومدم از سر کنجکاوای. نمی‌دونم چی شد موندگار شدم و همون روز خواستم یاد بگیرم و این کارم بیشتر دامن زد به ترس روز اولم، خانومی که قبل از من این جا بود خانوم با خدایی بود و با این که وضعیت زندگی

خوبی داشت، محض ثوابش می‌اومد. خدا رحمتش کنه خودم غسلش دادم، همین خانوم بود که فکر این که این کار فقط مخصوص ما بدبخت بیچاره‌هاست رو از ذهنم انداخت بیرون؛ چون از بزرگی این کار برام گفت. خلاصه کنم برات، من هم روز اول خیلی ترسیدم، خیلی. می‌دونی محیا جون، مردم فکر می‌کنن چون شغلمونه دیگه برامون عادی شده، نمیگم نشده؛ ولی راستش گاهی هنوز هم من رو وحشت می‌گیره؛ وحشت از مرگ.

چادرش رو از جالباسی کوچیک دیواری برداشت.

-بریم که فکر کنم شوهرت دیگه پس افتاده.

لبخندی به صورتش پاشیدم و باهاش هم‌قدم شدم.

-وقتی بهم گفتی خاله لیلا و خودت دست بلند کردی و با من دست دادی خوشحال شدم، راستش به خاطر شغلی که دارم کمتر کسی بهم احترام می‌ذاره و همه فکر می‌کنن وظیفمه این کار رو انجام بدم. مردم دیدگاه خوبی نسبت به ما ندارن، تو خیلی خانومی و واقعا که تو و آقا امیرعلی به هم میان.

با خجالت سرم رو زیر انداختم.

-ممنون اختیار دارین، شما خودتون خوبین خاله لیلا.

با دستش به روبه‌رو اشاره کرد.

-بفرما اون هم آقا امیرعلی.

رد نگاه خاله رو گرفتم و به امیرعلی رسیدم که با عجله می‌اومد سمتمون، نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد رو وارد ریه‌هام کردم.

نگاهش نگران روی چشم‌هام بود.

-خوبی؟

خودم هم نمی‌دونستم خوبم یا نه، فقط می‌دونستم دیگه انرژی برای ایستادن ندارم.

خاله لیلا جای من جواب داد:

-خوب خوبه مادر. شیر زنیه برای خودش.

امیرعلی با لبخند از خاله تشکر کرد.

-خب دیگه من میرم. خوشحال شدم از دیدنت محیا خانوم.

بغض کرده بودم، نمی‌دونم چرا؛ بی‌هوا و محکم خاله لیلا رو بغل کردم. نمی‌خواستم این حس بد از دیدگاهی که عامیانه شده بود، برای همیشه تو ذهنش بمونه و شرمنده باشه از کاری که خیلی بزرگ بود؛ اون‌کی که باید شرمنده باشه ما بودیم که به خاطر نداشتن دل و جرأت سعی می‌کردیم با تمسخر ضعف خودمون رو بیپوشونیم. چادرش بوی گلاب می‌داد و من باز هم عمیق عطر چادرش رو نفس کشیدم.

-برای امروز ممنونم.

-من که کاری نکردم، من ممنونم عزیزم. حالا هم دیگه برین، می‌دونم چه حالی داری.

سرم رو عقب کشیدم و بغضم رو با آب دهنم فرو دادم.

به محض راه افتادن ماشین، شیشه رو پایین کشیدم، دلم هوای آزاد می‌خواست.

-چی کار می‌کنی محیا؟ هوا سرده سرما می‌خوری.

صدام مي لرزيد، سريع به اميرعلي كه قصد بالا بردن شيشه رو داشت گفتم:

-بذار باشه اميرعلي... خواهش مي كنم، هوا خوبه.

نگران گفت:

-مطمئني خوبي؟

ديگه نتونستم بغضم رو كنترل كنم، همه ي تصويرهايي كه امروز ديده بودم توي سرم چرخ مي خورد و بوي كافور هنوز تو بينيم بود. اشك هام ريخت، اميرعلي هول کرده راهنما زد و گوشه ي خيابون پارک کرد، بازوم رو گرفت و به سمت خودش كشيد.

-بينمت محيا، چرا گريه مي كني؟

گريه م بيشر شد و هق هقم بلند.

-اميرعلي... مثل مامان بزرگ بود.

-چي؟ كي محيا؟

حالم خوب نبود و فقط مي خواستم حرف بزنم؛ ولي نمي شد، نفس بلندي كشيدم؛ يه بار... دوبار...

-بوي كافور هنوز توي سرمه، چي كار كنم؟

صدای نفس های کلافه اميرعلي رو مي شنيدم. ترس به جونم افتاده بود، ترس از مرگ؛ خاله راست مي گفت كه ترس از مرده و غسل خونه بهونه ست و همه ي ما مي خوايم از مردن فرار كنيم. چنگ زدم به يقه ي لباس اميرعلي.

-من می ترسم امیرعلی. از مردن می ترسم، من نمی خوام بمیرم.

نگاه نگرانش روی صورت تم می چرخید، هر دو بازوم رو گرفت و تکونم داد.

-محیا چی داری میگی؟

سرم رو فرو کردم تو سینه ش و هق زدم، عطر تن امیرعلی رو نفس کشیدم؛ دست هاش دورم حلقه شد و یه دستش نوازش گونه کشیده می شد روی سرم.

-آروم باش عزیز دلم، آروم.

نمی شد، نمی تونستم آروم بشم.

-اگه من مُردم قول میدی تو غسلم بدی؟ تو کفنم کنی؟ قول بده.

وحشت زده از خودش جدام کرد.

-چی میگی محیا؟ خدا نکنه بمیری، بس کن.

حالم خوب نبود، با دست های لرزوم دست هاش رو گرفتم و التماس کردم.

-قول بده... قول بده، خواهش می کنم. تو که باشی دیگه نمی ترسم، برام قرآن بخون مثل خاله لیلا، باشه؟

نگاهش کلافه بود و نگران، من هم همین امروز انگار ازش اطمینان می خواستم.

محکم بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

-تمومش کن محیا خواهش می کنم، دارم دق می کنم. غلط کردم آوردمت، جون من آروم باش.

سرم روی گردنش بود، عطر شیرینش توی دماغم پیچید و حالم رو بهتر کرد و گریه کمتر شد.

فشار آرومی به من آورد.

-بهتری خانوم؟

با صدای دورگه‌ای گفتم:

-خوبم.

آروم من رو از خودش جدا کرد.

-ببین با چشم‌هات چی کار کردی.

دست کشید روی گونه‌هام و اشک‌هام رو پاک کرد.

-آخه با این حال و روزت چه‌طوری ببرمت خونه‌مون؟ جواب مامانم رو چی بدم؟

باز هم تکرار کردم:

-خوبم.

پوفی کرد.

-معلومه. یه دقیقه بشین الان میام.

با پیاده شدن امیرعلی چشم‌هام رو بستم، دیگه توانی تو بدنم نمونه بود.

-بچرخ صورتت رو آب بزنم.

نگاه گیجم رو دوختم به امیرعلی که در سمت من رو باز کرده بود و با یه شیشه آب معدنی، منتظر نگاهم می کرد.

پاهای سستم رو بیرون از ماشین گذاشتم و خم شدم. مشت پر آب امیرعلی نشست روی صورتم؛ سردی آب شوکه‌م کرد و نفسم رفت.

- یخ زدم.

دستش مثل یه نوازش کشیده می شد روی صورتم.

- از عمد آب سرد گرفتم، حالت رو بهتر می کنه.

دوباره مشتش رو پر آب کرد و به صورتم پاشید و بعد هم آب ریخت روی دست‌هام. باد سردی که به صورت خیس‌م می خورد حال رو بهتر می کرد، واقعا یه شوک بود برام که بهش احتیاج داشتم.

- بهتر شدی؟

با تشکر و یه لبخند مصنوعی در جواب نگاه منتظر امیرعلی گفتم:

- آره خوبم.

- می خوای بری عقب دراز بکشی؟

به نشونه منفی سر تکون دادم و پاهام رو آوردم تو ماشین.

- نه می خوام کنارت باشم.

مهربون نگاهم کرد و با بستن در ماشین، دور زد و پشت فرمون نشست.

سرم حسابی بی‌هوا بود و امیرعلی زیرچشمی نگاهش به من. چشم‌هام رو با انگشت اشاره و شصتم فشار دادم.

-میشه سرم رو بذارم روی پات؟

با تعجب نگاهم کرد.

-این‌جا؟

به جای جواب چرخیدم و سرم رو روی پاش گذاشتم، کارهام دست خودم نبود. امروز خجالتی نبودم و فقط می‌خواستم ترسم رو با تکیه کردن به امیرعلی از بین ببرم.

-این‌جا اذیت میشی محیا، بهت گفتم برو عقب.

صدام بازم لرزید، توجه نکردم به حرفش.

-پات اذیت میشه؟

با روشن کردن ماشین دستش رو روی شقیقه‌م کشید.

نه قربونت برم، چشم‌هات رو ببند. سرت درد می‌کنه؟

فقط سر تکون دادم. امیرعلی مشغول رانندگی شد و گاهی دستش نوازش‌گونه کشیده می‌شد روی شقیقه‌م که نبض می‌زد.

عطیه مشکوک چشم‌هاش رو ریز کرد.

-گریه کردی؟ باز با امیرعلی بحث شده؟ چیزی گفته؟

بی حوصله گفتم:

-بی خیال عطیه، مهلت جواب دادن هم بده.

یک تای ابروش رو داد بالا.

-خب بفرمایین ببینم چیه؟

کف اتاق امیرعلی با همون چادر دراز کشیدم.

-هیچی.

-آره قیافهت داد می‌زنه چیزی نیست. امیرعلی کجاست؟ میرم از اون پرسیم.

-جون محیا بی خیال شو.

بالاخره رضایت داد و اومد توی اتاق.

-از زیر دست مامان بابا و جواب پس دادن فرار کردی، به من نمی‌تونی دروغ بگی.

سرگیجه داشتیم، چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. هول هولکی با عمه و عمو سلام احوال‌پرسی کرده بودم

تا به حال و روزم شک نکنن؛ ولی عطیه تیز بود.

-چی شده محیا؟

با صدای امیر علی نیم خیز شدم.

-هیچی.

عطیه مشکوک پرسید.

-چی شده امیرعلی؟ خانومت که جواب پس نمیده، نکنه دخترداییم رو دعوا کرده باشی؟!

امیرعلی خندید ولی خوب می دونستم خندهش مصنوعیه؛ چون چشم‌هاش داد می زد هنوز نگران منه.

-اذیتش نکن بی حوصله ست.

-اون وقت چرا؟

امیرعلی کلافه پوفی کرد که من آرام گفتم:

-اگه دهن لقی نمی کنی من با امیرعلی رفتم غسل خونه.

هی بلندی گفت، چشم‌هاش گرد شد و داد زد:

-دیوونه شدی؟

دستم رو گرفتم جلوی بینیم.

-هیس چه خبرته، دیوونه هم خودتی.

عطیه سرزنش گر رو به امیرعلی گفت:

-این مخش عیب برمی داره، تو چرا به حرفش گوش کردی؟

-من ازش خواستم.

-تو غلط کردی.

امیرعلی اخطار آمیز گفت:

-عطیه!

-خب راست میگم، نمی بینی حال و روزش رو؟!

امیرعلی خم شد و کمک کرد چادر رو در بیارم.

-خوبم عطیه، شلوغش نکن، فقط یکم سر گیجه دارم، بهم یه لیوان آب میدی؟

نگاه خصمانه و سرزنش‌گرش رو به من دوخت و بیرون رفت. خودش می‌دونست فرستادمش دنبال نخود سیاه؛ چون الان حال و روزم واقعا مساعد نبود برای شنیدن غرغر و نصیحت‌هاش. امیرعلی روی دو پاش جلوم نشست و دکمه‌های مانتوم رو باز کرد و مقنعه‌م رو از سرم کشید، نگاهش روی گردنم ثابت موند.

-چی کار کردی با خودت محیا؟

نگاهم رو چرخوندم تا گردنم رو ببینم؛ ولی نتونستم. انگشتش که نشست روی گردنم با حس سوزش، خودم رو عقب کشیدم و یادم افتاد اون موقعی که احساس خفگی می‌کردم چنگ انداختم به گلوم. نگاهش سرزنشگر بود که گفتم:

-اول هوای اون جا خیلی خفه بود، من...

ادامه حرفم با بوسه‌ای که امیرعلی کاشت روی گردنم تو دهنم ماسید.

با لحن ملایمی گفت:

-قربونت برم آخه این چه کاریه کردی؟

از بـوسه‌اش گرم شده بودم و آرام لب زدم:

-خدا نکنه.

با بلند شدن صدای اذون که نشون می‌داد وقت نماز ظهره، دستم رو کشید تا بلند بشم

-پاشو وضو بگیر نماز بخون دلت آرام می‌گیره.

کنار شیر آب نشستم و به صورتم آب پاشیدم، نسیم خنک موهام رو به بازی گرفته بود. حالم خیلی بهتر شده بود، با اولین بـوسه‌ای که امیرعلی کاشته بود روی گردنم. به سادگی جمله دوستت دارم بود و همون قدر هم پر از احساس. البته اگه فاکتور می‌گرفتیم از اون بـوسه‌ای که توی خواب روی چشمم کاشته بود.

-اون جا چرا بابا! برو آشپزخونه وضو بگیر سرما می‌خوری.

لبخند زدم به عمو احمدی که سجاده به بغل می‌رفت تا توی حال نماز بخونه.

-همین جا خوبه، آب خنک بهتره.

عمو با لبخند مهربونی در حال رو باز کرد.

-هر جور راحتی دخترم، التماس دعا.

-چشم، شما هم من رو دعا کنین.

حتما بابایی گفت و در حال رو بست. انگشت اشاره رو امتداد دماغم کشیدم تا فرق باز کنم. عطیه همیشه به این کار من می خندید و مامان می گفت خدایا مرز مامان بزرگم هم همیمن جور فرق باز می کرده برای وضو. یاد مامان بزرگ، دوباره امروز رو یادم آورد، سرم رو تکون دادم تا بهش فکر نکنم؛ ولی با دیدن صابون سبز و پرکف کنار شیر آب دوباره تخت غسل خونه و صابون پر از کفی که اون جا بود یادم اومد. معدهم سوخت و مایع ترش مزه و زردرنگی رو بالا آوردم. صدای هول کرده عمه رو شنیدم.

-چیه عمه؟ چی شدی؟

نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و همون طور عق می زدم.

عمه شونه هام رو ماساژ می داد.

-بیرون چیزی خوردی؟ نکنه مسموم شدی؟

با خودم گفتم کاش مسمومیت بود. بهتر که شدم آب پاشیدم به صورتم.

-خوبم عمه جون، ببخشید ترسوندمتون.

شروع کردم به آب کشیدن دور حوضچه.

-نمی خواد دختر پاشو برو تو خونه، رنگ به رو نداری.

-نه نه خوبم، می خوام وضو بگیرم.

-مسموم شدی؟

نگاه دزدیدم از عمه.

-نمی‌دونم از صبح زیاد حالم خوب نبود.

-جوشونده می‌خوری؟

جوشونده؟! حالم مگر با جوشونده‌های ضد تهوع عمه خوب شه.

-اذیت نشین، بهترم.

عمه رفت سمت آشپزخونه.

-چه تعارفی شدی تو، الان برات درست می‌کنم.

کلافه نفس کشیدم و چه بد بود نقش بازی کردن.

چادر رنگی رو روی سرم مرتب کردم و زیر لب اذان و اقامه می‌گفتم. امیرعلی قامت بسته بود و من با نگاهم قربون صدقه‌ش می‌رفتم. دست‌هام رو تا نزدیکی گوشم بالا آوردم، یاد کردم بزرگی خدا رو و قامت بستم؛ با بسم الله گفتم انگار معجزه شد و همه وجودم آرام.

نمازم که تموم شد سجده شکر رفتم تا یادم بمونه همیشه خدا رو دارم و چه قدر ممنونش هستم. با بلند شدنم امیرعلی جوشونده به دست روبه‌رو و نزدیکم نشست.

-قبول باشه.

لبخندی زدم.

-ممنون، قبول حق.

اخم ظریفی کرد.

-حالت بد شد؟

-چیز مهمی نبود، عمه شلوغش کرد.

دل نگران گفت:

-چرا صدام نزدی؟

خوشحال از دل نگرانی‌های امروزش گفتم:

-خوبم امیرعلی، باور کن.

با انگشت اشاره‌ی تا شده‌ش شقیقه‌م رو نوازش کرد.

-مطمئن باشم؟

سرم رو چرخوندم و انگشت تو هوا مونده‌ش رو بوسیدم.

-آره مطمئنِ مطمئنِ مرسی که هستی و دل نگران.

نگاهش رو به چشم‌هام دوخت، توی چشم‌هاش محبت موج می‌زد. نیم‌خیز شد و پیشونیم رو بوسید.

-نمازت رو بخون، جوشونده رو هم بخور.

امروز شده بود روز بـوسه‌های امیرعلی که غافلگیرانه می‌نشست روی صورت‌م و آرامش پشت آرامش

بود که منتقل می‌کرد به روحیه‌ی داغونم.

شب شده بود و من با چادر بعد خوردن نماز عشا بی حال کف اتاق افتاده بودم. نهار نتونسته بودم بخورم و خدا رو شکر عمه گذاشته بود به پای مسمومیتیم؛ ولی چشم غره‌های عطیه که به من و امیرعلی می‌رفت نشون می‌داد که می‌دونه چرا نمی‌تونم نهار بخورم. فکر می‌کردم توی معدهم یه گوله آتیشه، معدهم خالی بود؛ ولی همه‌ش بالا می‌آوردم. فشارم پایین بود و همه رو دل‌نگران کرده بودم به خصوص امیرعلی رو که همه‌ش زیر لب خودش رو سرزنش می‌کرد.

امیرعلی وارد اتاق شد و تلفن همراهش رو گرفت سمتم.

-بیا مامانته.

گوشی رو به گوشم چسبوندم، صدام لرزش داشت به خاطر حال خرابم.

-سلام مامان.

صدای مامان نگران‌تر از همه بود.

-سلام مامان، چی شده؟ بیرون چیزی خوردی؟

-نه، ولی حالم اصلا خوب نیست.

-صبح هم که می‌رفتی رنگ به رو نداشتی مادر.

چشم‌هام رو که از درد معده روی هم فشار می‌دادم، باز کردم؛ امیرعلی تو اتاق نبود. صبح از ترس بود و حالا اون ترس و وحشت ده برابر شده بود.

بازم بغض کردم.

-مامان میان دنبالم.

-نه مامان، عمهت زنگ زد اجازه خواست اون جا بمونی. طفلکی امیرعلی خیلی دل نگرانته، دوست داره پیشش باشی خیالش راحت تره، شب رو بمون.

با اون حال خرابم هم خجالت کشیدم؛ ولی یه حس خوبی هم داشتم.

-آخه...

-آخه نیار مامان بمون. امیرعلی شوهرته دخترم، این که دیگه خجالت نداره.

دلم ضعف رفت برای این صحبت‌های مادر و دختری که مثل همیشه از پشت تلفن هم مامان حالم رو درک کرد.

بی هوا گفتم:

-دوستتون دارم مامان.

-من هم دوستت دارم. کاری نداری؟ چیزی لازم نداری؟

-نه ممنون.

مواظب خودت باش، سلام برسون.

چشم آرومی گفتم و بعد خداحافظی کردم و تماس قطع شد. آهسته دستم رو پایین آوردم و نگاهم روی

تلفن همراه ساده و معمولی امیرعلی موند، انگار قصد داشت تا ابد تو دنیای سادگی هاش بمونه؛ دنیای

واقعی که حل نشه با یه دنیای مجازی. چه خوب بود دنیای امیرعلی و من چه با اطمینان می تونستم تکیه

کنم بهش؛ چون امروز تازه رسیده بودم به واقعیت، به باور زندگی و به این که چه زود همه می‌رسیم به ته خط، به وقتی که خدا بگه برگه‌ی زندگی بالا.

با صدای باز شدن در اتاق سر بلند کردم، امیر علی اومد تو اتاق و کنارم نشست.

-چیزی می‌خوری برات بیارم؟

به نشونه منفی سر تکون دادم و خجالت‌زده گفتم:

-بخشید دست خودم نیست، نمی‌دونم چرا این جورى شدم! همه‌ش توی ذهنم...

دستش حلقه شد دور شونه‌هام.

-چرا بخشید؟ عزیزم من حالت رو درک می‌کنم. خودم هم این جورى بودم فقط یکم خوددارتر.

سرم ر به شونه‌ش تکیه دادم.

-تو خواستی من شب این‌جا بمونم؟

با دستش موهام رو نوازش کرد.

-آره، ناراحت شدی؟

-نه فقط خجالت می‌کشم.

خنده‌ی کوتاهی کرد و باز یه بوسه مهمون موهام شد.

-قربون اون خجالتت.

روی پاش ضربه زد.

-سرت رو بذار این جا.

بی حرف سرم رو روی پاش گذاشتم، خوابم می اومد ولی نمی تونستم بخوابم؛ می ترسیدم.

شقیقه م رو نوازش کرد و موهام رو برد پشت گوشم.

-سعی کن بخوابی، من این جام، از هیچی نترس.

دستش رو محکم گرفتم.

-قول میدی؟

چادر نمازم رو روی پاهام کشید.

-قول میدم، حالا بخواب.

چشمهام رو بستم و نفهمیدم کی زیر نوازش دستهای امیرعلی خوابم برد.

خوابهای عجیب و غریب می دیدم، با وحشت چشمهام رو باز کردم؛ همه جا تاریکی محض بود. تصویر

غسال خونه و جنازه‌ی کفن پیچ اومد جلو چشمهام، دهن باز کردم جیغ بزنم که از پشت کسی بغلم کرد و

دستش جلو دهنم رو گرفت و من فقط می لرزیدم.

-آروم محیا جان ، منم. نترس عزیزم من این جام.

با شنیدن صدای امیرعلی بی اختیار اشک‌های پر از اضطرابم ریخت. سریع چرخیدم و خودم رو توی آغوشش قایم کردم و هق‌هقم رو توی سینه‌ش خفه کردم، برام امن‌ترین جای دنیا بود حصار دست‌هایی که محرم بودن باهام.

-امیرعلی من خیلی ترسوام ببخشید، ببخشید. حتما میگی خیلی لوسم اما...

موهام رو نوازش کرد و سرم رو بوسید.

-من اصلا همچین چیزی نمیگم، می‌دونستم امشب این جور می‌شی برای همین خواستم بمونی. اولش همیشه این جوریه تا با خودت کنار بیای.

-الان اون خانومه که خاله لیلا غسلش داد توی قبره، نه؟

فشار نرمی به بدنم داد.

-خانومی به این چیزها فکر نکن.

-نمی‌تونم، همیشه. همه‌ش می‌ترسم، من قراره چه‌طوری بمیرم امیرعلی؟ خاله لیلا می‌گفت این خانومه خوب بوده چون لبخند رو لب‌هاش بود، من خیلی بنده بدی هستم.

هق زدم.

-خدایا من رو ببخش.

-هیس، آروم گلم. خدا بزرگه، مهربونه، آروم باش.

به بازوهای برهنه‌ش چنگ زدم.

-قول دادی وقتی من مردم تو غسلم بدی، قول دادی، مگه نه؟

دهنش رو به گوشم چسبوند و نفس‌های داغش باعث شد چند درجه تب کنم.

-نباشم همچین روزی رو ببینم عزیز دلم.

امیرعلی آروم من رو از خودش جدا کرد، شروع کرد به پاک کردن اشک‌هام و من با دیدن لبخند مهربونش تازه یاد موقعیتم افتادم و حس غریبی افتاد به جونم.

-بهتر شدی؟

نمی‌تونستم به چشم‌های امیرعلی نگاه کنم، سرم رو بالا و پایین کردم؛ روی بالشت ضربه زد.

-حالا راحت بگیر بخواب، من این جام.

کمی مکث کردم و بعد خیلی آروم دراز کشیدم، پتو رو روم مرتب کرد و کنارم دراز کشید. قلبم روی هزار می‌زد، ترس و دلهره و خجالت‌م با هم قاطی شده بود و سرم به قفسه سینه‌م چسبیده بود.

-محیا معذبی؟

سر بلند کردم و سریع گفتم:

-نه نه.

حالا چشم‌هام به تاریکی عادت کرده بود و خوب می‌دیدمش. چشم‌هاش رو ریز کرد، نمی‌خواستم اشتباه برداشت کنم، مثل بچه‌ها دوباره بغض کردم به این حال مسخره‌م و فقط گفتم:

-امیرعلی؟

-جونم، چیه؟

جوابی ندادم که او مد نزدیک تر و بازوش رو گذاشت زیر سرم، قلبم داشت از سینه‌م بیرون می‌پرید.

-چرا این قدر قلبت تند می‌زنه محیا؟ بغلت کردم تا راحت بخوابی، اگه ناراحتی خب بگو عزیز من.

سرم رو به قفسه سینه‌ش تکیه دادم.

-نه، خب خجالت می‌کشم.

آروم خندید ولی از ته دل و دست‌هاش محکم تر دورم حلقه شد.

-از من خجالت می‌کشی دختر خوب؟

صورتش رو خم کرد توی صورتم و گونه‌م رو بوسید.

-حالا آروم بخواب و نترس.

چشم‌هام رو بستم و امیر علی زیر گوشم شروع کرد به قرآن خوندن؛ حمد خوند و چهار قل و من آرامش

گرفتم از این آیه‌هایی که مثل خوندنشون توی غسل‌خونه معجزه می‌کردن و من رو آروم. پلک‌هام داشت

سنگین می‌شد که بـ سوسه‌ی کوچیکی نشوندم روی قلب امیر علی که آروم می‌تپید و برام شده بود

لالایی. آیت الکرسی که برام می‌خوند رو تموم کرد و زیر گوشم گفت:

-خوب بخوابی عزیزم، شبت بخیر.

حسابی خسته بودم و چشم‌هام پر از خواب، همیشه شنبه‌ها خسته کننده بود؛ چون تا شب کلاس داشتم. دیروز هم که همه‌ی خواب‌هام توی استرس بود و می‌شد گفت توی چهل و هشت ساعت اصلاً نخوابیده بودم. به خونه که رسیدم بدون شام روی تختم دراز کشیدم تا بخوابم، حالم خیلی بهتر بود و دلهره‌های دیشب جاش رو به حس شیرین و خوبی داده بود که از آغوش امیرعلی گرفته بودم. صبح که بیدار شده بودم امیرعلی نبود و من اول چه قدر از عمه خجالت کشیده بودم و عطیه با شوخی چه قدر به من طعنه زده بود برای اولین باری که به موقع خواب آغوش امیرعلی رو تجربه کرده بودم.

به خاطر فشرده بودن کلاس‌هام، صبح با اس ام اس از امیرعلی تشکر کرده بودم، شاید هم از سر خجالت و چه خوب که اون هم با اس ام اس احوالم رو پرسیده بود. لبخند شیرینی بی‌اختیار روی لبم جا خوش کرد؛ اما به خودم که اومدم یه لحظه تاریکی اتاقم من رو ترسوند و دلم پرواز کرد برای آغوش امیرعلی که برام امن‌ترین جای دنیا شده بود.

با ویبره رفتن گوشیم بی‌حوصله از تخت جدا شدم؛ ولی با دیدن اسم امیرعلی روی گوشیم بلافاصله تماس رو وصل کردم و چنگ زدم قلبم رو که یکم بی‌قرار شده بود.

-سلام.

صداش مثل همیشه پر از مهربونی بود و پیش‌قدم شده بود برای سلام کردن.

-سلام، خوبی؟

-ممنون. شما چه‌طوری؟ بهتری؟ امروز سرم شلوغ بود نشد زودتر زنگ بزنم احوالت رو بپرسم، شرمنده. پاهام رو توی شکمم جمع کردم و وسط صحبتش گفتم.

-دشمنت شرمنده.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-می دونستم کلاس هات پشت سر همه و دیر میای خونه، گفتم بذارم خستگیت در بره شام بخوری بعد بهت زنگ بزنم؛ حالا...

سرم رو به پشتی تخت تکیه دادم و باز هم پریدم وسط حرفش.

-شام نخوردم.

این بار خندید به منی که صبر نمی کردم حرفش رو کامل بزنه و مثل بچه ها حرف می زدم.

-حالا چرا شام نخوردی؟ حالت خوب نیست؟ هنوز هم...

-خوبم امیرعلی. گاهی ذهنم رو مشغول می کنه؛ ولی در کل حالم خیلی بهتره.

-خب خدا رو شکر. چی کار می کردی؟

-اومدم بخوابم، امروز خیلی خسته شدم. تو چی کار می کردی؟

-من هم مثل تو امروز خیلی خسته شدم اومدم که بخوابم؛ ولی با این تفاوت که من شام خوردم. کاش یه

چیزی می خوردی دختر خوب، دیروز که اصلا چیزی نخوردی. ماما گفت صبح هم درست صبحانه

نخوردی، معدهت داغون میشه ها.

گرم شده بودم از دل نگرانی که حتی احوال صبحم رو از عمه پرسیده بود.

-دلم چیزی نمی خواست، الان هم اشتها نداشتم.

سکوت کرده بود و من حس می کردم لبخند می زنه.

-راستی یه چیزی محیا...

بی حال بودم؛ ولی نمی تونستم جلوی قلبم رو بگیرم که فرمان می داد به مغزم موقع صحبت با امیرعلی.

-جون دلم؟

صداش رگه های خنده داشت.

-خاله لیلاتون زنگ زد احوالت رو پرسید.

توی ذهنم شروع کردم به گشتن و گیج گفتم:

-خاله لیلام؟ من که...

هنوز حرفم رو کامل نزده بودم که تلنگری به حافظم وارد شد.

-آهان خاله لیلا!

به گیجی و بی حالی و شیطنتم که با هم قاطی شده بود، این بار از ته دل خندید و خودش هم شیطنت یاد داشت.

-بله خاله لیلا. حسابی بنده خدا رو بردی تو شوک، البته اون که جای خود داره من با همه ی دل نگرانیم هم یه لحظه تعجب کردم.

-چرا آخه؟ خب من خاله ندارم، هر کی رو می بینم سریع برام میشه خاله.

-قربون دل مهربونت خانوم. راستش اصلا فکر نمی کردم توی دیدار اول این قدر خودمونی برخورد کنی، با خودم می گفتم یه ذره تردید شاید هم...

دللم لرزید از لحنش که یهویی تغییر کرد و شد مهربون و نوازشگر و شاید هم پرتشکر. از سکوتش استفاده کردم.

-شاید چی؟

مکت کرد.

-هیچی...

یه دفعه‌ای و بلند گفتم:

-راستی خاله لیلا شمارهت رو از کجا داشته؟

-آروم تر هم بپرسی جواب میدم، گفت محمود آقا از عمو اکبر گرفته.

آهان کشیده‌ای گفتم.

یه کار دیگه هم داشت، ما رو برای عروسی دخترش دعوت کرد، آخر هفته است؛ میای بریم؟

با تعجب گفتم:

-ما رو؟ چرا آخه؟

-ولله تو خودت رو یه دفعه‌ای فامیل کردی، من چه بدونم!

لحنش نشون از شوخي داشت؛ ولي من هم الكي خودم رو زدم به دلخوري.

-اميرعلي اذيت نكن ديگه.

باز هم خنديد، انگار به چيزي كه مي خواست رسيده بود؛ من هم با خودم فكر كردم چه دل بزرگي داره خاله ليلا و مني رو كه فقط يه روز ديده بود دعوت كرده تا شريك شادي هاش باشم، چه خوب.

-شوخي كردم خانوم گل، چرا دلخور ميشي؟! حالا مياي؟ چون ديگه چهلم باباي نفيسه خانوم هم گذشته و بي احترامي هم نميشه. حالا چي كار كنيم؟! بريم يا نه؟

ذوق كردم، عاشق مهموني هايي بودم كه خودموني تعارفت مي كردن، باز هم فراموشم شد كه مثلا دلخور بودم.

-آخ جون عروسي. آره ميام، چرا كه نه؟!!

-خوبه، خانواده ي عموكبر هم دعوتن.

-چه عالي، اين جوري ديگه من تنها نمي مونم خجالت بكشم.

-حسابي خواب رو از سرت پروندم نه؟

لپ هام رو باد كردم و با صدا خالي.

-نه خب، من در هر موقعيتي خوابم بيد مي خوابم.

-پس ديگه بخواب، شبت بخير.

قبل از قطع كردن تماس دلم رو به دريا زدم و گفتم:

-امیرعلی؟

-جانم؟

بی اختیار لبخند پر کرد صورتم رو. آرزویی که از موقع خواب رو دلم سنگینی می کرد رو گفتم:

-راستش یه کم می ترسم، برام قرآن می خونی قبل از این که قطع کنی؟ البته اگه خسته‌ای...

پرید وسط حرفم.

-خسته نیستم، بخونم برات؟

مثل بچه‌ها ذوق زده از مهربونیش گفتم:

-نه نه، صبر کن دراز بکشم که خوابم ببره و دیگه نتونم فکر و خیال کنم.

-باشه.

صاف شدم و سرم رو روی بالشتم گذاشتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم که گفت:

-بخونم محیا خانوم؟

-آره ممنون، فقط امیرعلی اگه یه بار جواب خداحافظیت رو ندادم بدون که خوابیدم، باز صدام نرنی

-بیدارم کنی ها... بد خواب بشم؛ خودت گوشی رو قطع کن. پیشاپیش شبت بخیر.

با اخطار گفت:

-بخونم؟

چشم‌هام رو بستم.

-آره بخون.

صوت قشنگ قرآنش بلند شد و من آرامش می‌گرفتم از سوره‌های کوچیک قرآنی که امیرعلی برام می‌خوند. سوره توحیدش رو که تموم کرد چشم‌هام داشت گرم می‌شد، آروم و با صدای پر از خوابی گفتم:

-دوستت دارم.

مکث کرد و بعد از چند ثانیه با بسم الله الرحمن الرحيم سوره بعدی رو شروع کرد به خوندن و من پلک‌هام با آرامش عجیبی روی هم افتاد.

نگاهم رو روی خانومی که کل می‌کشید ثابت نگه داشتم و فاطمه خانوم که کنارم نشسته بود در ادامه کل کشیدن اون خانوم همراه بقیه شروع کرد به دست زدن. همون موقع هم عروس با لباس سفید و دامن پفیش وارد خونه شد که اول از همه خاله لیلا رفت سراغش، عروس هم اصلا مراعات صورت آرایش شده و موهایش رو نکرد و مثل بچه‌ها خزید بغل مامانش؛ از همین دور هم برق اشک رو تو چشم‌های هردوشون می‌دیدم. یه لحظه دلم لرزید، من هم شب عروسیم از مامان جدا می‌شدم، از بابا و حتی داداش‌های دو قلوبی که عاصی بودم از دستشون؛ چه لحظه‌ی تلخی که همه‌ی خوشی شب عروسی رو زایل می‌کرد. نمی‌دونم چرا من اشک جمع کردم توی چشم‌هام، یکی نبود بگه آخه عروسی هم جای گریه‌ست؟ به خودم نهیب زدم که تقصیر من چیه این‌ها وسط عروسیشون سکانس احساسی اجرا می‌کنن.

-عروس خوشگل شده، نه؟

با صدای فاطمه خانوم که هنوز داشت دست می زد نگاه از جای خالی عروس و خاله لیلا گرفتم و به عروس که حالا سر جای خودش محجوب و سر به زیر نشسته بود دوختم. موهاش فر شده بود با رنگ اصلی خودش همون خرمایی تیره و یه آرایش ملایم.

-آره خیلی.

گمونم این سوال و جواب رو همیشه همه با ورود عروس از هم می پرسیدن؛ چون سر که چرخوندم نگاه همه روی عروس بیچاره بود که نگاهش رو زیر انداخته بود و جرأت نمی کرد سر بلند کنه. صدای دست و سوت و کل کشیدن هم که قطع نمی شد. اون وسط هم یکی از خانومها شروع کرد شعر محلی رو در وصف عروس خوندن و بقیه هم با دست هاشون و ماشاءالله ماشاءالله گفتن همراهیش کردن.

خیلی وقت بود عروسی ای نرفته بودم که توی خونه برگزار بشه، همیشه تالار بود و صندلی هایی که باید سیخ روش می نشست و صدای بلند ضبط و آهنگ های تندش و غریبی کردن با افراد حاضر در جلسه که هر کدوم با یک مدل مو و لباس بودن و با همه ی آشنا بودن برات می شدن غریبه که مبادا با احوال پرس و روبوسی آرایششون بهم بریزه؛ برای همین امشب حسابی داشت بهم خوش می گذشت. به خاطر

جمعیت زیاد و خونه ی نقلی همه دایره وار و پشت به هم روی زمین نشسته بودیم و هیچ کس هم نگران چروک شدن لباس مجلسیش نبود. همه با هم روبوسی می کردن و با خنده رد رژهایی که روی

صورت هاشون می موند رو پاک. شربت رو تو لیوان شیشه ای می خوردم و شیرینیم رو توی ظرف چینی گل سرخی، خبری از ظرف یک بار مصرف نبود و روی پیشونی هیچ کس هم اخم نبود به خاطر این همه ظرفی که کثیف می شد. تازه با این که با همه غریبه بودم نوع برخورد و تعارف کردنشون جوری بود که

انگار چندساله می‌شناسمشون و من چه ذوقی کرده بودم به خاطر این همه محبت و دوستی اون هم به صورت یک جا بین این همه غریبه.

-چیزی لازم ندارین؟

با صدای خاله لیلا صورت خندونم رو که به جمعیت در حال شادی دوخته بودم گرفتم و بدون حذف کردن لبخندم به خاله لیلا دوختم. فاطمه خانوم به جای من جواب داد:

-همه چی هست، مرسی لیلا جان.

همون اول از برخورد فاطمه خانوم و خاله لیلا حدس زده بودم باید از قبل با هم آشنا بوده باشن و صمیمی.

-محیا خانوم غریبی که نمی‌کنی؟

با این همه صمیمیت مگه آدم غریبی می‌کرد؟!

لبخندم عمق گرفت.

-نه اصلا

-دوست داری با هم بریم جای محدثه؟

می‌دونستم محدثه دختر خاله لیلاست و عروس امشب. خیلی دوست داشتم؛ ولی گفتم شاید رسم ادب نباشه فاطمه خانوم رو تنها بذارم. فاطمه خانوم هم که حواسش هم به صحبت ما بود هم از دست زدن دست نمی‌کشید گفت:

-دوست داری برو محیا جون، چرا معطلی؟!

خوشحال تقریباً از جا پریدم و دست تو دست خاله لیلا از وسط جمعیت نسبتاً زیادی که نزدیک عروس و سفره‌ی عقد ساده‌ش نشسته بودن، با احتیاط که مبادا پای کسی رو لگد کنم رفتیم سمت عروس که حالا حواسش رو از آینه‌ی بختش گرفته بود و متوجه ما بود.

خاله لیلا با دیدن محدثه شروع کرد به قربون صدقه رفتن.

-الهی قربون دختر خوشگلم برم که این قدر ماه شده.

محدثه هم لبخندی صورتش رو پر کرد.

-خدا نکنه مامان.

خاله لیلا دستش رو پشتم گذاشت.

-این هم محیا خانوم که برات تعریفش رو کرده بودم.

لبخندی روی لبهام نشست؛ یعنی این قدر مهم بودم که خاله لیلا راجع به من با دخترش حرف هم زده بود.

دستم رو جلو بردم.

-سلام... تبریک میگم، خوشبخت باشین.

دسته گلش رو توی دستش جابه‌جا کرد و بعد دست آزادش رو توی دستم گذاشت.

-سلام. ممنون، خیلی خوشحالم که اومدین.

دستش رو فشار نرمی دادم که خاله لیلا گفت:

-خاله دوست داری پهلوی محدثه بشین، فعلا خبری از آقا دامادمون نیست.

از بچگی عاشق این بودم که کنار عروس بشینم و باهاش حرف بزnm، کلی از پیشنهاد خاله کیف کردم؛ ولی نگاه پرتدیدم رو به محدثه دوختم.

-نمی‌خوام محدثه خانوم معذب بشن.

محدثه پف دامنش رو جمع کرد.

-نه اصلا، بفرمایید.

من هم سرخوش روی صندلی داماد جا گرفتم، توی دلم قند آب می‌کردن و چه حس خوبی بود.

-مامان خیلی از شما تعریف کردن، خیلی دوست داشتم ببینمتون.

با حرف محدثه نگاه از آینه‌ی دور نقره‌ای روبه‌روم و تصویر خودم که توش افتاده بود گرفتم. همیشه دوست داشتم مثل فیلم‌ها از تو آینه‌ی بختم زیرچشمی امیرعلی رو دید بزnm ولی خب قسمت نشده بود؛ چون عقد ما این قدر هول هولکی بود که فقط خریدمون حلقه بود و قرآن و بقیه‌ی خریده‌ها مونده بود برای جلسه عروسی و با خودم فکر کردم اگه محدثه هم مثل من همچین آرزویی داشته باشه الان چه حالی داره که به جای شوهرش تصویر من کنار خودش تو آینه جا خوش کرده! از فکرم خندهم گرفت؛ ولی الان خندیدن اصلا درست نبود و سعی کردم خندهم رو پشت لبخند مهربونی قایم کنم و به چشم‌های آرایش شده محدثه نگاه کردم.

-خاله لطف دارن، من تعریفی نیستم ولله.

به لحن صمیمیم خندید.

-راستش محیا خانوم...

پریدم وسط حرفش، از لفظ خانوم کنار اسمم خوشم نمی‌اومد به خصوص اگر طرف مقابلم یه دختر بود و هم سن و سال خودم. اسمم رو بی‌هیچ پسوندی ترجیح می‌دادم؛ چون صمیمیت خاصی ایجاد می‌کرد.

-بی‌خیال خانوم گفتن و این حرف‌ها محدثه جون، من با محیا خالی راحت ترم.

لبخندی صورتش رو پر کرد.

-باشه. راستش مامان خیلی از برخورد شما تعریف می‌کرد، من با این‌که مامان بابام هر دو غسال هستن هنوز هم جرأت نکردم از نزدیکی اون جا رد بشم؛ واقعیتش هم ترس مانع بود و هم قدیم‌ها خجالت.

می‌دونستم از چی حرف می‌زنه.

-حالا چی؟

خندید، از سر ذوق.

-نه اصلا. دست و پاشون رو هم می‌بوسم.

با خنده سر تکون دادم به حرف ساده ولی از ته قلبش. به دسته گلش خیره شد و یه گلبرگ گل سرخ رو بین انگشت‌هاش لمس می‌کرد.

-شما چه طوری جرأت کردین برین؟

-اوم... خب راستش یکم قصه‌ش مفصله، من هم مثل تو خیلی می‌ترسیدم ولی...

خندهش گرفت.

-ولی؟

من هم خندیدم به این مبهم حرف زدتم.

-می دونی محدثه جون من عاشق امیرعلی ام، شوهرم رو میگم؛ بعد از عقدمون فهمیدم میره کمک
عمواکبرش. اکبر آقا رو می شناسی که؟

به نشونه‌ی آره سر تکون داد و من با خودم فکر کردم الان اعلام کردن عشقم نسبت به امیرعلی چه
دلیلی داشت برای گفتن علت رفتنم! شونه‌هام رو برای خودم آروم بالا انداختم و ادامه دادم:

-خب وقتی فهمیدم اول شوکه شدم؛ ولی کم کم با دیدگاه امیرعلی آشنا شدم و دوست داشتم من هم
تجربه کنم اون چیزی رو که امیرعلی داشت باهاش ساده کنار می اومد؛ اما برای من خیلی سخت بود و
شاید تصورش برای بقیه سخت تر.

-پس از سر عاشقی این کار رو انجام دادین؟

خب حالا علت حرفم معلوم شد؛ ولی فقط هم از سر عاشقی نبود، شاید هم بود! واقعا نمی دونستم!
چشمکی نثار محدثه کردم.

-آره دیگه.

سعی کرد حواسش باشه عروسه و باید سنگین باشه، برای همین با احتیاط خندید و گرنه مطمئناً از ته دل
و بلند می خندید به این حرکت‌های من که زود صمیمی شده بودم. جای عطیه خالی که همیشه می گفت
زود پسر خاله میشی با همه؛ یکم خانوم باش.

خانومی همون طور که چادر رنگی به سرش می کشید داد زد:

-خانوما آقا داماد داره میاد.

از روی صندلی بلند شدم و دوباره دست محدثه رو فشردم.

-خب من دیگه برم. خوشحال شدم از آشناییت، خوشبخت باشین.

لبخند مهربونی زد.

-ممنونم. من هم خیلی خوشحال شدم اومدین.

-باعث افتخارم بود که دعوتم کردین، مگه می شد نیام.

لبخندش کش اومد که صدای کل کشیدن بلند شد و این یعنی داماد وارد خونه شده، سریع عقب کشیدم.

-من دیگه برم، طفلکی آقا داماد اگه بفهمه من جاش رو تصاحب کردم غصه اش می گیره.

محدثه باز هم با احتیاط خندید و من دور شدم و موقع روبه روشن شدن عروس و داماد با هم و دست دادنشون، من هم با بقیه از سر ذوق و شادی دست زدم و دعای خوشبختی کردم براشون، با دیدن نگاههاشون به هم که پر از عشق و دلدادگی بود.

پرانرژی از خاله لیلا خداحافظی کردم و همین طور از محدثه که داشت تازه شام می خورد کنار شوهرش. همراه فاطمه خانوم بیرون اومدم. کوچه پر بود از آقایونی که شام خورده بودن و منتظر خانوم هاشون بودن؛ فاطمه خانوم به جایی اشاره کرد.

-آقاها اون سمتن.

به سمتی که فاطمه خانوم اشاره کرد راه افتادیم. امشب علی آقا هم اومده بود، تک پسر عمو اکبر که اون شب که رفته بودیم خونه شون نبود و نمی دونم کجا بود. عالیه هم تک دختر عمو بود ولی اون عروس شده بود و علی آقا هنوز مجرد بود.

سر که بلند کردم نگاه امیرعلی رو دیدم که با یه لبخند داره به نزدیک شدن ما نگاه می کنه و من عاشق این لباس چهارخونه آبی فیروزه ایش بودم که بهش می اومد. مثل همیشه ساده پوشیده بود؛ پیراهن و شلوار. علی آقا هم همین طور، فقط این وسط اکبر آقا بود که کت و شلوار پوشیده بود ولی با یه دوخت ساده.

لبخندی روی لبم نشوندم و رو به همه سلام بلندی گفتم و فاطمه خانوم هم بعد از من سلام کرد و هر دو جواب شنیدیم. فاطمه خانوم نزدیک عمو اکبر رفت و امیرعلی نزدیک من اومد با اون لبخند دوست داشتنیش.

-خوش گذشت؟

حیف جا و مکانش نبود و گرنه با ذوق دست هام رو به هم می کوبیدم و دو وجب می پریدم هوا و بعد می گفتم عالی بود؛ اما خب نمی شد، برای همین همه ذوقم رو ریختم توی صدام.

-خیلی خوب بود.

لب‌هاش کش اومد، انگار درصد ذوق و شیطنتم رو از توی چشم‌هام خونده بود، وسط خنده چین کم‌رنگی افتاد روی پیشونیش و بعد سرش جلو اومد و نزدیک گوشم.

-خانومم قرار نشد فقط قسمت خانوم‌ها از اون رژت استفاده کنی؟ چرا پاکش نکردی؟

نمی‌دونم چرا خجالت کشیدم و سرم پایین افتاد. آخه این قدر دقت؟! توی تاریکی کوچه چه طوری متوجه رنگ لبم شد؟ قبل از اومدنمون هم که اومده بود خونه‌مون دنبالم و منتظر شد تا حاضر بشم، وقتی من رو رژ به دست دید که فقط موقع عروسی‌ها ازش استفاده می‌کردم، مانع کارم شد و ازم خواست توی جلسه‌ی خانوم‌ها ازش استفاده کنم؛ من هم به حرفش عمل کردم؛ ولی خب فکر می‌کردم بعد از خوردن اون شام خوشمزه‌ای که برنجش بوی کنده می‌داد و تو خونه‌ی همسایه بغلی خاله لیلا درست شده بود، حتما اثری ازش روی لب‌هام نمونده.

-دلخور شدی؟

سکوت و خجالتم رو اشتباه برداشت کرده بود، هول کردم.

-نه... نه...

لبخند محوی روی صورتش نشست و کامل جلوم ایستاد، نه من کسی رو می‌دیدم نه کسی من رو تو این تاریک روشنی کوچه.

دستمال دستش رو بالا آورد.

-تمیزه.

با تعجب به چشم‌هاش نگاه کردم که منظورش رو بفهمم. با احتیاط هاله‌ی کم‌رنگی از رژ که روی لبم مونده بود رو پاک کرد و من متوجه شدم منظورش تمیزی دستمال کاغذی بوده؛ از کارش غرق خوشی شدم و اون لحظه برام مهم نبود تمیزی و کثیفی دستمال.

همون طوری با لحن نوازشگونه‌ای گفت:

-خانومم دوست داری این کارم رو بذاری پای تعصب یا غیرت بیش از حد، مهم نیست برام، باید بگم من با استفاده‌ی شما از لوازم آرایشی مشکلی ندارم به شرطی که توی مجلس عروسی باشه و اون هم فقط سمت خانوم‌ها یا هم فقط برای خودم.

قلبم لرزید و بی‌اختیار لب پایینم رو کشیدم زیر دندونم، این غیرتی شدن یعنی دوستم داشت دیگه؟ یعنی قشنگ شدنم رو فقط سهم خودش می‌دونست؟ چی بهتر از این؟ دلم ضعف رفت که دست‌هام رو دور کمرش حلقه کنم و تاپ تاپ قلبم رو تو آغوشش آرام؛ ولی نمی‌شد. برای همین با حرص لب پایینم رو بیشتر زیر دندون‌هام له کردم، نگاه امیرعلی که روی لبم بود و خاص خندید.

یه قدم به عقب رفت و با شیطنت ولی آرام گفت:

-حیف که نمیشه.

ابروهام بالا پرید و قیافه‌م متعجب شد، لبم هم از شر دندون‌هام خلاص شد؛ با احتیاط شروع کرد به خندیدن و من گیج‌تر شدم که چی نمی‌شد؟

-امیرعلی، محیا خانوم بریم؟

امیرعلی به جای من و خودش جواب علی آقا رو داد.

-آره علی جان.

قدم برداشتیم سمت ماشین علی آقا؛ چون عمو اکبر ماشین نداشت و عطیه قبلا گفته بود عموش از رانندگی می ترسه، امشب هم که امیرعلی نتونسته بود ماشین عمو احمد رو بگیره و همه قرار بود با هم برگردیم.

تمام راه هنوز هم تو فکر حرف امیرعلی بودم و گیج. با توقف ماشین با گرمی از علی آقا تشکر کردم و تعارف زدم بیان تو خونه؛ ولی گفتن دیر وقته و قبول نکردن و گفتن به خانواده سلام برسون. در خونه که با صدای تیکی باز شد و آماده شدم برای خداحافظی دوباره و دور شدن ماشین علی آقا که در کمال تعجب دیدم امیرعلی از ماشین پیاده شد.

-بخش علی جان الان میام.

سرم رو به نشونه خداحافظی برای فاطمه خانوم و عمو اکبر تکون دادم و وارد خونه شدم و با تعجب به امیرعلی که در خونه رو تا نیمه بیشتر پشت سرش می بست نگاه کردم.

-چیزی شده؟

با نگاه شیطونش جلو اومد.

-نه.

چادرم روی شونه هام سر خورد.

-پس...

هنوز حرفم تموم نشده بود که گم شدم توی آغوشش و کنار شقیقه‌م بوسه نرمی مهر شد. گیج بودم ولی آروم گرفته بودم و چه قدر دلم این آغوش دوست‌داشتنی رو می‌خواست. کمی ازم فاصله گرفت و یه دستش رو از پشتم برداشت و آروم روی لبم کشید و من ضربان قلبم تحلیل رفت. حالت خاص چشم‌هاش رو از صورتم گرفت و خندون گفت:

-تو کوچه با اون همه شلوغی که نمی‌شد، می‌شد؟

باز من گیج نگاهی به چشم‌های خندونش انداختم که با بستن چشم‌هام، لب‌هاش رو روی پیشونیم گذاشت و با کمی مکث بوسید.

-الان هم نمیشه؛ چون نه وقتش هست و این که حتما اجازه می‌خواد.

زبونم از کار افتاده بود، احساسی مثل خواب آلودگی داشتم. گیج بودم از حرف‌ها و کارهای امیرعلی و آرامش گرفته بودم از آغوشش. وقتی از من جدا شد، لب‌هاش رو می‌فشرده تا به این حال و روز مسخره‌م نخنده.

-خیلی شب خوبی بود. مرسی که اومدی، مرسی که خوبی. نمی‌شد بی‌تشکر برم وقتی با این همه سادگی همیشه هستی، خداحافظ.

فقط تونستم زمزمه کنم:

-خداحافظ.

داشتیم به عید نزدیک می شدیم و لعنت به اونی که خونه تکونی رو تو این فصل سال مد کرد؛ چون بیشتر کلاس هام به خاطر کم بودن دانشجوها تعطیل می شد و چون تو خونه بودم نمی تونستم از زیر کارهای خونه فرار کنم. مامان هم همیشه در حال نصیحتم بود که دیگه عروس شدم و باید یاد بگیرم چون سال دیگه باید خونه ی خودم رو تمیز کنم. من هم کلی حرص می خوردم، بیزار بودم از این فصل سال و این که باید سر تا پای خونه رو بشوری.

با خستگی از نردبون پایین اومدم.

-مامان دیگه بسه، باور کنین خونه داره برق می زنه.

مامان نگاهی به دکور بزرگ خونه که از صبح با شال افتاده بودم به جون دکوری هاش انداخت.

-آره خوبه تمیز شده، دستت درد نکنه؛ ولی دیگه این قدر غر نزن.

روی زمین وا رفتم.

-آخه این چه رسم مسخره ایه بابا، همچین همه جا رو تمیز می کنین انگار بعد از تحویل سال قرار نیست

کثیف بشه؛ اون هم چه طوری؟ به صورت فشرده توی یه هفته.

مامان اخم مصنوعی کرد و به شامپو زدنش روی فرش ادامه داد.

-گفتم این قدر غر نزن. تازه باید یه زنگ به عمه ت هم بزنی ببینی کاری نداره بری کمک.

براق شدم و دست هام رو به نشونه تسلیم بردم بالا.

-بی خیال مادر من، اون عطیه چه غلطی می کنه اون جا؟!!

مامان لب پایش رو گزید.

-درست حرف بزن مامان، تو جای خودت عطیه جای خودش.

پوفی کردم.

-ببینم شما هم که عروس آوردی، عروس هاتون این فصل سال این جا پیداشون میشه یا نه.

محسن که کنار محمد داشت تلوزیون می دید گفت:

-خانوم من که حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه، خودم نوکرشم.

چشم هام گرد شد و مامان زیرزیرکی خندید.

محمد هم بدون این که از تلوزیون چشم برداره گفت:

-من هم همین طور.

دست مشت شده رو گرفتم جلوی دهنم.

-چه پروین شما دوتا، خجالت هم بد چیزی نیست! حالا کی به شما دوتا زن میده؟!

محسن تخس گفت:

-همون جور که عمه یه چیزی خورد تو سرش اومد تو رو برای پسرش گرفت یه عاقلی هم پیدا میشه به ما

زن بده.

خندهم گرفته بود و معلوم بود مامان هم داره خندهش رو کنترل می کنه؛ ولی اخم کرد.

-محسن درست حرف بزن، این چه حرفیه؟!

محمد به مامان نگاه کرد.

-خب راست میگه دیگه مادر من، این چه دختریه بزرگ کردین؟ عمه سرش کلاه گشادی رفته، نمی‌کنه یه زنگ بزنه و یه تعارف بزنه و بره کمک. قبول کنین عروس مزخرفیه برای عمه دیگه و البته بسیار تنبل.

من چشم‌هام گردتر می‌شد و مامان اخطارآمیز گفت:

-بله بله؟! چشمم روشن، دوباره نشنوم این حرف‌ها رو. اصلا ببینم شما دوتا چرا جلوی تلویزیونین؟ مگه نگفتم اتاقتون رو مرتب کنین؟ در ضمن شال‌کشی کاشی‌های آشپزخونه هم مال شماست.

دل‌م خنک شد و محسن پنچر.

-بی‌خیال مادر من، محمد غلط کرد گفت بالا چشم محیا ابروئه؛ اصلا عمه بهتر از محیا گیرش نمی‌اومد. خودش رو لوس کرد.

-جون محسن کوتاه بیا. بابا مدرسه رو پیچوندیم استراحت کنیم نه این‌که حمالی.

خندهم رو خوردم و بلند شدم و در حالی که با کنترل تلویزیون رو خاموش می‌کردم گفتم:

-اون که وظیفه‌ی جفتتونه.

محمد که حواسش توی تلویزیون رفته بود و محو فیلم، با خاموش شدنش چرخید سمت من.

-چی؟ استراحت کردن؟

خندیدم و دست به سینه گفتم:

-نخیر حمالی.

ابروهایش بالا پرید و مامان خندید. جلو رفتم و یکی زدم پشت گردن جفتشون.

-به من میگین تنبل؟ پاشین ببینم.

محسن گردنش رو ماساژ داد.

-دستت سنگینه ها، بیچاره امیرعلی خدا بخیر کنه براش، رسماً بدبخت شده.

براق شدم سمتش که با محمد دویدن تو اتاقشون و در رو قفل کردن و من نفس زنون موندم وسط هال.

دست‌های زمخت شده‌م رو به خاطر کار کردن با مایع‌های شوینده، زیر آب شستم. خدا رو شکر مامان

استراحت اعلام کرده بود و من قرار بود طبق خواسته‌ش به عمه زنگ بزنم.

با بوق دوم عطیه تلفن رو جواب داد.

-بله؟ سلام .

می‌دونستم این سلام کردن و بله گفتن طلبکارش به خاطر دیدن شماره‌ی خونه ما روی تلفنشون بوده و

حدس زده منم.

-علیک سلام، چته تو؟

-من چمه؟ بگو چم نیست؟ دیوونه شدم. از صبح بشور و بساب داریم، باور کن دست برام نمونده؛ شدم عین این پیرزن‌های هفتاد ساله. آخه یکی نیست بگه مادر من خب وسط سال یه دستی به سر و روی این خونه بکش که مجبور نشی آخر سال من رو بگیری به بیگاری که خونه‌ت سر سال نو بشه و برق بزنه. بلند خندیدم به لحن جدی و غرغر کردنش.

-درد بی‌درمون، می‌خندی واسه من؟ پاشو بیا کمک. این همه خودت رو برای مامان و بابام لوس می‌کنی و بهت می‌گن دخترم دخترم، حداقل یه جایی به درد بخور دخترم. از ته دل قهقهه زدم به اون دخترمی که با حرص گفته بود.

-اتفاقاً برای همین زنگ زدم ببینم عمه کاری نداره پیام کمک؟

-نه بابا، چه عجب! می‌داشتی سال تحویل زنگ می‌زدی دیگه. حالا می‌خوام چی کارت کنم؟ حالا که همه‌ی حمالی‌هاش رو من کردم، تو می‌خوای همه رو با خودشیرینی بزنی پا خودت؟! نه عزیزم، لازم نکرده. لب‌هام رو تو دهنم جمع کردم.

-بی‌ادب، اصلاً گوش‌ی رو بده به عمه.

-نیچ، راه نداره.

-کیه عطیه؟ باز که چسبیدی به تلفن؟ پاشو کارها موند.

صدای عمه رو شنیدم و پوفی که عطیه کشید و به عمه گفت:

-مامان جان دو دقیقه استراحت هم بد نیست ها...

-تو که همیشه در حال استراحتی مادر، مگه چی کار کردی؟

صدای عطیه بالا رفت و مثل این که این دعواهای زرگری مادر و دختری، دم عید تو همه‌ی خونه‌ها بود.

-من همیشه در حال استراحتم؟ آره راست می‌گین، اگه از صبح مثل خر کار کردنم رو در نظر بگیرین بله الان دارم نفس می‌کشم و استراحت می‌کنم.

-بی ادب. حالا کیه پشت تلفن یه ساعته معطلش کردی؟

-الو، خودشیرین هنوز هستی؟

این بار با من بود، خنده‌م رو جمع کردم.

-بله هستم، حالا گوشی رو بده به عمه.

-یعنی اگه من دستم به تو برسه...

این جمله رو با حرص گفت و به عمه گفت:

-بفرمایید عروس خانومتون می‌خوان ببینن نیرو کمکی لازم ندارین.

باز هم خندیدم و از خش خش پشت تلفن فهمیدم که عمه داره گوشی رو از عطیه می‌گیره.

-سلام عزیز عمه. خوبی؟ همگی خوبن؟

-سلام ممنون، همه خوبن سلام دارن خدمتتون. خسته نباشید.

-مرسی گلم. می‌بینی این عطیه روا! همیشه در حال غر زدن، من نمی‌دونم کی کار می‌کنه.

عمه نمي دونست من هم دست كمى از دخترش ندارم و به قول عطيه الان دارم خودشيريني مي كنم.

-مي دونم دير زنگ زدم عمه جون ببخشيد، ولي اگه كمك لازم دارين بيام؟

-نه عزيزدلم عطيه هست، تو همون جا دست كمك مامانت باش، اون بنده خدا هم تنهاست.

-چشم ولي خلاصه اگه كاري دارين خوشحال ميشم.

-نه دخترم خيلي ممنون، من باهات تعارف ندارم. سلام به مامان برسون.

-چشم بزرگيتون رو، شما هم به همگي سلام برسونين.

تلفن رو كه قطع كردم خندههايي رو كه تو دلم جمع كرده بودم، بيرون ريختم.

روزهاي آخر سال ديگه رفته بودن و درختها هم ديگه لباسي از جنس جوونه پوشيده بودن و من اين روزهاي آخر چه دلتنگ بودم براي اميرعلي كه كم مي ديدمش؛ اما خوشحال بودم كه امسال لمس بهار بلام يه تجربه ي تازه ست كنارش و اين بار لازم نبود براي تبريك گفتن بهش رويا ببافم. روي تختم نشستم و با تلفن همراهم شمارهش رو گرفتم، شنيدن صداش هم اين دلتنگي رو كم مي كرد.

با بوق اول تماس وصل شد و من خندون گفتم:

-سلام خسته نباشيد.

خنديد به لحن سرخوشم.

-سلام خانوم، ممنون.

-بدموقع که زنگ نزدَم؟

-نه عزیزم. از صبح سرم شلوغ بود، نزدیکِ عیدی همه مردم دارن میرن سفر میان این جا خیالشون از ماشینشون راحت بشه؛ تازه داشتم نماز ظهر و عصرم رو می خوندم و بین دو نماز بودم که زنگ زد.

مهربون گفتم:

-قبول باشه.

-قبول حق.

دمغ شدم از تحویل سالی که امیرعلی مال من بود؛ اما کنارم نه.

-امشب، نصفِ شب تحویل ساله؛ کاش کنار هم بودیم. دوست داشتم تو برام دعای تحویل سال رو بخونی.

سکوت کرده بود و من صدای سبحان الله گفتنش رو می شنیدم. حتم داشتم داره تسبیحات حضرت زهرا(س) رو می‌گه، برای همین سکوت کردم.

-من هم دوست داشتم عزیزم؛ ولی گمونم من تحویل سالی خواب باشم، دارم از خستگی می‌میرم.

براق شدم.

-خدا نکنه...

کمی براش ناز کردم.

-اگه خیلی خسته‌ای پس لالایی من چی؟

میون خنده گفت:

-بدعادت شدی ها.

لب چیدم و لحنم تغییر نکرد.

-نخیرم خیلی هم عادت خوبیه .

دیگه قرآن خوندنِ هر شب امیرعلی از پشت تلفن برای خوابیدنِ من شده بود عادتتم؛ مثل یه لالایی شیرین آرومم می کرد. البته اگر فاکتور می گرفتیم بی قرار شدنم رو که گاهی دلم می خواست از پشت تلفن تو آغوشش جا بگیرم.

خندهش بلندتر شد و یهو قطع شد.

-مرسی زنگ زدی محیا، باهات که حرف می زنم خستگیم در میره.

خوشحال شدم از این جمله ساده که بوی دوستت دارم می داد.

-من هم خوشحال میشم صدات رو می شنوم. حالا اگه جدی خسته بودی امشب رو از لالاییم می گذرم برو خواب؛ ولی موقع تحویل سال بیدارت می کنم، می خوام اولین نفری باشم که بهت عید رو تبریک میگه.

بی حواس ادامه دادم:

-هر چند اولین بـه سوسه ی سال نوت نصیب من نمیشه.

وقتی امیرعلی قهقههش بلند شد تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی گفتم! تمام بدنم داغ شد و صورتم

قرمز. آروم گفتم:

-بخشید.

با شیطنت و خنده گفت:

-چرا اون وقت؟

-اذیت نکن دیگه امیرعلی، حواسم نبود چی میگم.

هنوز هم لحنش شیطون بود.

-خیلی هم حرفت قشنگ بود.

لبخندی روی صورتش نشست و زبری کف دستم رو روی صورتش کشیدم و برای عوض کردن بحث گفتم:

-پوست دستم حسابی زمخت شده، وقتی به لباسم گیر می‌کنه بدم میاد؛ از بس مامان با این مواد شوینده

از من کار کشید.

لحنش جدی شد و صدایش آرام.

-تازه دست‌هات شده مثل دست‌های شوهرت.

با همهی وجودم مهربون و بامحبت گفتم:

-محیا فدای دست‌هات.

-خدا نکنه. خب دیگه کاری نداری محیا جان؟ نماز عصرم رو بخونم دیگه خیلی دیره دیر میشه.

-نه نه بخش اصلا حواسم نبود، خیلی پرحرفی کردم.

-خيلي هم عالي بود، خداحافظ.

خداحافظي آرومي گفتم و با خوشي از حرفش تماس رو قطع كردم. دلم آروم گرفته بود و حالا مي تونستم آماده بشم براي استقبال از سال نو.

-از همين الان بگم من يكي لب به اين كيك نمي زنم.

ابروهام رو دادم بالا و همون طور كه تخم مرغها رو هم مي زدم تا يه دست بشه، رو به محسن گفتم:
-بهتر، اصلا كي خواست بهت بده.

محمد هم دست به كمر به من نگاه مي كرد .

-بيچاره اميرعلي كه مجبوره اين كيك رو بخوره.

عصبي گفتم:

-مامان ميشه بيابن اين دوقلوها تون رو بيرون كنين كه من تمرکز داشته باشم.

هر دو تاشون قهقهه زدن.

-حالا انگاري داره اتم مي شكافه كه تمرکز نداره، يه كيك قراره پيزي.

با حرص پام رو روی زمين كوبيدم و داد زدم:

-مامان!

مامان با خنده وارد آشپزخونه شد.

-چیه؟ باز چه خبره؟

چشم غره‌ای به محمد و محسن رفتم.

-نمی‌ذارن کیکم رو درست کنم.

محمد یه صندلی از پشت میز بیرون کشید و نشست.

-ما به تو چی کار داریم؟! تو اگه کار بلدی، به جای این همه غرغر کیکت رو درست کن.

محسن هم حرفش رو تایید کرد.

-ولله.

رو کرد به محمد و ادامه داد:

-ولی میگم محمد بیا یه زنگ به اورژانس بزنیم بره در خونه‌ی عمه وایسته، دل نگرانم برای امیرعلی.

مامان ریز ریز خندید و من جیغ بنفشی سرشون کشیدم که مجبور شدن برن از آشپزخونه بیرون.

امشب سوم فروردین بود و تولد امیرعلی. همه قرار بود بریم خونه‌ی عمه همدم عید دیدنی و من داشتم

برای تولد امیرعلی کیک درست می‌کردم؛ البته یه کیک کوچیک که فقط بتونم غافلگیرش کنم. عطیه

صبح گفته بود که قراره عصری امیرعلی بره تعمیرگاه، به یکی از دوست‌های عمواحمد قول تعمیر

ماشینش رو داده.

مايع کيکم آماده بود، ته قالب گرد رو چرب کردم و مواد رو توش ريختم؛ قالب رو توي فر گذاشتم که از قبل مامان برام روشن کرده بود. نفسم رو با صدا بيرون دادم و عرق روي پيشونيم رو پاک کردم، دعا دعا مي کردم کيکم خراب نشه. گوشيم شروع کرد به زنگ زدن، اسم عطيه روش چشمک مي زد و اين دفعه ي سوم بود که زنگ مي زد.

-سلام بفرماييد؟

-عليک. چه عصباني؟ کيکت رو پختي؟

-اگه تو اجازه بدی بله، گذاشتمش توي فر.

-حالا چه شکلي هست؟

-کيکه ديگه، قراره چه شکلي باشه؟

-منظورم اينه که شکل قلب ساده ست يا قلب تير خورده؟

-خودت رو مسخره کن، کيکم گرده و ساده.

-از بس بي سليقه اي .

-همون تو که ته سليقه اي بسه.

-راستي چي خريدي براي داداشم؟

-از اسرار مگوئه فضول خانوم.

-خب حالا، کادوي من مطمئناً از تو بهتره.

-آها اون وقت شما چی خریدی؟

صداش رو مسخره کرد.

-یه دست سرویس آچار که همه ش از طلاست، چشمت درآد.

خندیدم که حرصی گفت:

-الان که زنگ زدم به امیرعلی و تولدش رو تبریک گفتم و سوپرایز کردنت که رفت روی هوا، اون وقت دیگه به من نمیگی از اسرار مگو.

-خب خب، لوس نشی خودشیرینیت گل کنه جدی جدی بهش زنگ بزنی!

بدجنس گفت:

-قول نمیدم، سعی می کنم.

-مواظب باش سعی ت نتیجه بده.

عطر کیکم تو آشپزخونه پیچید و من از تو شیشه‌ی فر نگاهش کردم که داشت پف می کرد.

-الو مردی اون ور خط؟

-خیلی بی ادبی عطیه، نخیر بفرمایید.

-هیچی کاری نداشتم، کاری نداری تو؟

-آدم نمیشی تو، نخیر امری نیست.

-بچه پررو، باز روت زياد شده. برو به كيك پختنت برس، حيفه من كه دارم از پشت تلفن بهت رو حيه ميدم كيك آشغالي نيزي.

-نخواستم رو حيه بدی، برو سر درست.

-لياقت نداری. بای بای محیا، دارم زنگ می‌زنم امیرعلی تا ادبت يادت بياد، بای بای.

-تو غلط بکنی، بای بای عطي جون.

با خنده گوشي رو قطع كردم و ذوق زده به كيكم خيره شدم.

بابا كمكم كرد و كيك شكلاتيم رو برد توي ماشين.

-حالا حتما بايد بري تعمير گاه دختر بابا؟

مثل بچه‌ها با خجالت گفتم:

-آره ديگه، مي‌خوام غافلگيرش كنم.

بابا «امان از شما جوونا» يي گفت و ماشين رو روشن كرد براي رسوندنم. كيفم رو چك كردم و با ديدن

كادو و گل سرخي كه براي اميرعلی خريده بودم نفس راحتی كشيدم. همه‌ي راه به نقشه‌ي غافلگير

كردنم فكر مي‌كردم و نفهميدم چطور رسيديم.

كيك رو روي دستم گذاشتم و با زحمت پياده شدم.

-خب صبر كن كمكت كنم دختر.

لبخندی زد، جلوی بابا که نمی‌شد حرفی زد و غافلگیر کرد.

-نه خودم می‌رم، ممنون که من رو رسوندین.

بابا لبخند پدرانهای مهمونم کرد و لابد می‌دونست تو سرم چه خبره.

-برو بهتون خوش بگذره.

دستم رو به نشونه خداحافظی تکون دادم و ماشین بابا دور شد.

آهسته قدم برداشتم، جلوی در ورودی و کرکره‌ی بالا رفته‌ش ایستادم. خدا رو شکر امیرعلی تنها بود و متوجه من نشد؛ چون سرش کاملاً توی موتور ماشین پارک شده روی چاله بود.

-سلام آقا خسته نباشی.

باچشم‌های گرد شده سر بلند کرد، صورتش حسابی سیاه بود و من آروم خندیدم به قیافه‌ی بانمکش.

با شیطنت گفتم:

-جواب سلام واجبه‌ها.

به خودش اومد و سری تکون داد.

-سلام... تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

کیک و کیفم رو روی تنها میز اون‌جا گذاشتم و با برداشتن گل با قدم‌های کوتاهم رفتم نزدیک، خجالت‌م دیگه ریخته بود و دلم ضعف می‌رفت برای بوسیدن صورتش. گونه‌ی سیاهش رو بوسیدم و گفتم:

- تولدت مبارک. خواستم اولین کسی باشم که بهت تبریک میگه.

گل رز غنچه رو گذاشتم توی جیب لباس کارش. نگاه متعجب و خندونش رو دوخت توی چشمهام.

-محیا!

-جونم؟

نگاه مهربونش چشمهام رو نشونه رفت و با نفس عمیقی گل رو بو کشید.

-ممنون.

این قدر عمیق و مهربون گفت ممنون که غرق خوشی شدم. یه کلمه ساده گفته بود؛ اما با لحنی که هزار تا تشکر هم جای این یه کلمه رو نمی تونست پر کنه. نگاهش هم لمس عاشقی داشت برام و من داشتم ذوب می شدم زیر این نگاه و برای فرار از حرارت نگاهش گفتم:

-کمک نمی خوای؟

-شما بلدی؟

با شیطنت گفتم:

-من نه ولی آقامون بلده.

خندهای که داشت محو می شد رو از سر گرفت.

-اون وقت این میشه کمک؟ باز که رسید به خودم.

با بالا انداختن شونه‌ها هم نگاهی به در تعمیرگاه انداختم، شب بود و خیابون خلوت. جلوتر رفتم و دست‌ها هم رو دور کمرش حلقه کردم، خنده‌ش یهو قطع شد و داد زد:

-مخیا لباس‌ها!

توجهی نکردم، مگه مهم بود؟! امشب شب من بود و این تولد ساده دنیایی از لذت و خوشی. لباس کارش بوی تند روغن ماشین می‌داد؛ ولی باز هم مهم نبود. حلقه‌ی دست‌ها هم رو تنگ‌تر کردم که اخطار داد.
-خانومم در تعمیرگاه بازه.

-می‌دونم؛ ولی کسی نیست. ان‌شاءالله صد ساله بشی و سایه‌ت همیشه روی سرم.

سرش رو پایین آورد و از روی چادر کنار گوشم گرم و مهربون گفت:

-ممنون عزیزدلم، واقعا غافلگیر شدم.

با نفس عمیقی عطر چادرم رو بلعید و ادامه داد:

-ببخشید دست‌ها هم خیلی کثیفه نمی‌تونم محبتت رو جواب بدم، حالا این بوسه قشنگ به تلافی اولین بوسه تحویل سال بود که نشد.

با خجالت لبم رو گزیدم و با اعتراض گفتم:

-امیرعلی!

خندید و گونه زبرش رو به صورتم کشید.

-جون امیرعلی؟

-دستت درد نکنه، واقعا ممنون.

لبخند گرمی روی صورتت طرح انداخت و خجالتت یادم رفت از نوازش صورتت با صورتش.

اولین صبح عید، وقتی امیرعلی اومده بود خونهی ما تا با هم بریم خونه بابابزرگ طبق رسم هرساله عید دیدنی، توی حیاط که رفتم استقبالش با این که پریدم توی بغلش باز هم خجالت کشیدم صورتش رو ببوسم و بـوسه‌م رو کاشتم روی دست‌هاش؛ ولی امیرعلی با خنده گونه‌م رو بوسیده بود و من با یادآوری حرف دیشبم چه قدر خجالت کشیده بودم کنار آرامشی که از بـوسه مهربونش برای تبریک عید گرفته بودم.

آروم عقب اومدم و امیرعلی با دیدن صورتت شروع کرد به بلند و شیطون خندیدن.

-به چی می‌خندی؟ من خنده دارم؟

لب‌هاش رو جمع کرد توی دهنش.

-اگه بدونی چی کار کردم با صورتت.

آچارهای دستش رو روی زمین رها کرد و از من دور شد.

-بیا ببینم.

به حرفش گوش کردم. من رو برد پشت یه دیوار که روشویی اون جا بود. دست‌هاش رو صابون زد و شست.

-بیا صورتت رو بشورم.

با خوشحالی نزدیک رفتم، چه خوب که سیاه شدن صورتم ختم می شد به دست های امیرعلی و این لحظه های خوش؛ لحظه هایی که به خاطر غرور مردونهش نوازشش رو گاهی این جوری قایم می کرد. حوله رو به دستم داد و گفت میره لباس عوض کنه. صورتم رو که خشک کردم رفتم کنار میز و کادوش رو از کیفم در آوردم؛ دلم می خواست تو همین لحظه هایی که تنهایییم کادوش رو هم بدم. با صدای قدم هاش که نزدیک شده بود چرخیدم و کادو رو گرفتم سمتش، مثلاً غافلگیرانه.

-ناقابله، امیدوارم خوشت بیاد.

گردنش رو کج کرد و نگاهش توی چشم هام.

-این چه کاریه آخه؟! همین که یادت بود برام دنیا بیه.

گل رز دستش رو نشونم داد و حرفش رو ادامه.

-تازه این گل خوشگل هم برام بهترین هدیه ست.

جلو اومد و یه بـ بـ سوسه روی پیشونیم کاشت و با گفتن ممنون، کادوش رو گرفت و آرام در جعبه ی کوچیک رو باز کرد و با دیدن انگشتر با نگین شرف الشمسی که روش می درخشید تشکر آمیز گفت:

-خیلی قشنگه خانومی، دستت درد نکنه؛ واقعاً ممنون .

خوشحال شدم که خوشش اومده، این رو می شد از تشکر غلیظش فهمید.

-بخش ناقابله. حالا میشه من دستت کنم؟

دست چپش رو آورد جلو و من انگشتر رو توی انگشتش فرو کردم و جای حلقه‌ی طلایی که دیگه بعد از شب عقدمون توی دستش ندیدم رو با این انگشتر پر کردم. انگشت‌هام رو بین انگشت‌هاش فرو کردم و حلقه‌ی من و انگشتر امیرعلی با صدای تیکی به هم خورد، صدای تیک عشق. نگاه مهربونش رو که روی دست‌هامون بود گرفت و به چشم‌هام دوخت، تاب نیاوردم نگاهش رو وقتی این جوری خاص می‌شد و هزار جمله‌ی عاشقی رو داد می‌زد و من نمی‌دونستم چه طوری باید با نگاهم جوابش رو بدم.

به کیک اشاره کردم.

-این هم کیک تولد.

خنده‌ش گرفت.

-مگه من بچه‌م محیا جان؟ چرا این قدر خودت رو اذیت کردی؟

لب‌هام رو غنچه کردم.

-اذیتی نبود، خودم برات پختم.

ابروهاش بامزه بالا رفت.

-جدی؟ ممنونم. پس این کیک خوردن داره.

-مطمئن نیستم خوب شده باشه، عطیه و محمد و محسن کلی اذیتم کردن و گفتن اگه کیک رو بخوری مسموم میشی.

به لحن دلواپس و پنچرم بلند بلند خندید.

-خیلی هم خوبه. حالا میشه این کیک رو ببریم خونه بخوریم؟ چون کلی ذوق کردم. این اولین دفعه‌ایه که یکی برام تولد می‌گیره و کیک می‌پزه، می‌خوام همه از دست هنر خانومم بچشن تا دیگه اذیتش نکنن؛ من مطمئنم عالییه.

ذوق کردم از تعریفش هر چند ساده.

بچگانه گفتم:

-باشه فقط این که خیلی کوچیکه.

لبخند محوی رو صورتش بود.

-عیبی نداره، من می‌خوام کیک تولدم رو به همه نشون بدم، یه تیکه‌ی کوچیک هم کافیه.

چشمکی بعد از صحبتش حواله من کرد و من چه قدر دلم می‌خواست دوباره بپریم بغلش و این بار داد بزنم عاشقتم امیرعلی، آخه اون بود که وسط تولد کوچیک و مثلاً غافلگیرکنندهم با محبت‌هایی که بین جمله‌ها پیچیده شده بود؛ غافلگیرم می‌کرد. با نوازش دستم من رو به خودم آورد، از احساساتی که داشتم کنترلشون می‌کردم.

-حالا شما این کیک خوشگلت رو بردار که تعطیل کنم بریم.

عطیه با دیدن من و جعبه‌ی کیک توی دستم قیافه‌ش رو ترسیده کرد.

-وای خدای مهربون. کیکت رو آوردی این جا؟ راست بگو چی توش ریختی؟ اومدی همه ی خانواده شوهرت رو با هم نابود کنی؟

هم خنده م گرفته بود هم عصبانی شده بودم از حرف های مسخره اش جلوی بقیه، به خصوص امیرمحمدی که امشب زودتر از همه اومده بود. نفیسه خنده اش رو جمع کرد، حال و روزش بعد از چهلم بهتر شده بود و از سرسنگین بودن با امیرعلی بیرون اومده بود.

-واقعا خودت درست کردی محیا جون؟

چپ چپ به عطیه نگاه کردم.

-آره؛ ولی واقعا نمی دونم مزه اش چه طوری شده.

-من می دونم، افتضاح.

دوباره همه به حرف عطیه خندیدن که عمو احمد من رو پهلوی خودش نشوند.

-ظاهرش که میگه خیلی هم خوبه.

لبخند خوشحالی روی لبم جا خوش کرد که باز عطیه گفت:

-خب بابا جون مثل خودشه دیگه، ظاهرسازی عالی از درون واویلا.

این بار امیرعلی که تازه وارد حال شده بود به عطیه چشم غره رفت.

-عطیه اذیتش نکن، اصلا به تو کیک نمیدیم.

ابروهای عطیه بالا پرید.

-نه بابا؟! دیگه چی؟

امیرعلی خندید و بدجنس گفت:

-کیک مال منه، من هم بهت نمیدم.

خوشحال شده برای عطیه چشم و ابرو اومدم که گفت:

-بهتر، بالاخره باید یکی بالا سرتون باشه تو بیمارستان یا نه؟

عمه با یه سینی چای و کلی بشقاب کوچیک بلور بند انگشتی اومد توی هال.

-این قدر اذیت نکن عطیه، خودت از این هنرها بلد نیستی حسودیت شده.

عطیه چشم‌هاش رو گرد کرد.

-نه بابا، چند نفر به یه نفر؟! بینم امیرمحمد تو جمله‌ای نداری در طرفداری از زن داداشتون بفرمایین؟

رو کرد به نفیسه که داشت با انگشت شکلات‌های روی کیک رو به امیرسام می‌داد.

-خانومت که موضعش مشخصه، زودتر از همه هم کنار کیک برای خودش و پسرش جا گرفته.

همه با دیدن صحنه‌ی بانمک و امیرسامی که دهنش شکلاتی بود، از ته دل خندیدیم و عطیه با صدای

زنگ در بلند شد و بیرون رفت.

عمه هول کرده بلند شد و چادر رنگیه روی پشتی رو برداشت.

-فکر کنم مهمون‌ها اومدن.

پشت سر عمه، عمو هم بیرون رفت و صدای احوال‌پرسی‌ها بالا گرفت .

عمه‌هدی، عمو مهدی با عروس و دامادهاش؛ مامان بزرگ و بابابزرگ و مامان بابا. خیلی خوب بود که شب‌های عید مثل همیشه دور هم جمع می‌شدیم و صدای شوخی و خنده بالا می‌گرفت.

عمه‌هدی: خوبی عمه؟

لبخندی به خاطر محبت عمه‌هدی زدم.

-ممنون. حنا خوب بود؟ چرا امشب نیومد؟

-چی بگم عمه، اونه و کتاب‌هاش و از حالا کنکور خوندنش.

من که حسابی از دست عطیه شاکی بودم، محکم زدم تو پهلوش و گفتم:

-یاد بگیر نصف توئه، از یه سال قبل برای کنکور می‌خونه.

از درد صورتش جمع شد؛ ولی به خاطر این که جلب توجه نکنه لبخند زد.

-الهی بشکنه دستت، کجاش نصف منه آخه؟ اصلا چرا خودت یاد نمی‌گیری؟ فکر کردی خیلی رشته‌ی

خوبی قبول شدی؟

-خیلی هم خوبه حسود.

-وای محسن کیک محیا هنوز این جاست، خدا بخیر کنه.

با صحبت بلند محمد سکوت مطلق شد و بعضی قیافه‌ها متعجب و بعضی خندون. نگاه من هم کیکم رو تو طاقچه نشونه رفت که یادم رفته بود ببرمش آشپزخونه. امیرعلی هم مشخص بود حسابی آماده به خنده‌ست ولی به خاطر من خودش رو کنترل می‌کنه که نخنده.

بابابزرگ: جریان چیه؟ چی میگی بابا؟

عمه خنده‌ش رو جمع کرد و گفت:

-هیچی باباجون، امشب تولد امیرعلیه، محیا جون براش کیک درست کرده.

با این حرف عمه سیل تبریکات امیرعلی رو نشونه رفت و تحسین‌ها من رو.

خوشحال شده بودم که این بار محسن گفت:

-ای بابا آقا امیرعلی می‌خوردینش دیگه، فوقش می‌اومدیم بیمارستان عیادتون؛ حالا همه‌مون بدبخت میشیم. اون جووری فقط خرج یه کمپوت می‌افتاد گردنمون.

همه به قیافه‌ی زار محسن خندیدن، مامان و بابا هم میون خنده به محسن و محمد چشم‌غره رفتن؛ ولی مگه مهم بود برای این دو نفر که همون‌طور بی‌خیال نشستند بودن و انگار نه انگار.

این بار عطیه دنباله‌ی حرف رو گرفت:

-بفرما من خواهر شوهرشم یه چیزی میگم میگین نگو بده، این‌ها که دیگه داداش‌های خودشن.

صدای خنده‌ها بالاتر رفته بود و من کلی حرص خوردم. مامان بزرگ پایبی رو که از درد دراز کرده بود، جمع کرد.

-خب شما هم. اتفاقاً این کیک خوردن داره، پاشو مادر، محیا برو بیار برشش بدم هر کسی یه تیکه بخوره.
با خجالت گفتم:

-آخه خیلی کوچیکه، تازه نمی‌دونم واقعا مزه‌ش خوبه یا نه؟

مامان بزرگ: خوبه مادر، تو این جوری نگو تا این فسقلی‌ها هم سر به سرت نذارن، پاشو.

با بریده شدن کیک و تقسیمش نگاهم رو به امیرعلی دوختم، توی این جمع نظر اون برام مهم‌تر بود
راجع به این کیک پردردسرم؛ گمونم سنگینی نگاهم رو حس کرد که سربلند کرد و با یه لبخند مهربون
لب زد.

-عالی بود ممنون.

-خیلی خوشمزه بود محیا جون، ان شاءالله شیرینی عروسیتون.

با این حرف زن عمو نسرین، تیکه کیکی که تو دهنم گذاشته بودم پرید تو گلوم و کلی سرفه کردم و
خجالت کشیدم و نتونستم درست جواب تشکر و تعریف بقیه رو بدم. عطیه هم همون طور که با مشت
محکم می‌کوبید پشتم و عقده‌هاش رو خالی می‌کرد. آرام گفتم:

-خب حالا چرا هول می‌کنی، زن عمو نگفت شیرینی زایمانت که.

هجوم خون رو به صورتم حس کردم و سرفه‌هام بیشتر شد و خنده‌ی ریز ریز نفیسه و دخترعموی بزرگم
که مثلاً با هم مشغول حرف زدن بودن نشون می‌داد حرف عطیه رو شنیدن. با ببخشیدی رفتم توی
آشپزخونه و یه لیوان آب سر کشیدم تا نفسم بالا اومد.

-زنده‌ای؟

خصمانه به عطیه که تو آشپزخونه سرک می کشید نگاه کردم، لبخند دندون‌نمایی زد.

-مگه دستم بهت نرسه عطی، دونه دونه اون گیس‌هات رو می‌کنم.

زبونش رو برام درآورد.

-بی خود بچه پررو؛ ولی خودمونیم محیا از این به بعد شب‌های تولد امیرعلی سعی کن کیک سه طبقه

بپزی چون تجربه‌ی امشب ثابت کرده که همه در چنین شبی میان خونه‌ی ما عید دیدنی و ما هم با

مهمون‌هامون صددرصد میایم خونه شما، همیشه که شب تولد داداشم نباشیم.

-ده دقیقه جدی باش.

-جدی می‌گم. مهمون‌های توی حال گفته‌ی من رو تصدیق میکنه، فقط دفعه بعد حواست باشه؛ چون به

احتمال زیاد رفتین خونه خودتون و شرتون کم شده...

چپ چپ نگاهش کردم که ادامه داد:

-حواست باشه این جووری هول نشی چون قطعا اون موقع دعا می‌کنن بیان شیرینی بچه‌دارشدنت رو

بخورن.

چشم‌هام گرد شد و دستم رفت سمت دمپاییم و پرتش کردم سمت عطیه که جا خالی داد و من داد زدم:

-مگه دستم بهت نرسه بی‌حیا.

صدای خنده‌ی بلندش حیاط رو پر کرد و من باز هم از پارچ آب برای خودم آب ریختم. با خالی شدن لیوان اون رو توی سینک گذاشتم و هم‌زمان از زمین کنده شدم و هی بلندی از دهنم خارج شد. امیرعلی خندون با بلند کردنم من رو روی سنگ کابینت گذاشت، درست جایی که در معرض دید نباشه.

-چرا هی؟ ترسوندمت؟ اومدم تشکر.

سرم پایین افتاد و من تو این عشوه‌ها لاقل خوب بودم.

-من که کاری نکردم.

چونم رو گرفت و سرم رو بلند کرد، نگاهش خاص بود.

-اجازه هست؟

چشم‌هام پرسشی توی چشم‌هاش به نوسان افتاد.

-نگفتی؟ واسه تشکر اجازه هست؟

قلبم یکی درمیون می‌تپید و با اون نگاه ثانیه‌ایش که از چشم‌هام کنده شد، منظورش رو فهمیدم و

بی‌اختیار لب به دندونم کشیدم.

نگاهش از چشم‌هام گرفته شد، پوست زیر لبم رو کشید و لبم از زیر دندونم آزاد شد.

-پس اجازه هست.

نفس توی سینه حبس شد و امیرعلی با نگاهی که به در آشپزخونه انداخت و مطمئن شد کسی نیست جلو اومد و دست من روی قلب امیرعلی چنگ شد که اون هم بی قرار بود و بسوسهش یه فاصله دیگه رو بینمون شکست.

کتابم رو بستم و با گریه سرم رو بین دست هام گرفتم، فردا امتحان داشتم و همه‌ی مسئله‌های سخت رو با هم قاطی کرده بودم. توجهی به زنگ در خونه نکردم و توی دلم خدا رو صدا زدم.
-سلام عرض شد.

ذوق زده روی صندلی میز تحریرم چرخیدم و صدایش بزرگترین دلگرمی بود.
-امیرعلی! سلام.

به کل یادم رفته بود امشب قراره این جا بیاد، چه زود هم اومده بود. با لبخند نگاهم می کرد و به چهارچوب در اتاق تکیه داده بود.

-سلام خانوم خودم، چیزی شده؟

سرم رو خاروندم و قیافه‌م خنده‌دارتر شد.

-نه، چه طور مگه؟

با قدم‌های کوتاه اومد سمتم و توی صورتم خم شد.

-قیافه‌ت داد می‌زنه آماده‌ی گریه بودی، چی شده؟

با به یاد آوردن امتحانم قیافه‌م درهم شد و با ناله گفتم:

-فردا امتحان دارم، همه‌ی مسئله‌ها رو هم قاطی کردم.

با خنده مهربونی موهایی رو که از حرص چند بار به هم ریخته بودم و می‌دونستم اصلاً وضعیت خوبی ندارن، مرتب کرد و من آرام می‌شدم از نوازشش روی موهام.

-این که دیگه گریه نداره دختر خوب. وقتی این جواری عصبی هستی درس خوندن فایده نداره. پاشو حاضر شو بریم بیرون یکم حال و هوات عوض بشه، هوا بهاریه و عالی؛ پاشو.

دمغ گفتم:

-آخه امتحان فردام...

دست‌هام رو به دست گرفت و کمی من رو سمت خودش کشید.

-پاشو بریم، برگشتیم خودم کمکت می‌کنم.

با آزاد شدن دست‌هام و بلند شدن روی انگشت‌های پام، دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم.

-آخ جون. الان آماده میشم.

کمی گونه‌م رو کشید، با ابروهایش به در باز اتاق اشاره زد و گره دست‌هام رو از دور گردنش باز کرد.

-فدات بشم که با چیزهای ساده خوشحال میشی. تا من چایی که زن دایی برام ریخته رو می‌خورم تو هم زود بیا.

دستم رو گونه‌م رفت و ماساژش دادم و امیرعلی باخنده بیرون رفت.

مثل بچه‌ها دستم رو موقع راه رفتن تگون می‌دادم که امیرعلی انگشت‌هاش رو بین انگشت‌هام قفل کرد تا به کارم ادامه ندم، من هم خبیث و زیر پوستی خندیدم؛ چون از اول هم قصدم همیمن بود، گرفتن دستش وقتی شونه به شونه‌ش قدم می‌زنم؛ زیر آسمون پرستاره، عطر بهار رو کنار عطر حضورش نفس می‌کشیدم.

-بخشید دیگه بیرون رفتن ما هم این جوریه، باید با پای پیاده بری گردش.

هوای بهاری رو با یه نفس بلند وارد ریه‌هام کردم، دلم نمی‌خواست امشبم با این حرف‌ها خراب بشه. صدام ته مایه ذوق‌زدگی داشت.

-خیلی هم عالی. ممنون که بیرون اومدیم، حس می‌کنم داره مغزم از هنگ بودن بیرون میاد.

با خنده دستم رو فشار آرومی داد که گفتم:

-حالا کجا میریم؟

سنگ ریز زیر پاش رو شوت کرد که قل خورد و کنار یه دیوار آجری راهش سد شد.

-هر جا که دوست داری، تو بگو کجا بریم.

کمی فکر کردم و با دست‌های گره کرده از جا پریدم.

-بریم پارک کوچه پشتی، دلم تاب بازی می‌خواد.

نگاهی به صورت امیرعلی کردم و به خاطر چشم‌های گرد شده‌ش از ته دل خندیدم که خنده‌ی من به خنده‌ش انداخت.

-امان از دست تو، همیشه همین رو آروم بگی؟ حتما باید چند سانت هم پیری بالا؟!!

در عین بی‌خیالی شونه‌هام رو بالا انداختم، ذوق کردم دست خودم نبود.

-خب ببخشید. میریم پارک؟

به نشونه مثبت سری تکون داد.

-چشم میریم.

دستم رو که دوباره بین دست امیرعلی محصور شده بود، بالا آوردم؛ دست امیرعلی رو بین دو دستم گرفتم و گفتم:

-آخ جون میریم تاب بازی، چقدر دلم می‌خواست.

مرموز خندید و یکم ابروهایش اخمو شدن، البته یه اخم پر خنده.

-محیا خانوم تاب بازی نداریم.

لب‌هام رو به پایین برگشت، درست مثل نقاشی‌های ناراحت.

-چرا آخه؟

یه ابروش رو سمت خودش پرتاب کرد.

-منظورم به خودم بود، همینم مونده با این سنم سوار تاب بشم. البته شما هم به شرط خلوت بودن پارک می تونی تاب بازی کنی، گفته باشم.

لب هام رو جمع کردم و گفتم:

-باشه.

ولی عجب باشه ای گفتم، از صدا تا نه بدتر بود. خدا رو شکر به خاطر تاریکی هوا پارک خلوت بود و من به زور امیرعلی رو سوار تاب کردم و محکم تابش می دادم.

چشم هاش رو به خاطر سرعت تاب، زوی هم فشار می داد.

-محیا بسه. بسه، حالم داره بهم می خوره.

دوباره محکم تابش دادم و با خنده گفتم:

-امیرعلی از تاب می ترسی؟! وای وای وای!

نفس زنون خندید و گمونم واقعا حالت تهوع داشت که چشم باز نمی کرد.

-مگه من از این تاب نیام پایین محیا، نوبت تو هم میشه دیگه.

با خنده نچی گفتم و اومدم روبه روش.

-راه نداره اصلا من پشیمون شدم، نمی دونم چرا امشب حوصله ی تاب بازی ندارم.

سرعت تاب داشت کم تر می شد و امیرعلی با خنده ابرو بالا مینداخت و حالا چشم هاش باز بود.

-جدی؟! اگه شده به زور بغلت کنم و بنشونمت روی تاب، باید تاب سواری کنی، فهمیدی؟

یه دل سیر به خط و نشون کشیدنش خندیدم و با خودم فکر کردم اگه واقعا می شد روی پای امیرعلی بشینم و تاب بخورم چه خوب بود. با کشیده شدن پای امیرعلی روی زمین خاکی به خودم اومدم، تاب از حرکت ایستاده بود و امیرعلی با نگاه شیطونش خیره به من. سریع به خودم اومدم و با یه جیغ شروع کردم به دویدن و امیرعلی دنبالم.

-غلط کردم امیر علی، ببخشید.

قهقه خندهش همه ی پارک رو پر کرد.

-راه نداره.

به خاطر سرعت زیادش نزدیک تر شده بود و من باز جیغ زدم. دستم رو گرفتم، یه دور کامل چرخیدم و بعد افتادم توی بغلش؛ امیرعلی هم نفس زنون من رو کمی به خودش فشرد. بدون این که دست خودم باشه روی قلبش رو بـوسه ریزی زدم، تکونی خورد و من رو از خودش جدا کرد؛ چشم هاش کوک خورد به نگاهم و من برای فرار از خجالتم زدم به بیراه و التماس قاطی صدام کردم.

-ببخش دیگه، جون محیا.

خنده ی رو لبش رفت و انگشت اشارهش به نشونه سکوت نشست روی لبم، نفس عمیقی کشید تا آرام بشه.

-دیگه جون خودت رو قسم نخور هیچ وقت.

لبهام با خوشی به یه خنده باز شد و من این بار گونهش رو از ته دل بوسیدم.

-چشم.

چشم‌هاش گرد شد و صداش اخطار آمیز.

-محیا خانوم!

نوک بینی‌م رو آرام کشید.

-دوباره این کارم نکن وقتی بیرون از خونه‌ایم.

بدون این که به جمله‌م فکر کنم گفتم:

-آها یعنی اگه تو خونه بودیم اشکال نداره هر چه قدر بخوام ببوسم...

هنوز کلمه‌ی آخر رو کامل نگفته بودم که صورت آماده‌ی خنده‌ی امیرعلی من رو متوجه حرفم کرد، دستم رو جلو دهنم گرفتم و وای بلندی گفتم؛ صدای خنده‌ی امیرعلی هم دوباره همه‌ی پارک رو پر کرد. تمام تنم داغ شده بود و من به این همه بی‌پروایی هم عادت نداشتم. کش چادرم رو که عقب رفت بود رو با دو دستش مرتب کرد و هم‌زمان سرش جلو اومد نزدیک گوشم و من گرمی نفس‌هاش رو از روی روسری هم حس کردم.

-نه خب، خوشحالم هم می‌کنی.

کشیده و خجالت‌زده از این شیطنت صداش گفتم:

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

-امیرعلی.

از من جدا شد و خیره به چشم هام.

-بله خانومم؟

مهربون ادامه داد:

-قربون اون خجالت کشیدنت. یادت باشه از این به بعد حواست رو جمع کنی و فقط این حرف های خوشمزته رو جلوی من بگی.

با این که غرق خوشی شده بودم ولی از شرم لب هام رو تو دهنم کشیدم و سرم پایین افتاد. امیرعلی هم خم شد، صورتش رو درست جلوی صورتم آورد و برای عوض کردن حال من گفت:

-حالا بریم که نوبت تاب بازی توئه.

به قدم رفتم عقب و دست هام رو به حالت تسلیم بالا آوردم.

-نه نه، میشه به جاش الاکلنگ سوار بشیم؟

-دیگه چی؟ همون تابم به اجبار سوار شدم، بدو ببینم.

قیافه من رو مظلوم کردم بلکه جواب بده؛ اما نداد و دستم رو کشید.

-قیافه من رو اون جوروی نکن زشت میشی.

-امیرعلی واقعا که!

خندید و روی صفحه فلزی که به دو زنجیر زنگزده آویزون بود و روی هوا معلق، ضربه زد.
-بشین.

لبهام رو تو دهنم جمع کردم و کمی لوس شدم.

-خواهش می کنم.

-بیا بشین کوچولو ثابت بدم، اهل تلافی نیستیم.

ذوقزده دستهام رو به هم کوبیدم و نشستم.

-قول دادی ها.

صدای مهربونش با عقب کشیدن زنجیرها، از نزدیک ترین حالت؛ گوشم رو پر کرد.

-باشه قول دادم.

-چادرت رو جمع کن که به جایی گیر نکنه.

باشه ای گفتم و چادرم رو که از تاب آویزون شده بود، جمع کردم. با حرکت یه دفعه ای تاب، جیغ بلندی کشیدم و دستهام روی زنجیرهای درشت تاب محکم شد. چشمهام رو بستم و همون طور که تاب تکون می خورد و با جلو و عقب شدنش قلبم رو از جا می کند، عطر این فصل تازه رو نفس کشیدم.

هیجانزده گفتم:

-وای امیرعلی ممنون، خیلی کیف داره.

-هر وقت خسته شدی بگو تاب رو نگه دارم که بریم، مثلاً فردا امتحان داری ها .

باشه‌ای گفتم و به آسمون پرستاره نگاه کردم و از ته دل گفتم «خدایا شکرت، عاشقتم. مرسی که همیشه هستی و این قدر مهربونی، با این که من بنده خوبی نیستم. ممنونم به خاطر امیرعلی آرزو هام».

-داری با خدا درد دل می‌کنی؟

با لبخند و بـوسه‌ای که رو به آسمون فرستادم، نگاه از آسمون گرفتم.

-آره، از کجا فهمیدی؟

-از نگاهت که به آسمون بود و سکوتت.

-امیرعلی تو هم این جور با خدا حرف می‌زنی؟ مثل یه دوست؟

با قدم‌های آرومی اومد و تاب کنار من نشست و من در حال خوردن به صورتش نگاه کردم.

-آره خب بهترین دوست آدم همیشه خداست، بهترین پناه و بهترین همدم؛ از رگ گردن به آدم نزدیک‌تر.

-داشتم ازش تشکر می‌کردم به خاطر این که آرزوم رو برآورده کرد و تو رو به من بخشید، فکر کنم از دستم خسته شده بود که هر وقت صداش کردم تو رو خواستم.

مهربونی چشم‌هاش رو خرجم کرد.

-خدا هیچ وقت از بنده‌هاش خسته نمیشه.

حرکت تاب آروم شده بود و من حالا دقیق تر امیرعلی رو می دیدم.

-آره می دونم، منظورم آرزوی تکراریم بود که خدا رو خسته کرده.

لحنش جدی شد؛ ولی نگاهش همون نگاه دوست داشتنی بود که دل من براش می رفت.

-خب حالا آرزو کن، یه آرزوی جدید و بهتر.

از تاب پایین پریدم و رفتم نزدیکش، به چشم هاش خیره شدم.

-دیگه آرزویی ندارم وقتی که تو هستی. تو بهترین آرزوی منی که برآورده شده، مطمئنم کنار تو خوشبخت ترینم پس دیگه آرزویی نمی مونه.

نگاه امیرعلی هم به چشم هام بود، بدون ذره ای پلک زدن.

-یعنی دیگه هیچی از خدا نمی خوای؟

خاک چادرم رو تکوندم تا توی این چشم ها ذوب نشدم.

-چرا دعا می کنم؛ مثل دعای فرج؛ دعای سلامتی و شفای مریض ها و خیلی دعاها دیگه ولی خب چیزی

که به اسم آرزو کردن باشه همه به تو ختم میشه و داشتن تو.

بازوم رو گرفت و از تاب بلند شد و من تکیه گاه دستش شدم.

-نمی تونم خوشبختت کنم، کاش من رو آرزو نمی کردی.

-امیرعلی این چه حرفیه؟! من الان هم خوشبختم.

نگاهش غم گرفت و قند خوشی چشم‌هاش افتاد .

-نمی‌تونم یه زندگی ایده‌آل برات بسازم یا حداقل معمولی. گردش بردن و تفریح کردنمون هم که داری می‌بینی، ساده‌ست مثل خودم؛ برات خاطره‌های خوش نمی‌سازه که به یاد موندنی باشه.

-باز امشب رسیدیم سر خونه‌ی اول؟

-نگاه دزدید از چشم‌هام و قدم‌هاش رو آرام برداشت.

-حقیقتاً عزیز من، یه حقیقت تلخ.

دویدم دنبالش که هم قدم باشیم.

-اتفاقاً خیلی هم خوبه. من عاشق این سادگی‌ام و این ساده بودن برام پر از خاطره‌ست. دوست دارم ساده باشم کنار تو، دوست دارم این امیرعلی ساده رو که غرق این دنیا و دنیایی بودن نیست و برام یه تکیه‌گاه محکمه.

سکوت کرد و من هم سکوت کردم، از پارک بیرون اومدیم.

با نفس عمیقی گفت:

-قه‌ری؟

دلخور گفتم:

-نباشم؟ من رو آوردی بیرون مغزم باز بشه بتونم امتحانم رو بخونم بعد به جاش کلی حرصم دادی، اگه امتحانم رو خراب کنم تقصیر توئه. رفتار بدی از من می‌بینی که هر چند وقت یه بار می‌رسی به این‌جا؟

-نه نه اصلا، فقط...

کلافه از حرف‌های تکراری گفتم:

-کی قراره این فقطها و اگرها تموم بشه؟ فقط چی؟

نگاهی رو که به من دوخته بود دزدید و خیره شد به قدم‌هاش.

-دیشب که رفته بودیم خونه‌ی داییت...

سکوت کرد. چون دایبی سعید مسافرت بودن دیشب تازه رفته بودیم خونه‌شون برای عید دیدنی و دیدار سالانه.

-خب؟!

-خیلی خیلی اتفاقی شنیدم که... که...

کلافه بود، بعد از یه مکث کوتاه و چنگی که به موهاش زد ادامه داد:

-داییت داشت به مامانت می‌گفت چرا این قدر زود محیا رو عروس کردی، موقعیت‌های بهتری هم می‌تونست داشته باشه. موقعیت‌هایی بهتر از من.

از زور عصبانیت احساس خفگی می‌کردم، یعنی چی این حرف‌ها؟ واقعا گفتنش حالا درست بود؟

-داییم بی خود...

هنوز حرفم رو کامل نزنده بودم که امیرعلی جلوی دهنم رو گرفت و سرزنشگر گفت:

-محیا!

از دست داییم عصبانی بودم و از امیرعلی دلخور.

-حالا این حرف‌ها چه ربطی به من داشت؟ گناه من چی بود که باز گفתי نقطه سر خط؟

لبخند محوی روی لبش نقاشی شد.

-از دیشب با خودم می‌گم اگه من به حرف مامان عمل نکرده بودم الان تو شاید خوشبخت بودی، شاید به قول داییت عجله...

پریدم وسط حرفش و اخم غلیظی کردم.

-امیر علی می‌فهمی معنی حرفت رو؟ من الان هم خوشبختم، خیلی خوشبخت.

-خب من... منظورم این بود که...

-گفته بودم دوستت داشتم، دارم و خواهم داشت؛ نه؟

گرفته گفت:

-اگه دوستم نداشتی و می‌اومدم خواستگاریت باز هم جوابت...

پریدم وسط حرفش و این رشته‌ی دراز یه جا باید قیچی می‌شد.

-مطمئن باش مثبت بود.

به لحن محکم لبخندی زد.

-آخه آدم‌های اطرافم به جونم شک میندازن که تو خوشبختی کنار من یا نه؟ ببخشید انگار هر چند وقت
یه بار محتاج این میشم که مطمئن بشم از دوست داشتننت.

صورت‌م رو جمع کردم.

-آها، اون وقت جور دیگه‌ای نمیشه بهش رسید؟ حتما باید من رو زجر بدی با حرف‌هات؟! من اگه قول
بدم در بیست و چهار ساعت هر ده دقیقه بگم امیر علی عاشقتم اون هم با صدای بلند که همه‌ی دنیا
بدون مشکل حل میشه؟ دیگه بهم شک نمی‌کنی؟ دور این حرف‌ها رو خط می‌کشی؟ ول کن حرف بقیه
رو امیرعلی. حرف من برات مهمه یا بقیه؟

-معلومه که تو. ببخشید، متاسفم.

ابرو بالا انداختم.

-نچ این بار جریمه داره.

-شما امر بفرمایید.

متفکر لب‌هام رو جمع کردم.

-اول این که کلی مسئله دارم زحمت توضیح دادنش باشماست، دوم این که...

سکوت کردم که با صورت خندونش نگاهم کرد.

-اولی که به روی چشم و دومی؟

سرفه‌ی مصلحتی کردم و قیافه‌م رو جدی.

-یه دفعه‌ی دیگه هم باید من رو ببری پارک و نیم ساعت درست تا بم بدی، این بار که خوب من رو به حرف گرفتی و از زیرش فرار کردی و سومی هم...-

-هنوز ادامه داره؟

-بله که داره، هزار تا شرط می‌ذارم تا یادت باشه دیگه از این حرف‌ها نزن.

لبخندش عمق گرفت و من شرط و شروطم رو ادامه دادم.

-سر راه یه بسته پاستیل خرسی برام بخر، مغزم باز میشه بهتر درسم رو یاد می‌گیرم.

ابروهاش بالا پرید.

-شوخی می‌کنی؟

-خیلی هم جدی‌ام.

با خنده لب‌هایش رو جمع کرد توی دهنش.

-چشم؛ ولی مگه بچه‌ای تو؟

-چه ربطی داره؟! دوست دارم خب، از این به بعد هم هر وقت باهات قهر کردم یه بسته پاستیل برام بخری باهات آشتی می‌کنم؛ کلا از گل و کادو بهتره و حس خوبی به من میده.

نتونست دیگه خنده‌ش رو نگه داره و بلند بلند خندید.

-قربون این شرط‌های کوچیک و دل بزرگت بشم.

-نمی‌خوام، راست می‌گی دیگه این حرف‌ها رو نزن.

-چشم. حالا دیگه اخم نکن، دو بسته پاستیل برات می‌خرم، خوبه؟

دست‌هام رو بهم کوبیدم.

-جدی؟ آخ جون. می‌خوای سه بسته بخر که کلاً رفع دلخوری بشه.

این بار قهقهه زد.

-اگه این جوریه که چشم سه بسته می‌خرم.

-ولی امیرعلی جدا از حرص خوردن من دیگه این حرف‌ها رو نگو، ناشکریه، خدا قهرش می‌گیره. چرا فکر می‌کنی کمی؟

نفسش رو با یک آه بیرون داد.

-من ناشکری نکردم. هر وقت می‌خوام گله کنم از خدا، میرم این موسسه‌هایی که افراد بی‌سرپرست رو نگه می‌دارن یا وقت‌هایی که عیدهای مذهبی مسجد محله‌مون میره بهزیستی من هم میرم، اون‌جا از خودم شرمنده میشم و خدا رو شکر می‌کنم و عذرخواهی. می‌دونم افرادی هستن که زندگی ساده‌تر و بدتر از ما هم دارن، اون‌ها رو هم می‌بینم محیا؛ خدا رو هم روزی هزار بار شکر می‌کنم که زندگی ساده‌ای دارم و روزی حلال درمیارم حتی اگر کم باشه.

-پس تو خورشتم نیاد من رو تو این روزی حلال شریک کنی؟

براق شد و دستم رو که کنار دستش آزاد و رها بود به دست گرفت و فشار نرمی داد.

-نه عزيز من، اين چه حرفيه؟! همه‌ي زندگيم رو به پات مي‌ريزم.

-پس بيا و ديگه از اين حرف‌ها نزن؛ چون من فكر مي‌كنم برات غريبه‌م. از اين به بعد از هر چي دلخور شدي يا من دلخور شدم بيا دوستانه به هم بگيم نه کنار واژه‌ي پشيموني، باشه؟ قول بده.

انگشت كوچيكم رو گرفتم جلوي صورتش.

-قبول؟

انگشت كوچيكم رو حلقه كرد دور انگشتم.

-باشه قبول.

اين هم شد پيمان دوستي ما کنار عهد هميشگي با هم بودن، چه قدر خوبه كه اول حس دوستي باشه؛
کنار همسر بودن.

-ميگم اميرعلي؟

نگاهش رو از دفتر چرك‌نويسم كه داشت توش برام مسئله توضيح مي‌داد، گرفت.

-جونم؟

-يه سوال پيرسم؟ قول بده نخندي بهم.

لبخند مهربوني زد و چند عدد به مسئله‌ش اضافه كرد.

-شما صدا تا پپرس، چرا باید بخندم؟!

لبهام رو با زبونم تر کردم و خودم تردید داشتم برای پرسیدن سوالم.

-میگم که من... یعنی تو اون موقع گفتی میری بهزیستی؟

با تعجب و کنجکاوی چشم‌هایش رو باریک کرد و سرش بالا اومد.

-خب آره، اعیاد میرم؛ همراه مسجدی‌ها... چه طور؟

لبهام رو روی هم فشار دادم و تند گفتم:

-نمی ترسی؟

گنگ نگاهم کرد.

-چرا باید بترسم؟

هر وقت با اکراه می خواستم چیزی رو بگم لبهام خشک می شد، دوباره با زبونم تر کردمشون.

-ببین منظور من ترس نیست، چه طوری بگم. یه بار از طرف مدرسه می خواستن ما رو ببرن که کارهای

هنریشون رو ببینیم که من هم رفتم؛ اما حسم رو چه طوری بهت بگم... من...

دست از حل کردن کشید و صاف نشست.

-چرا این قدر کلافه؟ خب بعدش؟

می ترسیدم بگم و نگاهش بشه برام توییخ.

-خب من...

با سکوتم خودش گفت:

-محیا از اون بچه‌ها می‌ترسی چون فکر می‌کنی با ما فرق دارن؟ چرا؟

خودم خوب می‌دونستم ترس نبود، بی‌خود اشک جمع کردم توی چشم‌هام.

-هیچی ولش کن.

سرم پایین افتاد و از لحن امیرعلی می‌شد فهمید که تعجب کرده.

-محیا چی شده؟ باهام حرف بزن.

خودکار رو برداشتم و شروع کردم به کشیدن اشکال مختلف.

-بی‌خیالش مهم نیست.

خودکار رو از دستم کشید و باهاش به نوک بینیم ضربه زد.

-سرت رو بیار بالا حرف بزنیم.

سرم رو بلند کردم که مهربون با پشت دست گونه‌م رو نوازش کرد.

-محیا اون بچه‌ها دریایی از محبتن، از نظر اون‌ها من و تو براشون عجیبیم. تو که رفتی اون‌جا، چیزی

دیدي که باعث این تردید و این حالت شده؟!!

-نه نه اصلا. ببین امیرعلی من نمی ترسم ازشون، فقط وقتی میرم اون جا یه حس غریب دارم؛ حسی مثل ترحم کردن بهشون. شاید هم به قول تو ترس که نرفتم جلو با این که...

اشک هام ریخت، هر وقت یاد اون روز میفتم این می شد حال و روزم. یادآوری ترس از بچه هایی که با همه ی مهربونی به من سلام کرده بودن و من با اکراه جواب داده بودم و نرفته بودم نزدیک و خودم نمی دونستم چرا! رفتار بعضی از دوست هام هم بدتر از من و... من هم همیشه فکر می کردم شریک بودم باهاشون تو بعضی برخوردهای زننده.

امیرعلی با دیدن اشک هام ابروهایش بالا پرید و بهت زده گفت:

-مخیا چرا گریه؟

هق هق کردم، زود سیل می شد اشک هام. امیرعلی هم دست هاش رو باز کرد و من بی درنگ خزیدم توی آغوشش.

روی موهام رو نوازش کرد.

-من که نمی فهمم دلیل این گریه ها رو دختر خوب، اگه این حرف ها رو بهونه کردی به خاطر پاستیل خرسی هات باید بگم دیدی که سوپری نداشت و من قول دادم برات بخرم دیگه.

وسط گریه لبخندی رو لبم ترکید به لحن شیطون و شوخش. چه خوب حال و هوام رو عوض می کرد با یه لحن مهربون و موضوع پیش پا افتاده.

با حالت قهر اشک هام رو پاک کردم و کمی ازش فاصله گرفتم.

-نخیرم مگه من بچه م؟

لبخند مهربونی مهمونم کرد.

-آها حالا شد. بگو ببینم چرا این جوری شدی؟

موهای آزادم رو که اومده بود توی چشم‌هام با دست راستش زد پشت گوشم و من گفتم :

-اون روزی که ما رفتیم اون جا من برخورددم بد بود، نمی‌دونم چرا ازشون ترسیدم! تو راست میگی، اون‌ها

خیلی مهربون بودن؛ اما...

نفس عمیق و آرومی کشید.

-پس بفرمایید شما عذاب وجدان دارید نه ترس.

سرم رو بالا و پایین کردم؛ یعنی حرفت درسته.

-دوست ندارم ترحم کنم، دوست ندارم برم اون جا که فقط ببینمشون و به سلامتی خودم ببالم و با

چشم... با چشم...

-بسه فهمیدم چی میگی.

دوباره با صدای به بغض نشسته‌ای گفتم:

-من خیلی بدم، نه؟

پاهش رو تو بغلش جمع کرد و جدی رو به من گفت:

-نه عزیز من، چرا همچین فکری کردی؟ خب دیدگاهت رو عوض کن.

-می دونی امیرعلی من عاشق بچه هام. اون روز هم که رفتیم یه پسر بچه ای همه ش می اومد نزدیکم که سرش رو نوازش کنم و من با اکراه این کار رو انجام دادم؛ برای همین از اون سال کلی عذاب وجدان برام مونده که چرا بغلش نکردم؛ مگه چه فرقی داشت با بقیه ی بچه های اطرافم؟ کاش محبت کردن واقعی رو یاد داشتم. اصلاً شماها اعیاد، برای چی میرین؟

لبخند مهربون صورت امیرعلی هر لحظه پررنگ تر می شد و من خجالتم بیشتر.

-میریم اون جا و شیرینی می بریم، می شینیم کنارشون. اونا هم سهمی دارن از تو شادی ها شریک شدن. دست هام رو محکم مشت کردم و پرحسرت گفتم:

-خوش به حالت.

دست هاش جلو اومد، مشت هام رو به دست گرفت و با نوازش انگشتش روی پشت دستم، گره دست هام رو باز کرد تا عصبی بودنم ته بکشه.

-چرا؟! تو هم از این به بعد بیا و محبت کن، معمولی، نه از سر ترحم. اون ها دنیا معنوی و دل هاشون از من و تو بزرگتره محیا. گاهی وقت ها ما آدم هایی که بیرون از دنیای کوچیک دیوار کشیده ی اون هاییم، بیشتر محتاج ترحمیم.

راست می گفت، موافق بودم با این حرفش و من خودم چه قدر محتاج ترحم و بخشش اون ها بودم به خاطر کوتاه فکری چند سال پیشم.

-هر وقت خواستی بری من رو هم پیام؟

-بله با کمال میل، تو رو هم می برم.

پشت دستم رو بـ سوسه‌ای زد و توی دلم اثر و آثاری از حالت قبلیم نبود. با تشکر نگاهش کردم و اون با رها کردن دست‌هام خودکار به دست گرفت.

-حالا حواست رو بده به من که این رو یاد بگیری.

به نشونه‌ی موافقت سر تکون دادم. امیرعلی شروع کرد به توضیح دادن و من به جای مسئله باز هم حواسم رفت به قلبم و قربون صدقه رفتن امیرعلی مهربونی که این روزها شده بود همه‌ی آرامشم. با خنده سر چرخوند و نگاهم رو روی خودش شکار کرد و شیطون خندید.

-محیا حواست رو بده به درست خانومی، شیطنت نکن.

لب پایینم رو گزیدم و چشم کشیده‌ای گفتم. نگاهم رو دوختم به دفترم و دست خط قشنگ امیرعلی و منتظر بودم برای توضیحش که این قدر واضح و رسا بود که من سریع یاد می‌گرفتم و یاد می‌اومد درس‌های فراموش شده‌م.

بعد از چند ثانیه سکوتش من سر بلند کردم و نگاه خیره‌ش رو روی خودم شکار کردم، از سر خوشحالی این نگاه که رنگی از نگاه خودم رو داشت با شیطنت یه تای ابروم رو بالا دادم.

-آقا معلم خوب نیست شاگردت رو دید می‌زنی.

خنده‌ی آرومی روی لبش نشست.

-این شاگرد خانوم خودمه، هر چه قدر دلم بخواد نگاهش می‌کنم.

گاهی جمله‌هاش معنی عمیقی از دوستت دارم داشت و با لحنی می‌گفت که قلبم یهو با همه‌ی احساسش جلوی امیرعلی کم می‌آورد و بی‌تاب می‌شد.

-!! جدی؟

بی‌توجه به شیطنتی که خرجش کردم سر چرخوند نگاهی به در تقریباً بسته‌ی اتاق انداخت و بعد بی‌اون که به خودم پیام بـوسـ کوچیکی روی لب‌هام مهر خورد و سریع عقب کشید. قبل از این که قلب ناآرومم آرام بگیره، سرش رو تکون نامحسوسی داد و یه خط کوچولو رو کاغذ کشید.

-خب بگو ببینم اشکالت دقیقا کجاست؟

عطیه هول کرده تو ماشین نشست و جواب سلام من و امیرعلی رو با یه سلام بلند داد. روی صندلی جلو به سمت عقب چرخیدم و رو به عطیه گفتم:

-مداد برداشتی؟ پاک‌کن؟

داشت ذکر می‌گفت و به گفتن یه آره اکتفا کرد.

دوباره گفتم:

-راستی کارت ورود به جلسه‌ت که یادت نرفته؟

غر زد و من حواسش رو پرت کرده بودم.

می‌ذاری دعام رو بخونم یا نه؟ بله برداشتم، تو که از مامان‌ها بدتری؛ بیچاره بچه‌ها قراره از دستت چی بکشن.

امیرعلی ریز ریز خندید، من اخم کردم و با اعتراض گفتم:

-عطی!

متوجه نیم نگاه امیرعلی و ابروهای بالا پریده‌ش شدم که عطیه وسط ذکر خوندنش بلند بلند خندید.

-آخر جلوش سوتی دادی، بهت هشدار داده بودم، دیگه حسابت با کرام‌الکاتبینه.

-عطی یعنی چی اون وقت؟

به صورت جدی امیرعلی نگاه کردم

-یعنی عطیه دیگه.

ابروهاش رو بالا داد.

-آها! بهتر نیست اسمش رو کامل بگی؟

-از دهنم پرید، یعنی هر وقت اذیتم می‌کنه...

-بیا داره میندازه گردن من، به من چه اصلا.

چرخیدم سمت عطیه بهش چشم‌غره رفتم که برام شکلک مسخره‌ای درآورد.

نگاه امیرعلی می‌گفت سعی در کنترل خنده‌ی روی لب‌هاش داره.

-خب حالا با هم دعوا نکنین.

رو به من ادامه داد:

-شما هم سعی کن همیشه اسم‌ها رو کامل بگی، یه اسم نشونه‌ی شخصیت یه نفره و حرمت داره، پس بهتره کامل گفته بشه.

مثل بچه‌های که از تنبیه‌شون خجالت زده‌ان، گفتم:

-چشم دیگه تکرار نمیشه.

دستش اومد بالا که لپم رو بگیره که وسط راه پشیمون شد و یاد عطیه افتاد، آخه بعد از کشیدن لپم هر دفعه دستش می‌رفت سمت لب‌هاش و من از دور بوسیده می‌شدم. عطیه هم انگار متوجه شد و سرفه‌ی مصلحتی کرد.

-راحت باشین اصلا فکر کنین من حضور ندارم.

خندیدم و امیرعلی هم با چرخوندن صورتش به سمت مخالف من خنده‌ش رو مخفی کرد.

اصلا ببینم محیا تو چرا این جایی؟ مگه نگفتی دو شب دیگه مهمون دارین؟

-حالا کو تا دو شب دیگه، بعدش هم من اومدم بدرقه‌ت کنم و بهت روحیه بدم تا کنکورت رو خوب بدی.

-بگو از کمک کردن فرار کردم، من بهونه‌ام.

چرخیدم سمتش.

-مگه من مثل توام؟ یه پا کدبانوام برای خودم.

صورتش رو جمع کرد.

-آره تو که راست میگی، من رو دیگه رنگ نکن دختر تنبل. وقتی امیرعلی خسته و کوفته اومد خونه و خانوم تازه از خواب ناز پاشده باشین و خونه بهم ریخته که هیچ، نهار هم نداشته باشی، اون وقت کد بانو بودنت معلوم میشه؛ باز عصری با پای چشم کبود نیای در خونه‌ی ما گله و گله‌گذاری .

-من رو خانوم دست بلند نمی‌کنم و مطمئنم که محیا، خانوم خونه‌ست و یه پا کدبانو.

خوشحال شدم از طرفداری‌های امیرعلی حتی وسط شوخی. بلند گفتم:

-مرسی امیرعلی، عاشقتم.

عطیه می‌خواست چیزی بگه؛ ولی با حرف من دهنش باز مونده بود و بدون حرف.

بعد کمی تخس گفت:

-چه ذوقی هم می‌کنه برای من، به پا پس نیفتی فقط.

زبونم رو براش در آوردم که لم داد روی سندلی.

-خودم می‌رفتم راحت تر بودم. شما دو تا که نه گذاشتین دعاهام رو بخونم، نه روحیه بهم دادین؛ فقط

نشستین این جا جلوی من با کمال پررویی قربون صدقه‌ی هم میرین.

امیرعلی با اخم از آینه‌ی جلو به عقب نگاه کرد و اخطار داد.

-عطیه!

عطیه هم دندان‌هایش رو نشون داد.

-جونم داداش؟ خب راست میگم دیگه، یکم به من هم روحیه بدین.

امیرعلی نتونست اخمش رو حفظ کنه.

-دیشب برات نماز خوندم، توکل کن به خدا. مطمئنم قبول میشی.

نزدیک حوزه امتحانی بودیم که عطیه با دلشوره وسایلس رو چک می کرد. لبخند آرومی به صورتش پاشیدم.

-هول نکن دختر، تو که همه‌ی کتاب‌ها رو جویدی، پس استرس نداشته باش، برو سر جلسه من هم برات دعا می‌کنم و منتظرم خوشحال و موفق بیای بیرون.
ماشین توقف کرد و عطیه آماده رفتن شد.

-دستت درد نکنه؛ ولی مثل این مامان‌ها نشینی پشت در برام دعا بخونی. برو با شوهر جونت دور دور، همون جوری هم من رو دعا کن بعد بیاین دنبالم؛ فقط لطفاً حرف‌های عاشقانه تون رو هم بزنین که وقتی من اومدم دیگه سرخر نباشم.

بلند خندیدم و باز ابروهای امیرعلی رفته بود توی هم.

-برو دختر، حواست رو بده به امتحانت عوض این حرف‌ها.

پیاده شد و برامون دست تکون داد و امیرعلی با خوندن دعای زیر لبی که سمتش فوت می‌کرد، دستش رو به نشونه‌ی خداحافظی بالا آورد؛ عطیه هم دوید وسط جمعیتی که می‌رفتند برای امتحان سرنوشت ساز کنکور.

همون طور که با نگاهم بدرقه‌ش می‌کردم گفتم:

-بهش گفتین؟

امیرعلی نگاه از جمعیتی که عطیه وسطشون گم شده بود گرفت.

نه، مامان گفت وقتی برگشتیم خونه تو باهاش حرف بزنی.

-من؟ بزرگ‌تر و صالح‌تر از من پیدا نکردین؟

لپم رو این بار به تلافی دفعه‌ی قبل محکم‌تر کشید.

-دوستانه دختر خوب، نه پیدا نکردیم.

اخم مصنوعی کردم و صورتم رو از دست امیرعلی بیرون کشیدم.

-آی کندی لپم رو، این چه کاریه جدیداً یاد گرفتی؟

به جای جواب چشمکی مهمونم کرد و ماشین رو روشن کرد.

-آقا امیرمحمد و نفیسه جون هم می‌دونن؟

اخم کم‌رنگی روی صورتش نشست، بدون نگاه کردن به من جواب داد.

-آره امیرمحمد مخالفه، نه صددرصد ولی می‌گه اگه قبول نکنیم بهتره.

-چرا آخه؟

نگاه عاقل اندر سفیاهی به من انداخت.

-محیا یعنی نمی‌دونی چرا؟ علی پسر عمو اکبره.

شونه‌هام رو بالا انداختم.

-خب باشه، ربطش؟

امیر علی پوفی کشید و من فهمیدم چه حرف مزخرفی گفتم وقتی دلیلش رو می‌دونم.

-حالا اگه جواب عطیه مثبت باشه دیگه مشکلی نیست؟

خندید به من که این قدر مسخره حرف قبلیم رو پوشوندم. با دست آزادش چادرم رو که روی شونه‌هام افتاده بود کشید روی سرم.

-شما جواب مثبت رو از عطیه بگیر، نخیر دیگه مشکلی نیست.

آفتاب‌گیر ماشین رو دادم پایین تا خودم رو توی آینه کوچیکش ببینم.

-اگر منم که از حالا می‌گم جواب عطیه مثبته.

سر چرخوند و به من که داشتم سنجاق ریز روسریم رو باز می‌کردم نگاه کرد و چادرم که باز افتاد روی شونه‌هام.

-الان داری چی کار می‌کنی محیا خانوم؟

بدون این که برگردم گفتم:

-دارم روسریم رو درست می‌کنم.

-تو ماشین؟ وسط خیابون؟

صداش که می‌گفت اصلا شوخی نداره و خیلی جدی بود.

متعجب چرخیدم سمتش و دست‌هام به دو لبه‌ی روسریم.

-اشکالی داره؟ از سرم درنیاوردمش که.

اخم ظریفی کرد.

-خب شاید بیوفته از سرت.

-وا امیر علی حالا که نیفتاده، مواظبم.

-خانوم من وقتی روسریت رو درست می‌کنی، هر چند از سرت نیفته که موهاش معلوم نباشه؛ ولی گردنت که معلوم میشه، حالا میشه زودتر مرتبش کنی.

حس دختر کوچولویی رو داشتم که توبیخ شده، سریع سرچرخوندم و روسریم رو توی آینه مرتب کردم.

-خب حالا. شب عروسی عطیه قراره چی کار کنم پس؟ انتظار نداری که با موهای درست شده و آرایش، روسریم رو مثل الان سنجاق بزنم و روم رو سفت بگیرم تو ماشین.

-چرا که نه؟ پس مگه قراره چه جور باشی؟ ببینم نکنه قراره سر لخت باشی و شعار همیشگی یه شب هزار شب نمیشه؟!

جوری جدی گفت که انگار همین فردا عروسی عطیه‌ست. من فقط قصدم شوخی بود و فرار از حس بدی که از کار اشتباهم گرفته بودم.

-نه خب؛ ولی...-

چشم‌هاش رو ریز کرد، کمی چرخید و نگاهم کرد.

-ولی چی محیا؟ اگه فکر می‌کنی نمی‌تونم موهای درست شده‌ت رو کامل زیر روسری و چادر نگو دارم پس باید بگم بهتره وقتت رو برای آرایشگاه رفتن حروم نکنی.

چشم‌هام گرد شده بود و لحن امیرعلی هر لحظه جدی‌تر می‌شد.

با بهت گفتم:

-امیرعلی نکنه انتظار داری روبند هم بزنم که آرایشم معلوم نشه؟! عروسیه‌ها مثلاً.

خنده‌دار بود که هنوز عطیه بله نداده بود و ما از حالا سر جلسه عروسی بحث می‌کردیم.

اخم ظریفی کرد.

-روبند نه؛ ولی انتظار دارم با چادر قشنگ پوشیده باشی، همین. اون هم همیشه، حالا از جلسه عروسی دور گرفته تا آشنا؛ حتی مجلس خودمون. دلخور نشو از حرفم محیا، من نمی‌تونم با این مسائل ساده کنار بیام. نمی‌خوام قشنگی که مال منه رو همه ببینن؛ چون اون جویری دیگه مال من نیست، درسته که تو خانوم منی؛ ولی وقتی قشنگیت تو خونه با بیرون یکی باشه چه فرقی می‌کنه؟ گاهی نگاه‌ها تا جاهایی میره که نباید.

از حرف آخرش خجالت کشیدم و گونه‌هام رنگ گرفت، اون نباید خیلی منظور داشت.

-امیرعلی من فقط خواستم شوخی کنم.

جدی بودنش ته نمی کشید تا من حال دلم خوب بشه.

-حتی شوخیش رو هم دوست ندارم. من عاشق این محیام که بیرون این قدر ساده ست و پوشیده، دلم نمی خواد توی جلسه های مختلف عوض بشه. نمیگم همیشه همیمن جوری باش، بالاخره جلسه های شادی یه فرقی هایی هم داره؛ اما نه با یه دنیا تفاوت که نگاه هایی رو که تا حالا نداشتی هرز بره و یه شبه به فنا. محیاجان هر چی رو که دوست داری تجربه کنی از آرایش های غلیظ و مدل موهای مختلف و هر جور لباسی، فقط کنار خود من باش و امتحان کن؛ آزاد باش ولی کنار من جایی که فقط نگاه من بتونه فدای خوشگلیت بشه.

هنوز به این بی پروا حرف زدن امیر علی عادت نکرده بودم، انگار داشتم تب می کردم؛ البته دلم هم ضعف می رفت از خوشی برای این حساس بودن و غیرتی شدنش روی من که حرف و رسم اول عاشق شدن یه مرد بود؛ اما با لحنش توبیخم کرد، برای کاری که انجام ندادم و من این رو دوست نداشتم به خصوص اون اخمی رو که بین پیشونیش افتاده بود.

سرم رو چرخوندم سمت پنجره و بی اختیار اخم کردم، سکوت بود و سکوت؛ انتظار می کشیدم تا مثل همیشه با لحن مهربونی بگه قهری و من ناز کنم و انگار دلم تلافی کردن اون اخمش رو می خواست.

-محیا چی شد یه دفعه؟

سر چرخوندم و ابرو هام رو دادم بالا.

-چی چی شده؟

بین دو ابروم ضربه ی آرومی با انگشت اشاره ش زد و بعد دنده رو عوض کرد.

-میگم این اخم چیه یه دفعه؟ به خاطر حرف‌های منه؟ خب این اعتقادهای منه عزیزم، نمی‌تونم عوضش کنم، سعی کن باهاش کنار بیای.

از این جمله امریش حرصم گرفت، وسط عاشقی این چیزها هم نمک بود دیگه برای چاشنی.

-با چی کنار بیام؟ با اخم و توییخی که به خاطر کار نکرده باهام می‌کنی؟

نیمه‌ی ابرو چپش رو داد بالا و راهنما زد و کنار خیابون پارک کرد، حق به جانب گفت:

-من؟

دست به سینه شدم و سعی کردم نگاهش نکنم.

-نه پس من. حرف‌ها رو قبول دارم؛ ولی تو جووری اخم کردی انگار من این کار رو انجام دادم و تو

ناراضی هستی، این همه جلسه عروسی رفتیم تو جووری من رو دیدی که به نظرت...

ادامه جمله‌م رو خوردم و خجالت کشیدم بگمش.

-نه اصلا، منظورم این نبود.

اخم‌هام باز شد و مثل بچه‌ها لب چیدم.

-خب پس چی؟ تو می‌تونی همین اعتقادات رو دوستانه بهم بگی و بعدش هم دستور ندی. وقتی

این جووری اخم می‌کنی، به خاطر کاری که انجامش ندادم دوست ندارم.

-دل نازک شدی.

عوض این جمله دلم یه جمله دیگه‌ی می‌خواست، عادت کرده بودم بعدِ مهربون شدنش به جمله‌های ناب.

کشیده گفتم:

-نخیرم.

با گرفتن چونه‌م صورتم رو چرخوند و نگاهم از سایه‌ی درختی که روی کاپوت ماشین افتاده بود کشیده شد روی صورتش که نه مهربون بود و نه اخمو.

-الان یعنی قه‌ری پس؟

-نه. نه خب؛ اما... اخمت رو دوست ندارم، من فقط قصدم شوخی بود.

لب پائینش رو کشید توی دهنش و به چشم‌هام خیره شد.

-باشه من معذرت می‌خوام. این اخم از عمد نبود، قصدم هم اصلاً توبیخت نبود.

رک عذرخواهی کرد و من باورم نمی‌شد در عین غرور داشتن مردونه‌ش اشتباهش رو با یه عذرخواهی محکم جبران کنه و من دلم بلرزه برای غروری که مکملش مهربونی بود.

-حالا آشتی؟

خود به خود لب‌هام کش اومد به یه خنده.

-من که قهر نبودم.

ابروهایش رو تا به تا کرد.

-بله خب معلوم بود.

از ته دل به جمله‌ای که به طعنه و برای شوخی گفته بود، لبخند زدم. خدایا همیشه پایان همه‌ی دعوها و دلخوری‌های نمک زندگیمون همین قدر خوش باشه؟

-خب نظرت چیه عطیه خانوم؟

ابروهای بالا رفته‌ش رو آورد پایین، چهره‌ش متفکر بود تا متعجب.

-علی قرار بود قبل از خواستگاری اومدن به خودم زنگ بزنه.

آبی رو که داشتم می‌خوردم با شدت پرید تو گلوم و عطیه تازه فهمید جلوی من چی گفته و هی بلندی کشید و زد پشتم.

-خفه شدی؟ جون عطیه چیزی نگی ها. اوی محیا سالمی؟

نفس بلندی کشیدم تا سرفه‌م آرام بگیره، رو به عطیه اخم کردم.

-تو الان چی گفتی؟

-جون عطیه زبونت رو تو دهنه نگی داری، نری به امیرعلی بگی.

-دیدم تعجب نکردی ها، الان دقیقاً منظورت از این حرف چی بود؟ تو با علی آقا...

سکوت کردم که خودش گفت:

-بله با هم در ارتباطیم، اون هم تلفنی و فقط در حد مشکلات درسی.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

-آره جون خودت.

-خب چه عیبی داره؟ با همين تلفن‌های درسی فهمیدیم همدیگه رو دوست داریم.

چشم‌هام گرد شد و داد زدم:

-عطی!

کِشِ مو رو از سرش کشید و موهایش رو با دستش شونه کرد.

-عطی و درد، آروم‌تر؛ خوبه الان شوهرت توییخت کرد.

-من رو نیچون، الان باید بهم بگی؟ بی‌معرفت.

دست‌هایش رو به کمرش زد و طلبکارانه نگاهم کرد.

-تو که ته معرفتی بسه، چند سال عاشق امیرعلی بودی و لالموئی گرفته بودی؟

ابروهام دیگه چسبیده بود به موهام.

-تو می‌دونستی؟

-بله می‌دونستم.

-خب دیوونه روم نمی‌شد پیام بهت بگم، تو خواهرش بودی.

با رنجش نگاهم کرد و دوباره موهایش رو توی کش قرمزش پیچوند.

-اما بیشتر دوست تو بودم.

روی زمین نشستم و لبخند محوی روی لبم نشست.

-خوبه که اصلا به روم هم نیاوردی، از تو بعیده.

کنارم نشست.

-ایش... از بس ماهم.

-خب خانم ماه، پس دیگه احتیاجی به نظر خواهی نیست؛ قیافت جواب مثبتتون رو همراه قند آب کردن تو دلتون رو داد می‌زنه.

پاهش رو تو بغلش جمع کرد و دست‌هایش دور پاهش حلقه شد، یه خط لبخند محو هم روی لبش.

-خوبه که به عشقت بررسی نه؟ عاشق شدن قبل از ازدواج یه دیوونگی محضه؛ چون اگه نرسی به عشقت و اون تو رو نخواد یه عمر عذاب وجدان برات می‌مونه و یه دل سنگین.

با حرفش موافق بودم، من حتی وحشت هم داشتم از این که امیرعلی ازدواج کنه با غیر من. دقیقا نمی‌دونم اگر این اتفاق می‌افتاد تکلیف دلم که توی رویاهاش زیاده‌روی کرده بود از کنار امیرعلی بودن، چی می‌شد. چه قدر سعی کردم برای فراموشی؛ اما دل آدم که این حرف‌ها سرش نمیشه، وقتی بلرزه و بریزه، وقتی با دیدن یه نفر ضربان بگیره؛ یعنی عاشقه. دیگه حالا هر چی هم تو بخوای انکارش کنی.

سرم رو بالا و پایین کردم.

-آره دقیقا.

-پس عطیه خانوم ما هم عاشق بوده. خوبه بابا، علی آقا که اصلاً بهش نمی‌اومد اهل این حرف‌ها باشه. پس بگو چرا تو اون شب اومدی خونه‌ی عموت و قید خوندن درس و تست رو زده بودی.
قری به گردنش داد.

-اولاً راجع به آقامون این جواری حرف نزن، بعدش هم، نخیر می‌دونستم اون شب نیست.

-اوهو شما که می‌فرمودین ارتباط در حد مشکلات درسی! چه طوری به این جا رسیدی؟

-اولش باور کن همین بود، یه سری کتاب تست و این‌ها برام آورد، من هم هر جا گیر می‌کردم زنگ می‌زدم بهش تا این که...
یه ابروم بالا پرید.

-خب تا این که چی؟

-دیگه دیگه، این قسمتش خصوصیه. مگه تو لحظه‌های ثابت با امیرعلی رو بهم میگی؟!
چون نزدیکم بود ضربه‌ای حواله‌ی سرش کردم.

-حیا کن، الان تو باید خجالت بکشی. خوبه عمه سپرد به من که دوستانه مثلاً مزه‌ی دهنش رو بفهمم اگه الان خودش بود که آبرو واسه‌ت نمونده بود.

-حالا یعنی الان پیام بیرون، باید مثل رنگین‌کمون رنگ به رنگ بشم؟

-بله لطفاً اگه نمی‌خواهین دستتون رو بشه.

دست‌هاش رو به هم کوبید و ذوق کرد.

-آخ جون حالا کی قراره بیان؟ علی خواسته غافلگیرم کنه.

با تاسف برایش سر تکون می‌دادم که بالشت مخمل بنفش کنارش رو زد بهم.

-برای خودت متاسف باش، بعدش هم پاشو برو دیگه. برو جواب مثبتم رو اعلام کن من هم ببینم می‌تونم با این لوازم آرایشی کاری کنم صورتم خجالت‌زده به نظر بیاد یا نه، پاشو.

-بی‌چاره علی آقا، چی بکشه از دست تو.

-مطمئن باش به پای داداش بدبخت شده‌ی من نمی‌رسه.

براق شدم بپریم بهش که بالشت رو سپر خودش کرد و مشتم به جای شونه‌ش نصیب بالشت شد و اون هم هرهر خندید.

از اتاق که بیرون اومدم محکم خوردم به امیرعلی، خدای من! نکنه حرف‌هامون رو شنیده باشه!

با ترس سرم رو آوردم بالا و یه دفعه گفتم:

-سلام.

چشم‌هاش هم خندون شد هم مشکوک.

-در روز چند بار سلام می‌کنی؟ علیک سلام، حالا چرا هول کردی؟

حالتش که می‌گفت چیزی نشنیده؛ ولی لرزش صدای من دست خودم نبود، نگاهم رو دزدیدم.

-کی من؟ نه اصلا.

-محیا من رو ببین، مطمئنی؟

نمی تونستم به چشم‌های امیر علی نگاه کنم، نگاه کردن به چشم‌هاش یعنی خود اعتراف.

سرم رو چرخوندم و نگاه کردم به چونه‌ش.

-هول نشدم، تو این جا چی کار می کنی؟

یه قدم عقب رفت و دیگه مجبور شدم زل بزنم به صورتش، ابروی هشتی شده‌ش نشون می داد حرفم رو باور نکرده.

-اومدم ببینم چی شد به نتیجه رسیدی یا نه؟

هول گفتم:

-جوابش مثبته.

تک خنده‌ای کرد و بعد تک سرفه‌ی مصلحتی.

-چه زود. یعنی قبول کرد؟ مطمئن؟ برم بگم به مامان؟

دیگه خیالم راحت شده بود چیزی نشنیده، دست‌هام رو به کمرم زدم.

-میگم جوابش مثبته دیگه، یعنی قبول کرده؛ بله.

به تغییر موضع من نگاهی کرد.

-خب حالا خانوم دعوا که نداری.

قدم عقب رفته رو جلو اومد و چشم‌هاش رو باریک کرد.

-مطمئنی اول هول نشدی؟ یه چیزی بود ها!

اخم ظریفی کردم و برای لو نرفتن من شدم طلبکار.

-امیرعلی!

شونه‌هاش رو بالا انداخت، من راه اتاقش رو پیش گرفتم و نگاه خندونش بدرقه‌ی راهم شد.

همون طور که در اتاقش رو باز می‌کردم گفتم:

-امیرعلی اجازه هست آلبومت رو ببینم؟

دست‌هاش بی‌هوا دور کمرم حلقه شد و من ترسیدم.

-چیه بابا؟!

-ترسیدم خب، نفهمیدم اومدی نزدیک.

حلقه دست‌هاش رو تنگ‌تر کرد و من دلم ضعف می‌رفت برای این مهربونی‌های یه دفعه‌ایش.

سرم رو چرخوندم تا صورتش رو ببینم.

-آی محیا، نزن موهات رو تو صورتم دختر بدم میاد.

برای چند ثانیه قلبم مچاله شد. من مثل همه‌ی رویاهام فکر می‌کردم، مثل همه‌ی اون چیزی رو که خونده

بودم تو رمان‌ها و قصه‌ها؛ فکر می‌کردم الان عطر موهام رو نفس می‌کشه.

با بوسه‌ی مهربونش که کاشته شد روی موهام به خودم اومدم.

-چیه موهاش رو زدی تو صورت‌م طلبکار هم هستی؟! باز کن اون اخم‌ها رو ببینم، عاشق این موهای کوتاه‌تم.

امیرعلی هم عادت کرده بود با یه جمله حس‌های بدت رو از بین بیره و توی دلت عروسی به پا کنه و یادت بندازه همه‌ی رسم‌های عاشقی مثل هم نیست، اون هم بی‌مقدمه.

اخم‌هام خود به خود باز شد و لب‌هام به یه خنده کش اومد.

-نگفتی، اجازه دارم آلبومت رو ببینم؟

نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و لبخند سر حالش کم کم می‌شد یه خط لبخند مهربون.

-خانوم من، هر وسیله‌ای که مربوط به من میشه از این به بعد مال تو هم هست، پس دلیلی برای اجازه نیست.

لحنش، جمله‌ش؛ همه‌ی احساس‌م رو نوازش می‌کردن.

بی‌هوا گونه‌ش رو بوسیدم.

-قربونت برم، دستت مرسی.

صورتش باز هم از برخورد موهام به صورتش جمع شده بود.

-جمع کن موهاش رو دختر.

رسم عاشقی ما قشنگ‌تر بود، بدم نمی‌اومد باز هم با موهای کوتاه‌م اذیتش کنم.

-اهم... اهم.

با صدای عطیه من خجالت زده سرم رو پایین انداختم. من که همیشه بی حواس بودم؛ ولی عجیب بود از امیرعلی این بی پروایی وسط حیاطی که هر لحظه ممکن بود کسی سر برسه.

امیرعلی حلقه دستش رو شل کرد و من آروم از آغوشش دل کندم.

-میگما ببخشید بد موقع اومدم.

-به به عروس خانوم ما.

با این حرف امیرعلی نوبت خجالت کشیدن عطیه بود و چشمک امیرعلی به من و چشم غره‌ی عطیه.

امیرعلی دستش رو دور شونه‌های عطیه حلقه کرد.

-قربون خواهر خودم. بیا بریم پیش مامان و بابا، بابا باهات حرف داره.

چند قدم از من دور شدن که امیرعلی بلند گفت:

-محیا خانوم تو نمیای؟

تو دلم شروع کردم به قربون صدقه رفتنش که حواسش بود به من همیشه.

-نه من آلبومم رو می بینم.

-به چی می خندی؟

با صدای امیرعلی خنده رو به زور جمع کردم و اوادم آلبوم رو ببندم که دستش رو گذاشت بینش.

-نه نشد دیگه، صبر کن ببینم به کدوم عکس من می خندیدی.

خجالت زده گفتم:

-به جون خودم...

سرش بالا اوامد و بلافاصله اخم کرد و من حرفم رو خوردم.

-خانوم من، شما همین جوری هر چی بگی من قبول می کنم؛ پس دیگه هیچ وقت هیچ قسمی رو به حرفات اضافه نکن.

آلبوم رو با همون دستی که روی صفحاتش گذاشته بود، باز کرد.

-خب. به به سرباز و کچل بودن من خنده داره؟!!

لبم رو گزیدم.

-امیرعلی باور کن به تو نمی خندیدم، یاد خودم افتادم که اون روز چه گریه ای کردم برات.

-گریه کردی؟ چرا؟

موهام رو زدم پشت گوشم و خیره شدم به عکس سربازیش.

-خب تو اون روز از من دور می شدی، بعد هم کچلت کرده بودن من هم کلی گریه کردم.

-حالا از دوریم گریه می کردی یا به خاطر کچل و زشت شدنم؟

اخم مصنوعی کردم و امیرعلی منتظر نگاهم کرد.

-خب معلومه چون دور می شدی دیگه .

-پس یعنی همه جوهره دوستم داری دیگه؟

موهایش رو به هم ریختم، امیرعلی رو جدی نمی خواستم.

-خب معلومه، شک داری؟

به جای جواب نگاه عاشقانه‌ای مهمونم کرد، من هم برای فرار از اون نگاه که بیتابم می کرد آلبوم رو بستم و لبهام آویزون شد.

-خیلی بی معرفتی، یه عکس از من نداشتی.

یه بوسه‌ی کوچیک مهون لب‌های برگشته‌م شد و من هر دفعه باید دلم می لرزید.

-مگه تو داشتی؟

سعی کردم سرم بالا نیاد و نگاه امیرعلی الان مطمئناً شیطنت داشت، درست مثل صداس.

-خب معلومه.

-شوخی می کنی؟ از کجا اون وقت؟

روی جلد آلبوم که پر از گل‌های رنگی بود، با انگشتم خطوط فرضی کشیدم.

-یه عکس خانوادگی تو رو از توش جدا کردم.

می خواست بخنده، چشم هاش داد می زد؛ ولی اخم کوچولویی کرد.

-کارت اشتباه بوده محیا جان. می دونی اگه نمی اومدم خواستگاریت و اصلا این وصلت سر نمی گرفت شما چه خطای بزرگی کرده بودی؟

امیرعلی از کابوس شب های من می گفت، از عذاب وجدانی که این چند سال به بهانه های مختلف سرکوبش کرده بودم.
-می دونم.

سکوت کرد و سکوت کردم، تو دلم گفتم خدارو شکر که شد. دستش دور شونه هام حلقه شد و من همون طور نشست، مهمون آغوش گرمش شدم و پیشونیم بوسیده شد.

-خب حالا بیا بهت یه خبر خوب بدم، دو شب دیگه عمو این ها میان این جا برای خواستگاری.

باز هم امیرعلی تونسته بود لحظه هام رو ثانیه به ثانیه عوض کنه.

-چه عالی. پس به زودی عروسی داریم، باید برم دنبال لباس.

با خنده و انگشت اشاره اش ضربه ای به پیشونیم زد.

-خانوم من بذار همه چی حتمی بشه، من نمی دونم شما خانوم ها چرا بحث عروسی میشه سریع فکر لباس می افتید.

خنده ی ذوق زده ام رو جمع کردم.

-مسخره نکن، اصلا خودت باید باهام بیای خرید.

لبهاش رو با زبونش تر کرد.

-به روی چشم، فقط این که...

پرسشی به صورتش نگاه کردم که ادامه بده.

-می خوام با بزرگترها صحبت کنم اگه بشه بریم سر خونه و زندگی خودمون، دلم هر روز دیدنت رو می خواد.

همه‌ی حرف‌های امیرعلی غیر مستقیم فقط یه مفهوم ساده داشت، دوستت دارم.

باز نگاهم افتاد به دیدن فرش اتاقش و اون با بوسیدن پلک‌های نیمه بازم نگاهم رو مجبور به دیدن صورتش کرد و من نمی‌دونستم امروز با این بوسه‌های بی‌قرارش چه کنم! بی‌مقدمه بودن و امروز پر از حرارت و من قلبم عاشق‌تر از عاشق می‌شد.

-ببینمت، تو که مخالف نیستی؟ چون خیلی از عقده‌مون گذشته!

لبخند محوی زدم و با نگاه عاشقم فقط سر تکون دادم به نشونه‌ی منفی.

نفس عمیقی کشید که از سر آسوده خاطر بودن، بود.

-خوبه، پس اول باید به فکر لباس عروست باشی بعد از لباس مجلسی.

-من لباس عروس نمی‌خوام.

چین چین شد بین ابروهاش.

-یعنی چی این حرف؟

شونه‌هام رو بالا انداختم و می‌شد امروز خیلی حرف نگفته رو گفت.

-یعنی من جلسه عروسی نمی‌خوام.

دست کشید پشت گردنش.

-تا حد آبرومندانه‌ش رو می‌تونم برات بگیرم.

چشم‌هام گرد شد، اشتباه برداشت کرده بود.

-امیرعلی این چه حرفیه؟! من اصلا منظورم این نبود.

نگاهش ته مایه دلخوری داشت.

-پس این حرف یعنی چی؟

با انگشت اشاره‌م بین دو ابروش رو ماساژ دادم تا اخم‌هایش باز بشه و موفق شدم.

-آها حالا شد؛ یعنی این که دوست دارم به جاش برم یه سفر معنوی و زیارتی.

-اون وقت همیشه این سفر رو بعدش رفت؟

-خب چرا، ولی من دوست دارم به جای جلسه‌ی عروسی که فقط چند ساعته و فقط چند عکس ازش

یادگار می‌مونه و نمی‌فهمی چه‌طوری این ساعت‌ها میره، برم یه سفر زیارتی و یه قلب عاشق هدیه بگیرم

و برای اول زندگیمون کلی دعا جمع کنم؛ برای خوشبختی و کنار هم بودن.

چشم‌هایش و لب‌هایش یه عاشقانه‌ی خاص به آدم القا می‌کرد.

این خیابون به معنای واقعی کلمه بهشت بود، بین الحرمینى که آرزوش رو داشتیم.

سر که بچرخونی یه طرف حرم علمدار کربلا باشه و یه طرف حرم آقام امام حسین(ع).

سرم رو تکیه دادم به شونه‌ی امیرعلی که داشت برام زیارت عاشورا می‌خوند. نگاهم رو چرخوندم روی

گنبد طلایی و پرچم سرخش و توی دلم گفتم «ممنونم آقا.» اشک‌هام ریخت، من امیرعلی رو مدیون

همین آقا بودم و چه قدر خوشبخت که به جای جلسه عروسی شده بودم مهمون این بهشت و لباس

عروسم شده بود چادر نمازم. با سجده رفتن امیرعلی، من هم به سجده رفتم روی سنگ‌های خنک

بین الحرمین و با امیرعلی ذکر سجده‌ی شکر آخر زیارت عاشورا رو زمزمه کردم.

سر که بلند کردم، امیرعلی اشک‌هاش رو پاک کرد از روی گونه‌ش و به صورتم لبخند زد.

-قبول باشه.

-ممنون هم چنین.

-راستی مامان زنگ زد گفت هماهنگ کردن حسینیه رو برای شام و استقبال.

لبخند رضایت‌مندانهای زد.

-دستشون درد نکنه.

-ولی کاش جلسه‌ی عروسیمون رو هم می‌گرفتیم.

خسته شده بودم از این حرف تکراری، کلی التماس کرده بودم تا راضی شده بودبه این سفر معنوی به جای جلسه گرفتن.

-امیرعلی!

سرش رو به سرم تکیه داد.

-خب راست میگم، هر دختری آرزو داره لباس عروس بپوشه.

-لباس عروس بهونه‌ست، هر دختری دوست داره خوشبخت باشه و من مطمئنم با این سفر قبل از شروع زندگی‌مون کنار تو خوشبخت‌ترینم.

با انگشتش به نوک بینیم ضربه زد.

-فیلسوف کوچولو مطمئنی پشیمون نمیشی که چرا یه لباس پفی و تور توری نپوشیدی؟

-بله مطمئنم. بچه بودم لباس عروس پوشیدم دیگه برام عقده همیشه خیالت راحت، تازه عکس هم دارم باهاش فقط جای تو خالیه تو عکس.

از ته دل خندید و من دست‌هام رو حلقه کردم دور بازوش و سرم رو تکیه دادم به شونه‌ش.

-خوابت گرفت؟

نفس عمیقی کشیدم و این هوا عطر بهشت داشت.

-نه. دارم فکر می‌کنم عطیه قراره چه ریختی خونه‌م رو بچینه، هر چند هر جور چیده باشه سر خونه‌ی خودش تلافی می‌کنم.

-رسیدیم یکی دو روز استراحت کن بعد خودم کمکت می کنم هر جور خواستی خونهت رو بچینی.

غرق خوشی شدم از حرفش و طعم زندگی مشترک رو از حالا داشتم می چشیدم.

-قول دادی ها، باز دو روز دیگه نیای خونه بگی خانوم نهار بده خسته‌م؛ خانوم شام بده خسته‌م و خانوم حال ندارم فوتبال داره.

دستش رو گرفت جلوی دهنش، از خنده شونه‌هاش لرزید که گفتم:

-هر چند که همچین هم وسایل سنگینی ندارم جابه‌جا کنم، مبل رو که حذف کردی؛ سرویس تخت خواب هم که نداشتی بخرم.

خنده‌ش رو جمع کرد.

-آخه خونه‌ی نقلی ما مبل می خواد چی کار عزیزم؟ زمین خدا مگه چشه؟ بعدش هم این همه آدم روی زمین می خوابن ما هم مثل اون‌ها، حالا تو روی زمین خوابت نمی‌بره؟

-تو کنارم باشی و بغلم کنی من روی سنگ هم می خوابم.

زد زیر خنده و من از جمله‌ای که بی‌پروا گفته بودم گونه‌هام گل انداخت و خجالت‌زده گفتم:

-ببخشید، نخند دیگه.

با جمع کردن لب‌هاش توی دهنش سعی کرد نخنده.

-چشم.

هنوز هم به انگشت‌هام نگاه می‌کردم که آرام گفت:

-می تونی ساده زندگی کنی؟

نفس گرفتم این هوای خوشبختی رو.

-چرا که نه، اصل زندگی کردن یعنی سادگی.

چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید و بعد نگاه عاشقش رو به من دوخت و آروم گفت:

-خیلی دوستت دارم.

این اولین بار بود که لابه‌لای مفهوم‌ها، این جمله گم نشده بود؛ با همه‌ی سادگی این جمله از زبون

امیرعلی چه رقصی به پا کرد کوبش قلبم.

بلند شد و دستم رو گرفت تا من هم بلند بشم.

-بریم زیارت؟

رو به حرم حضرت ابوالفضل (ع) سلام دادیم و رو به حرم امام حسین قدم‌هامون رو دست تو دست هم

برداشتیم و این سر آغاز یه خوشبختی بود، پر از عطر عاشقی کنار لمس نگاه خدا. زیر لب زمزمه کردم»

از همه طعم‌های عشق فقط من عاشق یه طعم شدم، اون هم عشق با طعم سادگی.»

خدایا شکر.

«پایان»

ممنون از همراهي دوباره شما عزيزان و وقتي كه پاش گذاشتين. اين اولين رمانم بود و به خاطر نواقصش از همگي عذرخواهي مي كنم و تشكر زياد كه با نظرهاي زيباتون بهم دلگرمي دادين و تا اين جا همراهيم كردين.

ياحق.

برآ دآلود رمان ها بيتنتر و با فرمت ها دلخواه، به سايت نگاه دآلود مراجعه كنيد :

WWW.NEGAHDL.COM

برآ انتنترآك گذآر و انتنتر رمان يا آثار ادبي خود، و مطالعه رمان ها در حال نايبي، به انجمن نگاه دآلود مراجعه كنيد :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفي رمان ها در حال نايبي، رمان ها جديد سايت، و اطلاع رسانی ها سايت و انجمن در كانال تلگرام نگاه دآلود به نتان :

[T.ME/NEGAHDL](https://t.me/NEGAHDL)